الحمد للہ کہ نسخہ نایاب و کتاب لاجواب

یعنی

مقامات حمیدی

محشی

سنہ ۱۹۳۱ع

تصنیف لطیف فاضل جلیل القدر حمید ابو بکر

مطبع نامی منشی نولکشور لکھنو میں چھپکر شایع ہوئی

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جس کے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب علم ادب عربی وفارسی کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب علم ادب و بلاغت

مقامات حریری - معروف درسی مع ترجمہ فارسی خوشخط مع فرہنگ جدید الطبع - للعہ/

مختصر المعانی - مصنفہ علامہ تفتازانی - ۶/

المطول کامل - شرح علامہ تفتازانی جو کامل کتاب نایاب طبع ہوئی - مع رسالہ حل ابیات - ۱۲/عہ

کتب اخلاق و تصوف فارسی

انیس الارواح - از حضرت شیخ معین الدین چشتی - ۱/

کلمۃ الحق - از شاہ عبدالرحمن مع شرح نور مطلق از ملا نور اللہ دربیان وحدت وجود مع دلائل و دفع شکوک - ۷/

مکتوبات جوابی شیخ شرف الدین یحییٰ منیری قدس سرہ - ۲/

مکتوبات حضرت شرف الدین یحییٰ منیری قدس سرہ - ۱۲/

مکتوبات امام ربانی - حضرت مجدد الف ثانی - ۶/

مطلع الانوار نظم از طوطی ہند امیر خسرو دہلوی تحشی مولانا ابوالحسن فریدآبادی - ۹/

کیمیاے سعادت - از امام غزالی رحمۃ معروف و متداول - ۱۰/عہ

ہدایۃ المومنین - رسالہ دربیان بعیت صالحین از ملا معین الدین - ۱/

مطالب رشیدی - از حضرت شاہ تراب علی قلندر قدس سرہ - ۱۴/

نفحات الانس - مع سلسلۃ الذہب از ملا عبدالرحمن جامی - اسمین جدید انڈکس شامل کیا گیا ہے - ۱۰/عہ

مصباح الہدایۃ - ترجمہ عوارف حضرت شاہ محمود کاشانی - عہ/

فوائد سعدیہ - از قاضی ارتضیٰ علیخان تصوف مین - ۱۲/

پندنامہ عطار - از حضرت شیخ فریدالدین - ۱/

منطق الطیر - از شیخ فریدالدین عطار قدس سرہ - ۱۰/

فوائد الفواد - مصنفہ حضرت محمد نظام الدین اولیا - ۱۰/

می باید شنید - رموز تصوف قابل دید از شاہ رفعت علی - ۸/

مرغوب القلوب - مصنفہ مولانا شمس الدین واضح قلم - ۱/

زبدۃ المقامات - نفیس کتاب - عہ/

مثنوی عطار - از شیخ فریدالدین عطار - ـ/

مثنوی راجہ - مطبوعہ ۱۸۹۱ء - ـ/

می باید دید - قابل شنید از ملا محمد حسین - ۱/

مثنوی شاہ بوعلی قلندر - معروف - ـ/

مثنوی شیخ بہلول - حکایات عارفانہ - ۱/

مثنوی مولانا روم قدس سرہ مقبول عام چار مصرعہ محشی ہر شش دفتر مع تکملۂ دفتر ہفتم - ۶/

التاویل المحکم - فی متشابہ فصوص الحکم مصنفہ مولوی محمد حسن امروہوی - ۶/

شرح مثنوی روم - از ملا محمد رضا معروف بہ مکاشفات رضوی - عہ

بعون سخن آفرین زبان و سخن آموزندۂ زبان آوران نسخہ

مقامات حمیدی

محشّی ۱۹۳۱

جلیل القدر قاضی حمید ابوبکر حمید الکلام حمید المقام

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ مطبوع طبع سخن سنجان گردید

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ مطبع

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباجه

الحمد لله الذی شرفنا بالعلم الراسخ * وعرفنا بالدین الناسخ * وحملنا

جمیع حمد خدای راست که بزرگی داد ما را بدانش استوار * وشناسا کرد ما را بدینی که رد کننده همه ادیانست * و بردارنده کرد ما را

حقائق الاحکام * وعلمنا دقائق الحلال والحرام * ومیزنا من طبقة الانعام *

حقیقتهای احکام خود را * وآموخت ما را باریکیهای حلال وحرام را * وتمیز داد ما را از گروه چارپایان

وخصصنا بمزایا الانعام * الذی انشأ فی الهواء من السحب امواجا *

وخاص کرد ما را بافزونیهای بخشش * آنکه پیدا کرد در باد موجها ــ ابرها

فابدع فی السماء من الشهب افواجا * وجعل الشمس سراجا وهاجا * وانزل

پس آفرید در آسمانها فوجهای درخشهای آتش * وگردانید آفتاب را چراغ روشن * وفرود آورد

من المعصرات ماء ثجاجا * دارت الافلاک بتدویره * وسارت الاملاک

از ابرهائیکه قریب باریدن باشد آب ریزان * میگردند آسمانها بگردانیدن آن * وسیر میکنند فرشتگان

بتقدیره له الفضل والافضال * والقدر والکمال * لا اله الا الله الکبیر المتعال *

باندازه کردن آن برای دست بزرگی وبزرگ کردن دیگری را ومرتبه وبزرگی * نیست معبودی مگر خدای بزرگ وبرتر

نشهد به لا عن ارتیاب * ونؤمن به لا عن اختلاب * ونتوکل علیه فی مجیء وذهاب *

گواهی میدهیم بآن نه گواهی که از شک یا شد * وگرویده میشویم بآن گرویدگی که از فریب شد * واعتماد میکنیم برا او در آمدن ورفتن

(۱) سحب بفتحتین جمع سحاب بالفتح یعنی ابرها ۱۲ ص (۲) شهب بضمتین جمع شهاب بالکسر یعنی درخشش آتش ۱۲ ص (۳) وهاج بتشدید های هوز یعنی روشن ۱۲ (۴) معصرات بالضم وکسر صاد مهمله ابرهائیکه قریب باریدن باشند ۱۲ (۵) ثجاج بفتح ثای مثلثه وتشدید جیم اول یعنی بارنده ریزان (۶) ارتیاب بر وزن افتعال یعنی شک کردن ۱۲ ص (۷) اختلاب بخای معجمه وآخره موحده یعنی فریب دادن ۱۲ ص

سبب تالیف

اِیْمَانَ مَنْ اِعْتَرَفَ بِذُنُوْبِهٖ وَتَابَ + وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا اَخْیَرُ عِبَادِهٖ وَسَیِّدُ الْبَشَرِ

گرویدگی آنکس که اقرار کرد بگناهان خود و توبه کرد + و گواهی میدهم آنکه تحقیق محمد بهتر است از همه بندگان خدای تعالی و سردار آدمیان است

فِیْ بِلَادِهٖ + صَاحِبُ السَّیْفِ الْقَضِیْبِ + وَالسِّنَانِ الْخَضِیْبِ + وَرَاکِبُ الْبُرَاقِ +

در شهرهای خدای تعالی + صاحب شمشیر برنده است و صاحب نیزه رنگین بخون کفار + و سوار براق

اِلٰی مِعْرَاجِ ذُرْوَةِ الْقَرِیْبِ + اَلَّذِیْ اَنْقَذَنَا مِنْ تِیْهِ الْحَیْرَةِ بِمَصَابِیْحِ جَبِیْنِهٖ

تا نردبان بلندی انچه نزدیک بخداست + آن محمد که رهانید ما را از بیابان حیرت بچراغهای پیشانی خود +

وَفَتَحَ لَنَا اَبْوَابَ الْاَغْلَاقِ بِمَفَاتِیْحِ یَمِیْنِهٖ + وَعَلَّمَنَا حَقَائِقَ شَرِیْعَتِهٖ وَدِیْنِهٖ

وکشاد برای ما درهای بستگیها بکلیدهای دست راست خود + و آموخت ما را حقیقتهای شریعت و دین خود

وَشَرَّفَنَا بِدَقَائِقِ یَقِیْنِهٖ + صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَعَلَی الذَّاهِبِیْنَ فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ

و بزرگی داد ما را بباریکیهای یقین خود + رحمت فرستد الله تعالی بر او و بر روندگان در راه الله تعالی

وَالْمُهَاجِرِیْنَ وَالْاَنْصَارِ فِیْ ذَاتِ اللّٰهِ + وَسَلَّمَ تَسْلِیْمًا کَثِیْرًا +

و هجرت کنندگان و مددگاران او در معرفت ذات الله تعالی + و سلام فرستد سلام فرستادنی بسیار بسیار +

سپاس و ستایش خداوندی را که بیاراست ارواح ما را بوجود اصل + و بپیراست اشباح ما را بسجود وصل + و در ما پوشید حلهٔ زندگی + و بر ما کشید رقم بندگی + کسوت جان بر ما نهاد بی ضنتی و خلعت ایمان در سر ما افگند بی منتی + سواد دل ما را بانوار شمع معرفت آشنائی داد + و در اطباق احداق ما کمال قدرت روشنائی نهاد + خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد + تا مشارع شریعت ما نمود و زنگ طبیعت از آئینهٔ دل ما بزدود + درود و تحیت بروی و بر آل و اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت بر احباب وی +

سبب ترتیب و موجب ترکیب کتاب گوید اما بعد ترکیب این اصول را علتی ظاهر بود + و ترتیب این فصول را برهانی باهر + و جلوهٔ این عروس را شهوتی بی پایان و تخریج این گوهر را نهمتی در میان

خنده این برق بی طربی و فرحی نیست + و خروش این رعد بی تعبی و ترحی نه

نظم

مرد باید که باب مقصد خویش	بگشاید بقفل و بر بندد	رفتن بی مراد کستاند
گفتن هرگز اف نه پسندد	ابر باشد که یاوه میگرید	برق باشد که خیره می خندد

سخن از عبر کنعانی و حلم نعمانی باید گفت که بر حاشیهٔ اوراق بیاید کز ارواح متفکر بدو بیاساید و اشباح متحیر باو بیارامد

در سخن عندلیب باید بود در زمانه غریب باید بود	در فصاحت خطیب باید بود بنصابی که از هنر باشد	بسخنهای دلربا دغریب عالمی را نصیب باید بود

وتهیج وتموج این بحر زاخر در جادی الآخر بود من شهور سنه احدی وخمسین وخمس مائة بوقتیکه جرم آفتاب روز افزون از جرم بزغاله گردون می تافت ✦ وصورت ماه شب افروز بر چرخ گردان از گوشه قبضه کمان نگاه میکرد ✦ وسحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین میبارید ✦ وکام چمن در عشق وصال سمن خارید ✦ وریش نسیم در باغ سفید گلیم اثری نداشت ✦ وعندلیب خوشگوی از گل خوشبوی خبری نداشت ✦ وحوضها چون صرح ممرد در جوشن زمرد بود ✦ وبساط نوبت بهمن چون دولت بهمن ممهد ✦ در چنین وقتی این اتفاق افتاد که آئینه طبع بیکار از تطاول روزگار زنگار داشت وچرخ متقلب ودهر متغلب سر جنگ وپیکار ✦ شب آبستن هور بر فراش حمل بود ✦ ونفس با حوادث در کوی مضایق حمل در مصاف نفس در همرادی دمی بر لب میرسید ✦ ودر مطالعه کتب روزی بشب میکشید ✦ وکتب نفیسه را جلیس ساخته می شد ✦ وبا فلک شطرنج محابا ونرد مدارا باخته می آمد ✦ تا وقتی بچنین اتفاق در نشر وطی این اوراق بمقامات بدیع همدانی وابو القاسم حریری رسیدم ✦ وآن دو درج در رغرر بدیدم ✦ باخود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد ✦ که بانفاس او چندین نفائس یادگار ماند ✦ وچندین عرائس در کنار روزگار آمد **قطعه**

	کَاَنِّیْ اِلٰی شَخْصِهِمْ نَاظِرٌ گویا من بسوی وجود شان بیننده ام		فَقُلْتُ سَقَی اللّٰهُ اَرْوَاحَهُمْ پس گفتم که سیراب کناد الله تعالی جانهای آنهارا
	وَمَا غَابَ مَنْ ذِکْرُهُمْ حَاضِرٌ ونه غائب شده کسانیکه ذکر شان حاضر است		فَمَا مَاتَ مَنْ خَیْرُهُمْ وَاصِلٌ پس نمردند کسانیکه نکوئی شان رسنده است

در اثنای این اجتناء واقتناء بفرمود ✦ آنکه مرا امتثال امر او بر جان فرض عین بود وانقیاد حکم او در ذمه من فرض دین ✦ که این هر دو مقامه سابق ولاحق که بلغت تازی وعبارت حجازی ساخته وپرداخته شده است ✦ اگرچه بر هر دو مزید نیست ✦ اما عوام عجم را اصلا مفید نیست ✦ اگر مشک دعوی باین نخجه معنبر شدی ✦ دماغ عقلا ازین مثلث معطر شدی ✦ واین کاس مثنی سه گانی گشتی ✦ عقد او ناسخ گوهر کانی شدی ✦ اگرچه هر یک ازان در فصاحت کانی است ✦ ودر بلاغت جانی ✦ اما چون ترکیب وترتیب هر دو از حروف تازی است ✦ وحلوا در ظروف حجازی ✦ اهل عجم ازان نکات بس بی نصاب اند ✦ وفارسیان ازان لغت عجیب بی نصیب

چه فسانه بلیغان بلغت گر خیان خوش نیاید + و سخن تازیان بعبارت تازیان دلکش نماید رباعی

با یار نو از غم کهن باید گفت	لا بد بزبان او سخن باید گفت	لا تفعل و افعل نکند چندین سود	
چون با عجمی کن و مکن باید گفت	پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش بایست نهاد و این قفل		

عقل را بی مفتاح ببایست گشاد + و معول برین تلفیق روحانی توفیق یزدانی است + و عدت و آلت در ترتیب این مقالت مدد آسمانی + امید آنست که سوره تیسیر ناسخ سوره تعسر آید و حکم تقدیر بر وفق اندیشه تدبیر آید انشاء الله تعالی قطعه

بر حل و عقد سخن پس بکتخدائی عقل	هر انچه کلک تصرف بدو رسد نکنم	بعون ایزد و تائید بخت مایه فضل
هر انچه دست تکلف بدو رسد نکنم	چه میدانم که دنیا آشیانه غیب گویا نست + و خانه عیب جویان + عیب	

نابوده بجویند + و عیب ناشنوده بگویند + همه عالم ناقد آخفش اند + و صراف اعمش که انچه از خود گم کرده از روزن دیگران میجویند + و چه خود نایافته بار زن دیگران می پویند + بشب تاریک خس باریک در دیدهٔ دیگران دیده + و بروز روشن کوه معائب خود ندیده + نظم

در شب چه روی در ره باریک تر زموی	چون روز همی بر در خود راه نه بینی	چون در بر خود چشم تو بر کوه نیفتد
در چشم کسان به بود ار کاه نه بینی	و نیز شرط اوفق و رکن اوثق آنست که در میدان این تسوید اسب خود	

تازم + و بر بساط این تمهید نرد خود بازم + و در حجله این تصنیف با سرمایهٔ خود سازم + و اصلا ترتیب این عروس تالیف بحلی و حلل دیگران نتازم + الا مصراعی چند بر سبیل شهادت نه بر وجه افادت در حجله این ابیات که رفیق این ره باشد + لعبد کم از ده باشد + که عروس را به پیرایه همسایه یک شب بیش نتوان آراست + و در آرائش معشوق صاحب جمال باستعارهٔ زیور دریوزه نتوان ساخت بیت

با مایهٔ خود بساز و چون بی هنران	سرمایه بعاریت مخواه از دگران	و درین وصل و فصل تازی با فارسی بیامیختیم

و غور عربی با درر رازی گوش سخن در آویختیم + تا خوانندگان بدانند که در آلت قصوری نیست و در حالت فتوری نی

وَبِاللّٰهِ الْعَوْنُ وَالتَّوْفِيقُ + فِي هٰذَا الْجَمْعِ وَالتَّفْرِيقِ ✤ إِنَّهُ

و بسبب خدائے تعالی است مدد و مهیا کردن اسباب خیر + درین فراهم کردن و جدا کردن + هر آئینه آن خدا

حَسْبُنَا وَنِعْمَ الرَّفِيقُ + وَهُوَ بِاسْتِعَانَةِ الْمُضْطَرِّ حَقِيقٌ ✤

کافی است مارا و بهتر رفیق است + و آن خدا سزاوار است بخواستن مرد بیقرار بحاجت خود

اَلْمَقَامَةُ الْأُولَىٰ فِي الْبَدَائِعِ الْمُلَمَّعَةِ وَالصَّنَائِعِ الْمُسَجَّعَةِ

مقامهٔ اول در نوادر روشن کرده شده و صنعتهای قافیه دار

مقامهٔ اول

مقامهٔ اول

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس و همدم بود، و در سفر انیس و سهم غم، که وقتی از اوقات بحکم محرکات نوائب و معقبات مصائب در عرصات بقاع عزم انتجاع کردم، و از اولوالالباب آثار و اخبار اغتراب استماع، و عیش عهد جوانی طراوتی داشت و طیش عهد کودکی حلاوتی، عذار انیم بیری در پردهٔ قیری بود و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب متواری و در چنین حالتی بوسیلهٔ تعیین آلتی ناگاه به انقلاب آسمانی از احبهٔ جانی افتراق بنفتاد، و از عزم جزم چنین اتفاق بزاد **شعر**

فقلت اعذنی اسیر و ان شئتم فلا	فانی اراعی النجم واللیل والفلا	
پس گفتم معذور دارید مرا سفر مرا اگر خواهید و اگر خواهید نه معذور دارید	پس تحقیق من بینم ستاره را و شب را و بیابان را از سفر	کسی را شفر بر وطن حضر اختیار کردم و شاخ فصلی بر کاخ

اصلی اختیار دبی استعداد و زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله بقدمیکه عشق سائق او بود و اندیشه که حرکت لائق او بود نشیب و فراز حجاز و عراق بسر بردم، و منازل مشاق از پای اشتیاق بسپردم و آرام بر خود حرام کردم، و نه اندیشهٔ مسکن و نه طلب مقام کردم، چنانکه شاعر گوید **قطعه**

با ماه هم منازل و با باد هم لگام	با ابر هم مشارب با رعد هم زمام	که رای سوی طلخ دگر روی سوی سر
گه خوابگه به یثرب و گه آبخور بشام	گیتی دهد بنقل رشدت مرا شراب	گردون نهد بسفرهٔ محنت مرا طعام

گاهی چون اسکندر در سیاحت خاک ظلمات، و وقتی چون خضر در سیاحت آبحیات، وقتی به بیدا مغرب و گاهی ببطحای مکه و یثرب **بیت**

هر روز بهر گوشه و هر دم بدگر جای	هر لی بدگر منزل و هر شب بدگر رای

تا گر حلق صیدی در حبائل شست آید، یا گوشهٔ دامن کریمی بدست آید، خود این امنیت چون خط معما مشکل بود و این بغیت چون اسم بی مسمی بی حاصل، چون کیمیا امکان نداشت، و چون عنقا مکان نه **قطعه**

فقلت لقلبی الخطوب فنون	تسل فهذی الاذلاج جنون	وخل المطایا لاتزامل سرجها
پس گفتم برای دل خود که کارها گوناگون اند	آرام گیر پس این آخر شب رفتن دیوانگی است	و بگذار سواریها را بار مکن زینهای آن را
فان نهایات الحوادث سکون	تا بعد از آن که شربتهای شداید چشیدم، و ضربتهای مکائد کشیدم، خائب و خائف	
تحقیق انتهای حرکت سکون است	بشهر طائف رسیدم، هم از گرد راه قصد جامع کردم، و روی بدان مجامع آوردم	

که از آداب غربت یکی آنست، که در هر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و معابد باید، تا برکات آن تقرب واصل بروزگار و اهل تقرب آید چون از دائرهٔ بسیط بنقطهٔ وسیط آمدم، و از کرانه بمیانه رسیدم، در مقصورهٔ معموره جماعتی دیدم، پرسیدم که این اجتماع از بهر چیست

مقامهٔ اول

واین استماع بسخن کیست گفتند غریبی ست مجتاز از بلاد حجاز که چون آدم عالم اسماست و چون عالم حامل اشیاء بزبانی فصیح وبیانی ملیح سخن میگوید وخلق را از راه وعظ کن مکن میفرماید گاه بزبان اهل حله ثنائی گوید گاه بلغت اهل کلّه نوای زند نادرهٔ دهراست واعجوبهٔ شهر این اجتماع بسبب وی است واین التفات بفضل وادب وی قدم تعجیل برداشتم وصفی چند از پس بگذاشتم جمعی دیدم سوخته و آتشی برافروخته چشمهای گریان ودلهای بریان فیض وعظ بدینجا رسیده ومد سخن بدین حدیث کشیده که ای زمرهٔ غربا وای فرقهٔ ادبا وای طالبان غربت وای ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم که شنودنی است وحالتی نمایم که بودنی ست دلیل باشم براهی که پیمودنی ست دلشیر ونذیر باشم بپاداش عملی که نمودنیست

اَلْوَعْظُ بِالْعَرَبِيَّةِ فَاسْتَمِعُوْا اَيُّهَا الْمُسْلِمِيْنَ فَاِنِّيْ لَكُمْ نَاصِحٌ اَمِيْنٌ پس روی

این پند بزبان عربی است پس بشنوید ای موٴمنان پس هر آئینه من برای شما پند کننده امانت دارم

بحجازیان نمازیان کرد وگفت يَا فِتْيَانَ الْعَرَبِ وَخُلَصَانَ الْاَدَبِ وَاَبْنَاءَ السَّيْفِ وَالْقَلَمِ وَاَهْلَ

ای جوانان عرب ودوستان برگزیدهٔ ادب ودلیران تیغ وقلم وصاحب

الْعِلْمِ وَالْعَلَمِ فَوَالَّذِيْ جَلَاكُمْ بِالْعِلْمِ الرَّاجِحِ وَنَوَّاكُمْ بِالْعَلَمِ النَّاجِحِ اِنَّ الدَّهْرَ قَدْ فَسَدَ

علم ونیزه پس قسم آنکس که روشن کرد شما را بعلم غالب وگرانبار ساخت شما را بنیزه حاجت افکنند هر آئینه زمانه فاسد شده

وَالسُّوْقَ قَدْ كَسَدَ وَالْكِرَامُ قَدْ خَلَتْ عِرَاصُهُمْ وَكَسَدَ الْفَسَادِ خِلَاصُهُمْ اِنْقَطَعَتْ جَوَائِزُهُمْ

وبازار کاسد گردیده وبزرگان هر آئینه خالی شد میدانهای آنها وناسره گشت بسبب فساد برگزیدهٔ آنها بریده شد بخششهای آنها

وَاسْتَعْمَلَتْ جَنَائِزُهُمْ دِيَارُهُمْ خَالِيَةٌ وَعِظَامُهُمْ بَالِيَةٌ رُسُوْمُهُمْ قَدْ عَفَتْ وَجُسُوْمُهُمْ

وزود رفتند جنازه های آنها خانهای آنها خالی اند واستخوانهای آنها کهنه پوسیده نشانهای شان نا پدید شدند وتنهای شان

قَدِ انْطَفَتْ مَا بَقِيَ مِنْهُمْ مُطْعِمٌ وَطَاعِمٌ وَلَا نَادٍ وَلَا ظَاعِنٌ لَا مُجِيْبٌ لَا دَاعٍ وَلَا مُوْفٍ لَا مُرَاعٍ اشعار

هر آئینه سرد شدند نه باقی ماند از آنها طعام خورانند وخورنده ونه قیام کنند وسفر کنند نه قبول کنند ونه دعوت کنند ونه وفا کنند ونه رعایت کننده

فَاَيْنَ كِرَامُ الصِّيْدِ مِنْ اٰلِ هَاشِمٍ پس کجا هستند بزرگان شکبران اولاد هاشم	وَلَا هَاشِمٌ بَاقٍ وَلَا اِنْهُمْ بَقُوْا ونه هاشم باقیمانده ونه هر آئینه آنها باقی ماندند	تَبَدَّدَهُمْ اَيَّامُ الْبِلَا فَتَبَدَّدَتْ پریشان کرد آنها را روزهای سختی پس پریشان شدند
وَفَوَّقَهُمْ رَيْبُ الْمَنُوْنِ فَفَرَّقُوْا وپراگنده کرد آنها را حوادث زمانه پس پراگنده کرده شدند	فَلَا زَعَمْتُمْ يَا مَعْشَرَ الْكِرَامِ وَلَا اُدْتِيْتُمْ لَقَدْ كُنَّا وَاللّٰهِ كَمَا كُنْتُمْ پس گمان مبرید ای گروه بزرگان ونه شک آرید هر آئینه بودیم ما سوگند خدا چنانکه هستید شما	

ناعمو البالِ ، ساحبو الأذيالِ ، كنا في النادي سقاءٌ ، وفي الوادي رعاءٌ ،

خوشدل ، کشندهٔ دامنها ، براے مادر مجلس مشک شیر و آب ست و در بیابان چرندگان

وفي المهالكِ اقتحامٌ ، وفي المعاركِ إقدامٌ ، وفي المكارمِ جفانٌ دائرةٌ ، وعنِ

و در جای هلاک درآمدن ، و در جنگ پیش آمدن ، و در بزرگیها پیالهاست دور کننده ، و از

المحارمِ أجفانٌ غائرةٌ ، حتى سطا الدهرُ وغلبَ ، وسلبَ منا ما سلبَ

زنان حرام مژگانهای بزیر فرورونده تا اینکه حمله کرد زمانه و غالب شد و ربود از من آنچه ربود

وانعكسَ الحالُ وانقلبَ فما سمحه الدهرُ إيانا رامَ منا وطلبَ فارحموا من

و برعکس شد حال و بگردید پس آنچه بخشیده بود آن زمانه ما را بجست از ما و طلب کرد پس رحم کنید آنکس را

كان عندكم صائماً ، وبين أيديكم خلو المزاد قائماً راجياً لمنايحكم مناجياً لعوائدكم

که بود نزد شما روزه دار ، و روبروی شما خالی توشه‌دان استاده امید وار بخششهای شما دعا کننده عطاهای شما

راجياً وخلفه أكبادٌ جائعةٌ ، ووراءه بناتٌ ضائعةٌ ، فرحم الله امرءاً أبسط لنا النوال

امید وار ، و پس آن جگر گوشها گرسنه اند ، و پس آن دختران هلاک شونده پس رحم کناد الله تعالی مردی را که بگشاید بسط بخشش

وحلّ عني عقدَ هذا العقالِ حتى أصله بالمكافاة على ملاء عيني ، وادله في المجازاة على

و بگشاد از من گره این پابند ، تا اینکه رسانم او را بعوض آن برابری چشم خود و راه نمایم او را در جزا دادن

غضّ جفني فلا تقنطوا على اعتياض الإحسان أملاً فإن الله لا يضيع أجر من أحسن عملاً

بپوشیدن مژگان خود پس ناامید مشو بر عوض گرفتن احسان از روی امید پس هر آینه الله تعالی ضایع نمیکند عوض آنکس نیکو کرد کار را

الوعظ بالفارسية پس وی از اهل حجاز و طائفه طائف بگردانید ، و گفت ای اهل بلاد عجم

و قادحان زنا و کرم ، و ارباب فتوت و مروت ، و منتظران بوت و بنوت بدان خدائی که آفتاب منیر بر این

سقف مدور بگردانید و از بساط اغبر نبات اخضر رویانید که دنیا سرای گذشتنی است و طعام و شراب

جست جوی او بگفتگو گرایه نکند ، و رنگ و بوی او نگ و بوی نیرزد ، حلال او را شماری در پی است

و حرام او را نار و شرار در رگ و پی ، طاس وی بی خشت خس نباشد ، و کاس او بی زحمت مگس نه ،

کراست نفس عصامی و همت نظامی و سخاهای حاتمی و سجایای ذاتی و کفی فیاض و کرمی فضفاض که

آتش مروت و شمع فتوت برافروزد ، و ابنای عهد را چون سحاب ربیعی کرم طبیعی بیاموزد ، و پیش از آنکه

مقامهٔ اول

خلق زحمت آرد + بدین غریب رحمت کند + پس باین دو سه مغز تدبیر عمره کرد + و روی بهر دو زمره آورد و گفت ای ارباب بضاعات و اصحاب صناعات و رفقهٔ بلاغت و براعت و طائفهٔ سنت و جماعت اگرچه بصورت مختلف اشباع اید اما در معنی مؤتلف ارواح اگرچه شما بظاهر متباین بلاد اید لیکن بباطن متحد اعتقاد اید من جمع کنم میان شما چون جمع کردن نظم و طعام را بهم آوردن حروف کلام را + و بی سفارت کاغذ و کلک جمله را در رشته بیک سلک چنانچه بلخی با کرخی همسنگ آید و رازی با حجازی هم رنگ شعار

قد قامت القیامة یا ایها النیام هرآینه قائم شد قیامت ای خوابندگان	هبوا عن المنام وکفوا عن الحرام بیدار شوید از خواب و باز ایستید از حرام	ای زمرهٔ معارف و ای فرقهٔ کرام
تا کی هوای باده و تا کی هوای جام	فالرمح حین یختلس القرن فی الهجا پس نیزه وقتیکه رباید حریف را در جنبش باشد	واللیث حین یفترس الصید فی ابتسا و شیر هرگاه که بدرد شکار را در خنده میباشد
منکر بر آنکه هست ترا مالها بدست	منکر بر آنکه هست ترا کارها بکام	فالنجم حین لاح قد اسود بالدجی پس ستاره هرگاه که روشن شد هرآینه سیاه شد در تاریکی
والبدر حین تم قد اعتم بالظلام و ماه هرگاه تمام شد پس پوشیده شد در تاریکی	عارض چو شیر گشت مدام از دو کف بنه	کاندر پیاله کس نکند شیر با مدام
فالشیب قد تبلج والصبح قد بدا پس پیری هرآینه روشن شد و صبح هرآینه ظاهر شد	یا قوم قد نصحتکم الیوم والسلام ای قوم من هرآینه نصیحت کردم امروز و سلام	پس ترتیب نظم بگذاشت و دست عصا

برداشت و روی از حاضران بتافت و چون باد بشتافت + بر اثر وی بدویدم + در گرد او نرسیدم + و بقیهٔ عمر در جستجوی او بودم عاقبت اثری از وی ندیدم + و خبری از وی نشنیدم معلوم نشد که پای افزار غربت کجا کشاد

و بار کربت کجا نهاد گیتی چه باخت با وی و گردون چه کرد	رباعی تا چرخ نامهذب مفتون از وی چه خواست	تا گردش زمانه و اختر دون چه کرد تا بخت ناممیز و مجنون بر وی چه کرد

المقامة الثانية في الشيب والشباب والمناظرة بين الشيخ والشاب

مقامه دوم در پیری و جوانی و با هم بحث کردن پیر و جوان

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود + و صاحب سلوت + که وقتی از اوقات بحوادث ضروری از مألوف دوری جستم + و آنکه کاخ اصلی بر شاخ فصلی نشستم و زاد و سلب بر ناقهٔ طلب نهادم + و ندای حی علی الوداع در حلقهٔ اجتماع در دادم + و علائق و عوائق اقامت از خود دور کردم + و دل از ... اخت

واستراحت نغو گردانیدم

اشعار

وَلَا تَنْظُرْ اِذَا غَلَسَتْ صُبْحًا
ومبین هرگاه بتاریکی روی در صبح

وَدَعْ ذِکْرَ الْوِسَادَةِ وَالْحَشَایَا
وبگذار ذکر تکیه ونهالینها

وَقُلْتُ لِصَاحِبِي حُثَّ الْمَطَایَا
وگفتم برای همراهی خود برانگیخته شد ستورها

بِمَا یَلِدُ النَّوَابِغُ لِلْعَشَایَا
بچیزیکه پیدا کند حاجت بعد شامها

فَاِمَّا اَقْبَلَتْ فُرَصُ الْاَمَانِي
پس یا پیش آید فرصتهای آرزو

فَاِنَّ الصُّبْحَ مُبْتَسِمُ الثَّنَایَا
پس هرآئینه صبح سپید کننده دندانست

وَوَسِّدْ بِالذِّرَاعِ اِذَا الْعَشِیُّ
وتکیه بکن بدست هرگاه شام سازی

وَاِمَّا اَدْبَرَتْ غُصَصُ الْمَنَایَا
ویا پس افگند غصه‌ها مرگها

چون در طالع نگاه کردم، روی عزیمت براه آوردم، وبایاران یکدل رای زدم، واسباب اقامت را بیکبار بگذاشتم اشعار

بادل گفتم چو از خضر شاد نه
شاگردی کن دلا که استاد نه
چو نفس را مددی نیست از کوس مراد
چو هست دیده نقاد مبتلای غمش
چو آب وخاک بنرمی بنا شدت مساز

وز بند زمانه یک دم آزاد نه
دلا چو در حضرت نیست عیش خرم خوش
چه در بلاد خراسان چه در سواد حبش
چو روزگار در احداث شسته ز دست
چو باد بگذر و بستر مساز بر آتش

در تجربه ها وهر استاد انرا
عنان جهد بگیر و زمام جهد بکش
چه خیزران که درین رشته نقد عرضی
چه سود زانکه بود زخم کعبتین توشش
پس بر وفق این احوال از نوازل احوال

بگریختم، وبشوق سایق سفر در آویختم، وبساط هامون بنوشتم، واز آب جیحون در میان ماوراء النهر خراسان بگذشتم، بادلی نژند، روی بخجند نهادم، واین ندا در میان در دادم **اشعار**

اِذَا اَجْدَ لَتْكَ اٰمَالُ الْبَطِیَّةِ
هرگاه جنگ کند ترا امید های دیری کننده

فَاَدْرِکْهَا بِاَخْفَافِ الْمَطِیَّةِ
پس دریاب آنرا ببک کردن سواری

وَاِنْ خَشُنَتْ بِكَ الْاَحْدَاثُ فَاَجْمِ
واگر سختی کند بتو حوادث زمانه پس بگذار

فَاِنَّ فِرَاقَهَا اَهْنَی الْعَطِیَّةِ
هرآئینه گذاشتن آن گوارا تر بخشش باشد

چون بدان مقام مبارک رسیدم وبا آنخاک متبرک پیوستم، اخوان سلیقه بدست آوردم واقربای ادبی کسب کردم، ودران دیار روزی چند بماندم ودر خلوت این ابیات خود خواندم نظم

اِنْ لَمْ تَکُنْ خِطَّةُ الْاَتْرَاكِ اَوْطَانِي
اگر نباشد سرزمین ترکان وطنهای من

دَارٌ اِذَا اِیْتُ اِخْوَانًا بِاِخْوَانِي
خانه را اینجا نه وبرادران را به برادران من

وَلَیْسَ مَکَانٌ وَادِیهَا بِسُکَّانِي
ونباشند باشندگان بیابان آن از آدم هند من

تَلْقَ بِکُلِّ بِلَادٍ اِنْ حَلَلْتَ بِهَا
ملاقات کن بهر شهر اگر فرود آیی دران

اِئْتِ الْبَیْنَ وَاخْتَرْ عَنْهُمْ بَدَلًا
اختیار کن جدائی واختیار کن از آنها عوض

اَهْلًا بِاَهْلٍ وَجِیرَانًا بِجِیرَانِ
صاحب را بصاحب وهمسایه را به همسایه

مباش ممتحن زاد و بود خود چو کسی
پدید گردد بر مرد بیکسی و کسی
اسیر خانهٔ عظلت مشو ز کم هوسی
که بی رفیق و حریفی نمانی از عالم
که در سرای غریبی و در زمین کسان
بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی

چون قلب را سکینه پدید آمد و قالب را طمانینت، روزی از غایت اشتیاق در آن اسواق میگذشتم و صحیفه از آن اوراق بقدم اختراق می نوشتم، تا برسیدم بجماعه بیشمار و خلقی بسیار، پیری را با جوانی دیدم بر طرف دکان ایستاده و از راه جدال در هم افتاده، پیر با جوان در محاورات و مناظرات گرم شده و جوان با پیر در مبارات و مجارات بی آزرم گشته، هر دو در مناقشه و مناداة بسخن میگفتند، و با لماس انفاس در می سفتند، پیر گفت ای جوان پیران را حرمت دار، تا ثمرهٔ جوانی بیابی، و با بزرگان بساز تا دولت زندگانی بینی، بر امیران بیشی مجوی، که پامال گردی، و با پیران بیشی مگوی، که بد حال شوی، هر که بر پیران نبخشاید، با پیری نرسد، و هر که پیران را حرمت ندارد، به پیری نرسد

قطعه

ز جان و دیده و دل خاک پای پیران باش
گرت برآید که تا بر هزار میر شوی
اگر بخواهی که تا چون به پیر پیر شوی
میار طنز بر آن کو اسیر پیری شد
مران یکی که بود زیردست سوء الحال
که رفته رفته بود همچو او اسیر شوی
شراب صولت پیری اثر کند در تو
اگرچه بر شرف گنبد اثیر شوی

پس جوان سر برآورد و گفت ای پیر شحاذ، ای قلاب استاذ، باین همه زبان تحتی گوش باش، و چون همه گفتی ساعتی خموش باش، آئش هذه التصادیر، و ما هذه التقادیر، بدانکه نه پیری علت توقیرست، و نه جوانی مقر ذلت و تحقیر، صورت پیری موجب تقدیم نیست، و سورت بزرگی سبب تعظیم نی، مجرد پیری نه ذنابهٔ اعتذار است، و محض جوانی نه ذوابهٔ اعذار، بیاض پیری نشان روز زوال است و سواد جوانی عیان شب وصال، صباح پیری معاد زندگانی است و رواح جوانی میعاد شادمانی، پیری پیرایه ایست که روی در کسادی دارد، و جوانی سرمایه ایست که قدم در ازدیادی دارد، کافور پیری قطر مجربان سلوتست و مشک جوانی عطر محرمان خلوت است، ابلیس در اوان جوانی مقبول خدمت بود، و در زمان پیری مخذول حضرت شد، آدم تا در عهد بدایت بود، مسجود بود، چون بعهد نهایت رسید محسود گشت، اگر پیری علت احترام بودی، موسی ع چهل روزه دست در محاسن فرعون چهارصد ساله نزدی، اگر بزرگی سبب نجات و موجب رجات شدی، عیسی ع دو روزه تخت نبوت یحیی ع و زکریا نشستی، پیری سفید موئی را با شکوفهٔ قبول سنگی نیست، و از جوانی گل سرخ رنگی نه، نشنیده که کسی از گاو پیر حنطه و شعیر نکارد، و ندانسته که خر پیر خلعت خویش

مقامهٔ دوم

نیارد اگرچه روز پیری غایت زندگانی ست اما هزار روز پیری در بند یکشب جوانی است **قطعه**

روز پیری اگرچه پر نور است	چون شب مظلم جوانی نیست	جز در ایوان خوابگاه شباب
راحت و عیش زندگانی نیست	در بهای دو دم ز عهد شباب	در بجری بلعل کانی نیست

اگر بزرگ بر خرد ترجیح بودی و قاعدهٔ این سخن صحیح نوح از محمد صلی الله علیه و آله وسلم فاضلتر بودی و لقمان از آدم برگزیده تر آمدی پس معلوم شد که این باب مسدود است و این اصل مردود و آن زیوری که تفضیل را شاید در آدمی علم و فرهنگ است و حلیه که لاف را باید در مردم خرد و سنگ ست **قطعه**

مرد باید بغیرت جود بلند	مرد باید بفر عقل رفیع	نبود جز بعلم مرد شریف
نشود جز بجهل مرد وضیع	چون تحلّی بعلم دارد پس	خواه گو پیر باش خواه رضیع

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و در مناظره از فرزدق بجریر آمد گفت ای جوان گزاف گوی لاف جوی الصَّبِيُّ صَبِيٌّ وَلَوْ اُبُقِيَ النَّبِيُّ چون از سر کودکی نه از ذهن ذکی بیهوده چند گفتی و در رشتهٔ گوهر فروشان بغره چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم طریقت و کوی حقیقت گویم و از میدان لاف و گزاف با یوان انصاف و انتصاف پویم کمال پیری داعیهٔ ترجیح و تفضیل ست و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال شیب خیال عیب در نگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت و جانی راست نیاید که جوانی جاذبهٔ شهوانی است و داعیهٔ شیطانی و شباب شعبهٔ از دیوانگیست و قطعه انگیختگی صباح پیری مشعله دار دین ست و هادی عالم ثبات و یقین چنانکه گفته اند **نظم**

اِذَا غَلَبَ الْمَشِیْبُ عَلَی الشَّبَابِ	هُدِيْتَ اِلٰی خَفِيَّاتِ الصَّوَابِ	فَاَكْرِمْ بِالْمَشِیْبِ فَاِنَّ فِیْهِ
هرگاه غالب شد پیری بر جوانی	راه نموده شدی بسوی پوشیدگیهای نیکی	پس بزرگ گردان پیری را که هر آئینه در ما ن جوانی
مُزَاوَلَةُ الْمَلَاعِبِ وَالتَّصَابِي	وَمَا سَاءَ الْفَتٰی اِلَّا اِذَا مَا	يُخَلِّصُهُ الْبَيَاضُ عَنِ الْخِضَابِ
مشق بازیهاست و کودکی کردن	و چه قدر بد ست جوان یعنی بسیار بد مگر هرگاه	رهاند او را سفیدی پیری از سیاهی جوانی

و نزدیک زمرهٔ علما و رفقهٔ فضلا درست و صحیح است که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام تفضیل و ترجیح است پس روی سوی من کرد و گفت من بگوشهٔ بودم از آن هنگامه و بر طرفی از آن مقامه متفکر آن مقالت و متحیر آن حالت گفت ای جوان متغزل متغزل و ای ناقد ممیز متمیز چه گوئی میان شب غاسق و صبح صادق فرقی هست صاحب عقل داند که عذار سفید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیت است

مقامهٔ دوم

ومیان سهیل و آفتاب و شیب و شباب چه جای سویت + تفاوت میان هند و روم با هر ست و تبیان
میان ترک و زنگ ظاهر + اگر کافور با خاکستر آمیزشی دارد + و در وی آویزشی + اما عقلا قدر هر یک دانند و
نرخ هر یک شناسند از آن بدانگی خرواری + و از این سنگی بدیناری + همه دیو پرستان نوره و زر طلبند و
همه شب روان روز جویند + هر که دست در دامن رواحی زده باشد + به تبسم صباحی بوده + و برجای
تنسم نسیم سفیده دم ارتیاحی + تو ندانی که این شباب بضاعت مزجات است + و شیب سرمایه و پیرایه
نجات ما + پس گفت ای جوان بشنو + و یاد گیر + و این قطعه را مؤدب و استاد گیر

نظم

فاسمع ندائی فانّ فمی | بلفظ و نطق و قول فصیح
پس بشنو آواز من پس هر آینه دهان من | بلفظ و گویائی و گفتار فصیح است
فما الشیب الا نذیر نصیح | فلا تحسب الشیب بکماً وصماً
پس نیست پیری مگر ترساننده پند دهنده | پس مپندار پیری را گنگ و کر
فدر ایها الغمر فی شیبه | لدی اهل حزم ندائی صریح
پس دور کن ای نادان در پیری خود | نزدیک صاحب هوشیار آواز من برملا
فاعیاک لو کان عیسی مسیح | فضیقه بالخیر قبل الرد
پس مانده کند ترا اگر باشد معالج تو عیسی | پس مهمانی کن آنرا به نیکی قبل از هلاک
محضت النصیحة فیها کثیرا | فلم ادر تدری قولی الملیح
خالص کردم نصیحت در آن پیری بسیار | پس ندانم که میدانی تو سخن نمکین من
فان تدارک الشیب مدّه نصیحه
پس اگر یابی تو پیری را انکار کن پند آنرا
وذلک فی عارضیک نصیح
و آن پیری در هر دو رخسار شما آواز دهنده
فان کان ذاک اذا ما اعترا
پس اگر باشد این هرگاه فرو گیرد ترا
والا فذلک سیف مزیح
و گرنه پس این پیری شمشیر زائل کننده حیات است
چون دلها را با آتش جدال بجوشانید
و قوم را با بتدا انتها بدانگشت استقصا
بدشید ند خواستی بخواستند + و خود را چون طاوس بزر و جامه بیاراستند بساط آن هنگامه در نوشتند
و پیر و جوان هر دو برگشتند + چون بمضمون حال برسیدم + و از مکنون مقال پرسیدم گفتند آن جوان پسر
و آن پیر پدر + و شیر و قیز نی آن دو شکر و شیر اگر چه بوقت مخاصمت تیغ و سپر اند + اما بگاه مسالمت رو و پسر اند
فقلت والله ما هما الا شمس الضحی و بدر الظلم + فمن اشبه اباه فما ظلم + بعد از آن نزد آن دو ایشان
بسیار شتافتم خبر گرد را نیافتم **رباعی** معلوم من نشد که بر ایشان چها چه گذشت | در حق هر دو آن فلک اندر نهان چه کرد
با آن جوان و پیر در اثنای کر و فر | گردون سفله طبع حرف نا گهان چه کرد

المقامة الثالثة فی الغزو والجهاد
مقامه سوم در جنگ کافران

مقامهٔ سوم

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود + وجان در مشایعت او + که وقتی از اوقات که شب جوانی مظلم و غاسق بود + درخت کودکی را سنح و باسق + و ریاحین عیش بی حد و اندازه + و باغ خوبی را شگوفه طرب تازه + خواستم که بر امهات بلاد گذری کنم + و اختیار اختیار سفر نمایم + با یاران یکتا و اخوان صفا مشورت کردم + و منافع سفر در میان آوردم + و هر یک مرا سفری تعیین میکردند + و این عزیمت را تحسین می نمودند + یکی گفت سفر تجارت بس مبارک و میمون است + و حرکتی موزون و همایون + احوال دنیا بدو مرتب شود + و مرد در وی مهذب و مجرب گردد + صید منال در شست آید + و مال حلال بدست افتد دیگری گفت سفر حج باید کرد + و اندیشه غم دینی باید خورد + که مسلمانی را رکنی از ارکان است و پایهٔ از پایهای ایمان و ادای فرض مبرم است + و قضای قرض محکم دیگری گفت این کار عباد و زهاد است + و سفر جوانان سفر جهاد است اکنون که صبح اسلام شام گشته و نفیر غزو جهاد عام شده + و ثغور بان دین را خرق افتاده و سد مسلمانی را ثلمه پدید آمده + و فحول رجال بدانطرف می تازند + و شبان ابطال بدان شهادت می نازند و زنان بدوک و سوزن کارزار میکنند + و کودکان به نی و چوب پیکار مینمایند + اگر خطر کنی بدانطرف باید رفت و اگر سفر کنی در کسب آن شرف باید کرد **بیت** گر قصد کنی بکوی او باید کرد + ور آب خوری بجوی او باید خورد سفر تجارت کار بخیلانست + و اختیار حج پیشه علیلان + گشتن در مصاف دیگر است + و گشتن در اطواف دیگر + میزر احرام کشادن دیگر است + و مغفر اقدام نهادن دیگر + از زیارت مشعر حرام تا وقوف بمقبل الاجسام تفاوت تهاست + و از تردد سودای دنیا تا بمسقط الهام تباینها + هر که پای گام زدن ندارد + دست حسام زدن دارد + نه هر که در مسالک گام تواند نهاد + در مهالک اقدام تواند کشاد **نظم**

نه هر که گام تواند زدن به بیداور
سنان و تیغ تواند زدن بهیجا در
البسوی معرکهٔ غزو مردوار بتاز
که زن چو مرد نباشد بصف لطیجا در

چون آن شرح و تفصیل بشنیدم + و این ترجیح و تفضیل بدیدم + عزم غزو درست کردم + و از بهرات قصد لیست نمودم + و تیغ یمانی برمیان + و عقیلی زیر ران + زره داودی در بر و مغفر عادی بر سر + کمند تابدار بر پهلو + و پرند آب دار در بازو + سپر هندی بر پشت + و نیزهٔ عربی در مشت + با آفتاب هم سنان + و با باد همعنان + برین نمط و نسق من الفلق الی الغسق + در رفقهٔ تازیان و جماعهٔ غازیان سرانده بودم و قوارع قرآن میخواندم + تا آمد و شد مسا و صباح اختلاف غدا و رواح بدیار هند رسیدم حجمه مراکب و دمدمه مواکب غازیان شنیدم + و مجاهدان راه خدا را دیدم + که شکر میکردند و آواز الله اکبر بر می آوردند دل را تربیت

تیغ آبدار و ضربت رمح جان سپار می نهادند، و دست پیمان در گردن وداع یکدیگر می نهادند نظم

یُعَانِقُ بَعْضُهُمْ بَعْضًا وَدَاعًا
معانقه میکنند بعض آنها بعض را از روی رخصت

وَدَاعًا یَقْتَضِی عَدَمَ اجْتِمَاعٍ
چنان رخصت که میخواهد نه جمع شدن را

فَمَا مِنْ وَاصِلٍ بِاللّٰهِ یَوْمًا
پس نیست کسی رسنده بخدا امروزی

سِوَی مَنْ لَیْسَ فِیهِ مِنْ خِدَاعٍ

روز دیگر جهاد اکبر و التقای لشکر خواست بودن، و چشم فتنه بیکاری خواست سوای گسیکه نیست دران از مکر غنودن در استعداد اسباب جنگ بودیم و لحظه رای غیر از اجتماع آلات حرب نمودیم تا آنزمان که آواز خروس با لحان کوس بپیوست، و ندای حَیَّ عَلَی الْفَلَاحِ با غنای هُمُوا اِلَی الرَّوَاحِ جمع شد و زاغ خد رواح در سلسلهٔ کافور رباح صباح آویخت، و شیطان شب از سلطان فر بگریخت نظم

فَلَاحَ الصُّبْحُ مُبْتَسِمَ الثَّنَایَا
پس روشن شد صبح درحالیکه سپید کننده دندانها

وَعَادَ اللَّیْلُ مَقْصُوصَ الْجَنَاحِ
وگشت شب بریده شده بازو

فَطَارَ غُرَابُ اَوْکَارِ الدَّیَاجِی
پس پرید زاغ آشیانهای تاریکیها

اِذَا مَا جَلَّ بَازِیُّ الصَّبَاحِ
هر گاه فرود آمد باز صبح

برخاستیم و نماز را بپا داشتیم، و با جمعی از قوافل فرائض و نوافل بگزاردیم و روی ترتیب کار و تهیهٔ کار زار آوردیم یکی سنان از دیلمی حی زد و دیگری نصل عقیلی می سود تنگ بر تازیان تنگ کردیم و برای عزم جنگ کردیم سلسلهٔ صفها درهم پیوسته گشت، و رکاب مبارزان درهم بسته شد، صرصر حدثان در تبسم آمد، و اسنان سنان در تبسم، آب وجل بر چهره چکیدن گرفت، و لب اجل برروی اهل بخندیدن آمد، و باد فتنه در وزیدن، و خون در رگها بجوشیدن، و سر بر تنها بخروشیدن، و عروس صلح از دست فتنه بگیسو بریدن، و باز اجل پر گشاد و مرغ اهل سر نهاد، و لب تیغ با سرها در اهتزاز آمد و زبان پیکان با جان و روان در گفتار بیکار شد نظم

پیک قضا بداد نه تنها پیام مرگ
شد استوار در هدف جان سهام مرگ

اندر فگنده بادهٔ باقی بجام مرگ
ساقی مراد اگلن از احداث روزگار

پس چون خطوط صفها متوازی شد، و اطراف معرکه متساوی گشت و رجال قتال برجای خود بایستادند، و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند، جوانی دیدم بلند قد ملیح خد، لطیف لهجه، ظریف بهجه، قائم درمیان دو صف نیزهٔ خطی بکف که ندا می کرد، یَا شُبَّانَ الْعَجَمِ وَالْعَرَبِ وَیَا فِتْیَانَ الْحَسَبِ وَالنَّسَبِ یَا مَعْشَرَ الْحِرَابِ وَالْمُجَاهِدِینَ وَالتَّذْکِرَةِ
ای جوانان عجم و عرب و ای جوانان حسب و نسب و ای گروه جنگ کنندگان و کوشش کنندگان و ای یادگار
مِنَ الْاَنْصَارِ وَالْمُهَاجِرِینَ اِنَّ الْمَصْرَعَ الْمُهِیبَ مَقَاعِدُکُمْ وَالْمَوْتَ لَمُغْنِتٌ اَمَامَکُمْ وَالطَّعْنَ الشَّدِیدَ

طعامکم، والضرب الفجیع اذا مکم، اعلموا انی امینکم و نصیحکم و فی الداء العضال مسیحکم

خوراک شما، و زدن دردناک کننده نا خورش شماست، بدانید هر آئینه من امانت دار و نصیحت کننده شما ام و در درد سخت مسیح شمایم

لا تتاخروا فیخذل طریحکم ولا تهربوا فیقتل جریحکم ولا تنازعوا فتفشلوا وتذهب

تاخیر مکنید پس ترک کرده خواهد شد افتاده شما، و مگریزید پس کشته شود زخمی شما، و نزاع مکنید که درین صورت بد دل شوید و برود

ریحکم کم من دماء فی هذا السبیل اریقت، وکم من نفس الی مصارعها

هوای شما یعنی قوت بسا از خونهای است درین راه ریخته شده، و چند از جانهاست بسوی جای انداختن آن

سیقت، فاقتدوا بالشهداء الغابرین، واعلموا انما الدنیا طریق العابرین

روانه کرده شده، پس پیروی کنید بشهیدان در گذشتگان، و بدانید هر آئینه دنیا راه گذرندگان ست، و

واصبروا ان الله مع الصابرین پس سیاقت سخن بگردانید و سلسله نظم بجنبانید، و لحم ملیح

صبر کنید تحقیق که خدا همراه صابرین است، عظم پیوست، و نثر فصیح در نظم بست و در منظوم افشاند و این قطعه خواند قطعه

یا رفقة السیف الیمانی الخضیب	و زمرة الرمح الاصم المصیب	قوموا بحق الدین مستقبلا
ای یاران شمشیر یمانی رنگین بخون اعدا	و گروه نیزه سخت آگنده رسنده باعدا	باستید بحق دین در حالیکه روآورنده باشید
وحققوا قول طرید غریب	تسابقوا واحملوا واحربوا	علی قراع المرهفات القضیب
و ثابت کنید سخن رد کرده شده مسافر	آرزو کنید و برداشت نمائید و جنگ کنید	بر نیچ کوفتن گرایندگان برندها تیغها
لا تنزعوا الرعب قلوبا لکم	فانما الدنیا سجال القلیب	واتقوا فیها قریب الحشا
میندازید ترس را در دلهای خود	پس نیست دنیا مگر دلوها چاه	وامیدوار باشید فتح را قریب باضطراب
فان عون الله نعم الرقیب	وبادروا بالملتقی نالکم	نصر من الله وفتح قریب
پس هر آئینه مدد خدا تعالی بهتر نگهبان ست	و شتابی کنید در جای ملاقات صف	مدد از خدا و فتح عنقریب

پس مخاطب کرخیان لمجاوره بلخیان بدل کرد، و خطیب وار ثنای بگفت، و عندلیب وار نوای بزد، و چون او با طبع فارسی بساخت، و این قطعه بدین گونه پرداخت قطعه

روز جنگ است جنگ باید کرد	کوشش نام و ننگ باید کرد	تا شود عرصه مراد فراخ
تنگ بر اسپ تنگ باید کرد	شکم گاو و پشت ماهی را	زاشک شمشیر رنگ باید کرد
وقت جوشش شتاب باید جست	گاه کوشش درنگ باید کرد	دست پیکار روز کوشش و کار

مقامهٔ سوم

در دهان نهنگ باید کرد	هر دم از خون ادهم خاکی را	چون ادهم پلنگ باید کرد
اشهب و ادهم مراکب را	نعل بر بند و تنگ باید کرد	چون این قطعه یاران بشنوانید

عنان مرکب بگردانید، وگفت وَاللهِ اِنّی فِی الْاٰخِرَةِ مُطَابِقُکُمْ، وَاِلیٰ هٰذِهِ الْحَرْبِ مُسَابِقُکُمْ فرق اسلامی عجمی و شامی هر که بود تن بداور قضا در دادند، و روی بزمرهٔ اعدا نهادند، تقدیر دامن گیر یکی را بترتیح میرسانید ویکی را در ضریح میخوابانید، شدت کارزار بغایت کشید، وحدت پیکار بنهایت رسید، فَمِنْهُمْ مَنْ یَرْتَثِیْ وَمِنْهُمْ مَنْ یَفْتَخِرُ وَمِنْهُمْ مَنْ یُجَدَّلُ وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَصِرُ، وَمِنْهُمْ مَنْ قَضیٰ نَحْبَهٗ پس بعض از انها انکس ست که مرثیه میخوانند بر عزیزان خود و بعض از انها آنکس است که فخر میکنند و بعض از انها آنست که یاری نداده میشود وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ و از روز از کاهل صباح تا اسافل رواح در بلای آن خطر بماندیم، و در غلوای آن گرد فر و بعض از انها آنکه منتظر ست برای حاجت براندیم، چون حبشی شب پای از درد در نهاد، و رومی روز رخت خود بر خر نهاد، و کواکب ثواقب آسمانی را سر از روزن دخانی بیرون کردند، و بنقوش خسروانی نگاشتند، و بنات النعش در گردن گردون حمائل شد، و پردهٔ ظلام میان کفر و اسلام حائل آمد، و من در اثنای آن گیرودار و در غلوای آن کارزار در اندیشه بازیافت آن جوان بودم و شمائل او را باخوان می ستودم، چون مخدرات ثواقب شب با فوال آهنگ کردند، و مشاطهٔ نور ساحت جبین صباح رنگ با باد صبح در رنگ و بوی شدم و لقدم عشق در جست و جوی گشتم، از آن مقصود سنگ و سبوی ندیدم، و از آن مفقود رنگ و بوی نیافتم **نظم**

معلوم من نشد که سر انجام او چه بود
وز تلخ و شور در قدح و جام او چه بود
در دست ساقیان تعدی روزگار
تلخ دهان مدخر کام او چه بود

اَلْمَقَامَةُ الرَّابِعَةُ فِی الرَّبِیْعِیَّةِ

مقامهٔ چهارم در کیفیاتی که منسوب به بهارست

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود، و تعویذ نیمهای کربت، که در وقتی از اوقات با جمعی از آزادگان در بلاد آذربیجان میگردیدم، و بر صحرای بر چمن خضرای هر دمن میگذشتم، و عالم در کلهٔ ربیعی بود و جهان در حلهٔ طبیعی، خاک بساتین بر نقش آزری بود، و فرش زمین پر ز رومی و ششتری، و بر جهای چمن پر زهره و مشتری **بیت**

بستان ز خوشی چو روی دلداران بود
از خسارهٔ گل چو روی میخواران بود
با خود گفتم کذبت الزنادقة

وَمَا هُمْ وَاللهِ بِصَادِقَةٍ که گفتند این همه صنائع و بدائع زاده طبائع است، این همه نقشهای چالاک از نتائج

آب خاک است بران خدای که سنگ بدخشان را رنگ طراوت داد و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد که هر که درین ترتیبات و ترکیبات سخن از عناصر گفت از عقل قاصر بود و هر که حواله این ابداع و اختراع بهیولی و علت اولی کرد در راه دانش مقصر بود بلکه جمله این ابداع و انشاء و اختراع و افشاء تعلق بمکون اشیا دارد و خالق ما یشاء که طبع ازین خانه بیگانه است و عقل درین آشیانه دیوانه او هم یک جوهر استعداد خل و خمر و بر یک شاخ اجتماع خار و ثمر بی ارادت زید و اختیار عمرو دلیل است بر وجود آنکه له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین چون گامی چند برداشتم و قدمی چند بگذاشتم منبری دیدم مرتفع و خلقی مجتمع و پیری بر بالای منبر و طیلسانی بر سر روی چون ماه و خورشید و موی چون کافور سفید لهجه شیرین و خوش زبانی چون زبانه آتش به تیغی چون شیر غران و زبانی چون شمشیر بران در مواعظ می سفت و در تفسیر این آیه سخن می گفت فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها

پس ببینید بسوی نشانهای رحمت خدای عزوجل چگونه زنده میکند زمین را

بعد مردن آن خلقی را گاهی بوعد میخندانید و گاهی بوعید میگریانید و گاهی چون شمع میان آب دیده و آتش سینه جمع میکرد و گاهی چون برق گریه و خنده در هم همی آمیخت و میگفت ای مسلمانان نظاره ملکوت زمین و آسمان و اعتبار باختلاف مکان و زمان فرض است اولم ینظروا فی ملکوت السموات و الارض اما در ملاحظات بصر ان نظاران این دقائق و اعتبار برین حقائق نباید و الا این غرائب مهجور نیست و این عجائب مستور نی شعر

ستدرک الکوکب الدری بالنظر	وغرة الشمس لا یخفی عن البصر
ز دور دریافت کرده می شود ستاره روشن بنگاه	و روشنی آفتاب پوشیده نماند از بینائی

صورت آفتاب فلک ارائی محجوب نیست اما دیده بینندگان معیوب است اگر غرائب سمائی مضمر است عجائب غبرائی مظهر اگر حمل و ثور بر گردون دور و باریک است گل و لولو رده بیدا و نزدیک ست اگر نیر ان و سنبله چرخ دور است ضیمران و سنبل زمین قریب النور است ربیع الموحدون و خریف الملحدون آنکه این نبات اموات را نشر تواند کرد و آنکه از گل سیاه گل سفید و ماند احیاء این اجرام و اجسام تواند و دانا قل یحییها الذی انشاها اول مرة خاکسار و نگونسار باد آنکه گوید این اجزای متفرق را ترکیبی نخواهد بود و این اعضای متمزق را ترتیبی نه ان الله یحیی الارض بعد موتها و ینشر العظام بعد فوتها هر آئینه این منظله را استماعی خواهد کرد و این تفرقه را اجماعی

وهر متاعی را متاعی وهر صناعی را صناعی وهر یک از تقدیری و ما ذلک علی الله بعزیز غلام آنم که چشم عبرت گیر و دل پند پذیر دارد که این نقش از رنگ که آفریده و این بساط صد رنگ که گسترید و خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که آمیخت و عنقود زیبا را از گوشهای اشجار که آویخت عارض گل را که آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد و در بنفشه و سوسن تیرگی و روشنی که نهاد و دل بلبل را با عشق گل که آشنائی داد صحن چمن را از عذار دمن خوشتر که ساخت و خاک سیاه هفت اقلیم را از جنات نعیم دلکش که نمود نظم

هوا بر گل کنون بنهد زرنگاری لباس فستر	صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف چادرها	سحاب اکنون بیاراید کف گلبن بحناها
نسیم اکنون بهار آمد رخ بستان برو بوها	بسان دیده وامق بگریید ابر بر گلها	بشکل عارض عذرا بخندد می زساغرها
گل اندر غنچه پنداری که هست از لعل پیکانها	بنفشه در چمن گوئی که هست از مشک چنبرها	زبس غواصی باران نیسانی بخاک اندر
زمین ماند در باشد زبس در رها و گوهرها	سپهدار بهار اکنون کشد در باغ لشکرها	خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها
چو رهبانان نهد گیتی بباغ اندر چلیپاها	چو فراشان کشد گردون بباغ اندر زر بسترها	کنون حال دگر دارد نجور عشق در دلها
کنون فعل دگر دارد نجار باده در سرها	ز خاصیات این فصل و ز تأثیرات این موسم	بجنبد مهر در رگها بخارد عشق را گرها
ز بیم صولت بهمن شه نوروز در بستان	کند از غنچه پیکانها کشد از برگ خنجرها	غلام آنم که چون در بساط بوقلمون

و بسیط هامون نظاره کند بداند که کسوت تشریف طراز صبغة الله ومن احسن من الله صبغة واز و بیچکس دست تصرف غایله تکلف بروی نکشیده است و وهم وفهم هیچ استاد ترتیب نهاد او نرسیده است رباعی

دوران گل و لاله و ایام بهار است	عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگار است	نرگس بچمن در صنمی سبز لباس است
سوسن بصف اندر پسری سیم عذار است	گل لعل قد آراست دلبر که من چنان دارم و سرو بلند قد راست	چو نی در سر که من

کمال دارم و شگوفه سفید قبا در عهد صبا پیر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر گشته ابیات

پیریش اثر کرده و در عهد هنوز	در عهده پیری و جوان عهد هنوز	دانی که دوای تلخ سازد با خلق
صبرت در خور بود تو در شهد هنوز	بنفشه خطیب جامه سبز عمامه چون متفکران سر بزانو نشسته و چون مغمومان	
سر در پای کشیده نظم	چون چنبر عنبرین بنفشه در هم	گاهیش قدم فرق و گهی فرق قدم
ظاهر بودت که قلق در عشق قبیح	عشق است سکون و اضطراب ست ندم	نرگس چو ان اسپنیا زر بکف نهاده

و سوسن چون اولیا بیک پا استاده نه آنرا دوستی بخشنده و نه این را پای کشنده نظم

هر شب ز غم تو هستم ای شهر آرای	چون نرگس بیدار و چو سوسن بر پای	این غم که مرا مونس هجر تو شد است

مقامهٔ چهارم

شاید که کند مجلس وصل تو جائے | چون نرگس اگر زرت نباشد بر کف | بر پای بایست همچو سوسن در صف
جای که تنور عشق آتش بزند | هان زر د طلا نمی رهاند از تف | چنار را باید در وقت مجارات

بزبان مبارات میگوید + که مناز + و سر میفراز که سر تو تا بقدم ما بیش نرسد + و شاخ تو تا بشکم ما بیش نکشد که تو خنجری کشیده داری و پنجه کشاده

نظم

خواهی که شوی سر بفلک سای چو من | خنجر بنه و دو دست بگشای چو من
ایثار و خضوع را فراوان قدر است | از زنگ هوس سینه بزدای چو من

سوسن آزاد با بلبل استاد میگوید

ای مدعی کذاب + و ای صیرفی قلاب + یکی روز بوئی + و فراموش کنی + و یکماه بگوئی و خاموش شوی + چون من باش که خبر برنگ قدم ننهیم + و بده زبان سخن نگویم + که سر عشق نهفتنی ست نه گفتنی + و بساط مهر پیمودنی است نه نمودنی

نظم

یک سر تو از هزار گفتن نتوان | از گفتن سر تو دهان بر بستم | در عشق تو من اگرچه بالا دستم
هر چند بده زبان چو سوسن هستم

بنفشه مطرا با لالهٔ رعنا بناز راز میگوید + که تو دل این کار نداری + و تن این بار نه + ببادی از پا در آئی + و باسیبی از جای برآئی + رنگی داری و لیکن منگی نه + آبی داری و لیکن تابی نه + عاشق پایدار باید نه آبدار + و مشتاق سنگین باید نه رنگین + هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمامی + گاه چون معشوقان رخ افروخته + و گاه چون عاشقان دل سوخته

نظم

سر تا سر صورتی و رنگی و نگار | دل چون دل عاشقان رخ چون رخ یار | آنجا که جمال و حد حسن می تابد
این رنگ و بوی می نپاید بکار

تابنده لیکن ناپاینده + لطیف ذاتی + و لیکن بی ثباتی

نظم

چون سیل ز کوه نارسیده بدوی | چون دولت تیز نانشسته بروی | باشی تو برنگ و بو تعلق پیرای
غجلت ز تو نیست خوش چو اندر گردی

چون من باش که شربت وفا چشیده ام + و ضربت بهمن و دی کشیده + هنوز از آتش عشق رخ زرد دارم + و در ماتم فراق او جامه کبود

نظم

یک باطن و دل در اشتیاقت دارم | پیراهن ماتم فراقت دارم | این جان حزین اگرچه بیکار رسده
صد شکر که روئی با طلاقت دارم

توئی چون گل دو رنگ مانند عاشق منافق + نه محب صادق + یکسو لعل و یکسو زرد + باطن دیگر + ظاهر دیگر + رنگ برنگ می نمائی + و بس بزرمی اندائی + اگر از وفای معشوقان خجی رخ زرد عاشقان پیش آرد + و اگر نیاز عاشقان طلبی + عارض لعل معشوقان پیش تو آرد + شراب نیاز در قدح ناز ریخته + و عاشقی و معشوقی بر آمیخته + نه در معشوقی صاحب جمال + و نه در عاشقی صاحب حال

رباعی

چون لاله تهیدست ز بو آمده | یا چون گل دو رنگ دو رو آمده
چهره از زر و دیدن مناسب

مقالهٔ چهارم

۱ مجارات بجیم درامی همه از باب مفاعلت یعنی باهم گفتگو کردن ۱۲ ۲ مبارات بالضم و موحده دراین همه بمعنی فخر کردن باهم ۱۲ ۳ ایثار بالکسر بر وزن اکثار یعنی بخشیدن حاجت را در ان را بر حاجت خود مقدم داشتن ۱۲ ۴ خضوع بالضم خواری

مجیبین یعنی [illegible] ۱۲ ۵ طلا بالکسر [illegible] ۶ [illegible] ۱۲ ۷ [illegible] دوم [illegible] ۱۲

در عشق دو روی را بهای سهل است	یکرنگ بباش چون بکو آمد
و چون سمن سفید چون عاشقان زرد	

امید همت ملوک دارد + عشق میبازد + و سیم سفید در خاک سیاه می اندازد + و بزبان حال با مفالیس باغ و مدابر راغ میگوید که مدعیان همبتی را دهان بر آتش باد + و عاشقان بی سیم را شب خوش + که هر کرا این نسیم باید داشت دامن پر سیم باید + رباعی

دانی تو که سیم و زر بکارت ناید	چون گل چه کنی ز عشق بر این خاک
مانند سمن سیم و زر انداز بخاک	تا چند شوی تلخ سرشت همچو اراک
گل زرد از دل بر درد جواب میگوید	

گر این بچه رعنائی و آب میگوید + این چه افسون و لاف و گزاف ست که درین رسته هیچ چیز بی سیم دل نپذیر ند و نهند ما بسی دستهای زرین برین بساط انداختیم و افشاندیم و این حدیث بر زبان نراندیم + و بجای هر دو می دیناری دادیم + و زبان بدین لاف و گزاف نگشادیم + رباعی

دل شاد کنم که او بخود گردد جفت	هم بوس و کنار او شود حاصل مفت
افسوس و دریغ کین نمی دانستم	با سیم این سخن ز زر باید گفت

و گل سرخ چون گوهر درخشان از کان بدخشان سر بیرون کرده که آشتی در قسمت زنند که دور دولت ماست + و هفت نوبت بر زنید که نوبت نوبت ماست + بوستان بی روی ما اغبر ست + و چمن بی بوی ما ابتر + رباعی

آنجا که جمال ما جهان آراید	خورشید فلک روی بکس ننماید
آری همه سر آب بر خاک غفول	در پهلوی آن بعرصه بر می آید

و نیلوفر سبز جامه کحلی عمامه سر از آب بر آورده + که ای نازکان خاکی این چه بیباکی ست عاشقی نه پیشهٔ شماست + و بید لی نه اندیشهٔ شما شمارا که قدم در آب نیست + از غرق چه خبر + و شمارا که فرق در آتش نیست از حرق چه اثر + ما باری دل بر مهر آفتاب افگنده ایم + و سپر بر آب + رباعی

از عشق لب لعل توای در خوشاب	کردیم سر نجهٔ عناب بتاب
عشاق چو در معرکهٔ مجنون بند	چون نیلوفری سپر فگندیم بر آب

و بیرون این عجائب و رای این غرائب قصه هزار ترجیح و تفصیل است و این سخن را هزار شرح و تفصیل که آن همه در مشکلات حدانیت حق مستدلان و معللان اند و در انجمن بندگان مسیحان و مهللان قطعه

فکم حکمة ما لها مدرک	و کم قدرة ما لها غایة
پس بسیار حکمت ست که نیست برای آن دریابنده	و بسا قدرت است که نیست آن را نهایت
اذا رمت نصّا علی کونه	ففی کل شیء له آیة نظم
هر گاه طلب کنی تصریح بر هستی حق سبحانه تعالی	پس در هر شیٔ برای آن نشانی است

گر همی در کوی سنت آشنائی بایدت گر همی بر هستی صانع گواهی بایدت	در همی در معرفت روی رهائی بایدت از وجود این صنایع چشم اکحلی لسان	ساکن و جنبنده عالم گواهی میدهد گر همی در چشم عبرت توتیای بایدت

پس گفت ای دوستان بانی و یاران زندگانی بدانید که این رنگها مشوب است و این نقشها معیوب است که کاس غرور دنیا کم است و این نسیم وزان را باد خزان در قفا باشد و این سحاب کافور فروبیزد و این گلنار صد نگار از شاخها انجافرو ریزد و این جلود و عظام را تمزیقی پدید آید و این اجزای مجتمع را تفریقی روی نماید تا لعل رویان باغ را بینی خساره رنگین برخاک زمین نهاده و لعبتان چمن را یابی در خاک خواری افتاده و لبساتین از تخت درخت و تاج گل بی نوا گشته و عندلیب هزار نوا بینوا شده و غنای سرور و سور بکائی ماتم و غم گشته و بزبان حال گویا این مقال شده میگوید که اُنْظُرُوا یَا اَهْلَ الْاَنْظَارِ وَاعْتَبِرُوْا یَا اُولِي الْاَبْصَارِ **نظم**

اَیْنَ الْکِرَامُ الْمَوَاضِیُ کُنْتُ بَیْنَهُمُ کجا هستند بزرگان گذشتگان که بودم من میان آنها	بَیِّنْ لَنَا اَیْنَ مَثْوَاهُمْ وَاَیْنَ هُمُ بیان کن برای من کجاست جای بودن آنها و کجا هستند آنها
قَالُوْا اقْضُوْا نَحْبَهُمْ جَلًّا وَقَاطِبَةً گفتند مردمان ردا کردند آنها حاجت خود را تمام کمال یعنی مردند	لَمَّا قَضَی الدَّهْرُ بِالْاِجْلَاءِ بَیْنَهُمُ هرگاه حکم کرد زمانه بیرون کردن از وطن میان آنها

چون ارتجال و انتحال شیخ بدینجا رسید و وصاف بهار نهایت انجامید و نفیر خلق عام گشت پیر بر پای برخاست و سفره سفر را زادی خواست و گفت خدا ایش بیامرزد آنرا که بی آنکه در اطاعت خدا را عونی کند در استطاعت این غریب را معونتی دهد هر یک آنچه داشتند در میان انداختند و بر جمله را در انبان افگند و پیچ تقرخو و بعطیات شامله ازین برکند پیر چون خود را بادستگاه کرد روی غربت بیلاد آورد وَبَعْدَ مَا تَفَرَّقْنَا غُرُوْبَ الشَّیْخِ دَشَرَّقْنَا **رباعی**

در بزم روزگار کجا خورد صاف درد	دست امل و را بگذاشت این طرف	معلوم من نشد که زمانه کجا تن برد پای اجل ورا بکدام این زمین سپرد

اَلْمَقَامَةُ الْخَامِسَةُ فِي الْاَشْعَارِ وَالْاَلْغَازِ

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من موانستی داشت و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد براعت و در تمادی دور خلاعت شیطان صبی متمرد بود و سلطان هوا متمرد خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود سخن صرافی فَتَعَلَّقْتُ بِعَنَانِ اللَّیْلِ وَتَمَسَّکْتُ بِحَوَافِرِ الْخَیْلِ تا از زمان گرد از رنگ بوی باند و آب غربت آتش آن شهوت بنشاند و طبع از جست جوی و زبان از گفتگو سیر آمد **بیت**

احداث چرخم از تنگ وا زپوی سرگرد	و ز نعت وی از صفت موی سرگرد	دانستم که غایت حرکتها آرام است

و نهایت سفر با مقام طواف اما کن و صرافی مساکن را اصلی و نصابی نیست و نقله را که صورت مسئله است فصل الخطابی نه فالقیت عصا التسیار و قلت الرجوع الی الحق خیر روی از موافقت مشعر الحرام فصل و فصال برتافته بمسقط الراس و منبت الاقدام نهادم و در کسب شوارد اقوال و نوادر احوال اقتدام بحکم آنکه از افواه رجال شوارد اقوال و نوادر احوال شنیده بودم و از احیار احرار محاسن افعال دیده و از چمن زنگار رنگ اغتبار چیده و در حلهای عرب فائق فصاحت آموخته و در کلهای عجم آتش ملاحت افروخته و بنوعی تبختری در دماغ متمکن و رعونتی در طبع متضمن و پنداری در سر و دلی انواع کمالات در بر که من جامل ادیم و کامل صناعت عجم و عربم و مراد هر کلامی مقالیست و در هر سخنی مجالی بیت

از فضل هزار گونه یاد اندر سر	سودای هزار کیقباد اندر سر	بوسائط این مخائل و وسائل این

حبائل بهر جائی از سرمایه خود توانگری می نمودم و خود را از بانگ جلوه میکردم و می ستودم و از مایه بیمایه بیمودم چون عروس عنادت جلوه بدست گرفته و چون شاه شید اورنگ نوای خویش پیش نهاده از نصاب خود نصیبی بیاران میدادم و از صدف خود در بر کنار همکاران می نهادم تا وقتی در طی و نشر آن اوراق اسفار و مد و جزر آن بحار از وی و بهمن بنوروز و نوبهار رسیدم و زمام ناقه طلب بکشمیر و قندهار کشیدم چون خبایای آن بلاد و خفایای آن سواد بدیدم و در مراتع او بچریدم و زلال مشارع او بچشیدم و از اهالی آن نکات غریبه بشنیدم در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب این بسط و قبض و طول و عرض بماندم و آیه قدرت و حلقه ملکوت السموات والارض بخواندم و دانستم که مکانی که اقامت را شاید از این بهتر نیست و مقامی که بعد از حرکت با برکت است از این خوشتر نی پای اخلاز غربت بکشادم و عصا

و ابنان کربت بنهادم بیت	فقلت لقلبی الرفاق افاضوا	تسل فما بعد الجنان ریاض
زنبیل فقیران کهار حرم میسازند	پس گفتم برای دل خود که همراهان سید	آرام شو پس نیست بعد از بهشتها باغها

و بودن دران دیار عزم کردم و رای اقامت جزم و هر روز از وقت نسیم صباح تا گاه نشیم رواح بر طریق ارتیاض دران ریاض میگشتم و طرفی از ان بساط و گوشه از ان سماط مینوشتم تا روزی بمساعدت بخت و مساعدت سعود برسیدم در اثنای گشت دران نواحی و دشت بلائی دیدم و بر فراز تنی چند ارجمند از دست ایام گریخته و در پای دام او یخته چون چشم شان بر من افتاد و دران

سعادت برمن بگشاد و از کمال نظرف هر یک از آن طرف با پای طرف مرا میخواندند گوئی بنور معرفت ایتلاف اصل من مید انستند و فصل وصل من طائر روح خواست که شریک آن فتوح شود و با آن جمع در تابش آن شمع هم صبوح گردد عنان قالب در کوشش آمد و زمام قلب بر طرف و جنبش آمد اشعار

فحرکنی النشاط و هام قلبی — فان القلب تتبعه النفوس
پس حرکت دادمرا خوشی و سرگشته شد دل من — پس هر آئینه دل پیروی میکنند آنرا جانها

غزال البین یلزمه التبوس — و فماء العین بالاطراف غارم
مرد بے سلاح جدائی لازم ست آنرا — پس آب چشم بر دست و پای چسپنده است

چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبانه شمع آن جمع بدیدم سنت الاسلام بجا آوردم و بر آن قوم سلام کردم هر یک در جوابم بشاشتی نمودند و بدرودم بشاشتی افزودند و از جانب چپ و راست هر یک ندای اهلا و مرحبا بر داشتند و خود را با جمعهم تعظیم من بر خاستند دعالم در نضرت و بهار بود و زمین در خضرت و ازهار جهان در رنگ و بوی و خطیب عندلیب در گفتگوی صراحی صباحی در بر ایشان و سرور راح رواحی در سر آتش شرم با آب گرم در آمیخته و شیطان هوا از عقال عقل بگریخته و غرح اتحاد همه را یک مزاج کرده و بقراط اعتقاد همه را یک علاج فرموده همه در هم بسته و بهم پیوسته و نقش بیگانگی بصورت یگانگی بدل گشته و شوربی سروری ثلمه و خلل گشته اشعار

افروخته بهر طرف از گل چراغها — چون روی دلبران شده از لاله باغها
بیرون کشیده باده لعل از دماغها — امراض حرص و مایه سودا دوای محبت

همه جمال یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگر می شنیدند همه با شادی و نشاط پیوسته بر بساط انبساط نشسته نه چون شیر و پلنگ خروس در عربده و جنگ ساوس و نه چون مار و تذرو و طاوس در بند رنگ ناموس چون آسایش و آرامش روی داد و گل صحبت بوی در صدر آن مجلس چرخ پیکر و در آن شربت روح پرور و در آن مجمع دائره کردار چون دائره پرکار صدر رجال و صف نعال برابر بود و در آن حریم محترم چون بطحا و زمزم محظوظ و منحوس و رئیس و مروس همه برابر هم و در دادم و قدح زمازم اشعار

اذا نادیت اکرمهم سجاحا — فصاحتهم تفوق علی جریر
هرگاه آواز دهی تو بزرگتر آنها را از روی شرم — خوشگوئی آنها زیاده است بر جریر که شاعر بود

یجیبک کل من سمع المنادی — و ایدیهم تجود علی الایادی
جواب دهد ترا هر آنکه شنید آواز دهنده را — و دستهای آنها بخشش میکردند بر دیگر دستها

و کانوا امنا لهم بعد ابادی — ماذا او قد بعد ال محرق
بلند اشتند منزلهای خود را بعد کثرت نعمتها — چه چیز برافروزم بعد اولاد محرق که یکی از

فمضی الخورنق والسدیر و بارق — والکعب فی الشرفات من شداد
پس گذشت خورنق و سدیر و بارق — و کعب صاحب کنگره ها از شداد

جَرَتِ الرِّیاحُ عَلیٰ مَکانِ دِیارِهِمْ جاری شد هواها بر مکان خانهای ایشان	فَکَأَنَّهُمْ کانُوا عَلیٰ الْمیعادِ پس گویا آنها بودند بر وعده ای مرگ که مردند	أَنْزَلُوا بِمَقْبَرَةٍ لِیَسِیلَ عَلَیْهِم فرود آمدند در قبرستان که روان شود بر آنها
مٰاءُ الْفُراتِ یَجِیءُ مِنْ أَطْوادِ آب شیرین که می آید از کوهستان	چون نفس از صفا در میدان اسماع مرکب جان را تاختن گرفت و از یاقوت روان قوت روان ساختن و لشکر شراب قصد تاراج تاج و دواج عقل کرد و جمیل	

بخار خمر از گوش و س نقل آن محل نقل اخبار و نشر آثار بود و نقل آن مائده روایت اشعار و حکایت احرار در هر چمن تماشا کرده می شد و از هر فنی علم انشاد انشا در زبان می آمد یلتقط مین کلّ رَوْضٍ و یغترف مین کلّ حَوْضٍ تا برسیدم بوصف انواع ریاحین و نعت انوار البساتین و در رها که بوصف آن سفته اند و غررها که در نعت آن گفته اند و ما هنوز در شکر این مقالت و در سکر آن حالت بودیم که صدای کلامی بهوشها رسید و ندای سلامی بگوشها آمد چون جاسوس سمع بشنید و صاحب ولایت چشم محسوس بدید پیری دید در زی زینت غربت و هیأت کربت متحلی بحلیه ذلت و متجلی بجلوه قلت خلقانی در بر و خرقه بر سر شعار و دثار او خلقانی و زاد و راحله او عصا و انبانی بزبان تضرع و بیان تخشع گفت ای بحور مروت و ای بدور فتوت هَلْ فِی ظِلالِکُمْ دَعَةٌ وَهَلْ فِی نَوالِکُمْ سَعَةٌ آیا درین سایه ساعتی توان غنود و درین پایه لحظه توان بود که مطیه روح بعصای گران نه شود و سفینه نوح بابنانی نالان نگردد چون این سخن بسمع جمع رسید و هر یک از قوم ازین مقاله بشنید زبان هر یک باجابت استقبال کرد و پیر را از حد زیاده اکرام و اجلال نموده و باشارتی و بشارتی داد و بکنایتی عنایت نمود و گفت بیای و درای که بساط یکرنگ است و باده یک سنگ شعر

در کوی خرابات و سرای اوباش	پیر در زاویه نزول کرد و خود را	منعی نبود بیا و بنشین بهباش	

بخود مشغول و باستراق سمع گفت آن جمع می شنید و بدیده دزدیده دران مجمع می نگرید و حله حیله بر می خورده بجزوی بر می چید و دران میان یکی از یاران با یکی از همکاران مجاراتی میکرد و در وصف بهار و نعت ازهار مشاراتی می نمود تا یکی از منظمان آن جمع و مقتبسان آن شمع با فرقه که اهل این صناعت و صاحب این بضاعت بود گفت که من درین معنی از گفته دانای و سفته بیشوا اسے یاد دارم و هم اکنون بیاد آرم قطعه

انجم او بشکل دیگر گون	لذت عیش در برش موقوف	چیست آن آسمان پر نه نجوم دیده عقل بر رخش مفتون

سرخ و زرد و سیاه و سبز و بنفش	بی قلم نقش او چو بوقلمون	ماه و مهرش ز آن گردون بیش
و انجم او ز آن چرخ افزون		

پس از آن پایه بقوت سرمایه بتفاصیل مشکلات و تماثیل معضلات آمدند + و جنسی دیگر از الغاز القا کردند + و بسمع انصاف اصغا نمودند و این تعمیه بی تسمیه در میان آمد

قطعه

چیست آن چوب لعبت ساده	نور رخسار دلبران داده	پیش از وقت خویش آید پیش
بد و روز و دو شب فزون زاده	راست بر گونه پیاله لعل	مانده در قعرش اندکی باده

پس بدین قطع از آن جمع نوای و صدای تحسین و آفرین برخاست + و هر یک از آنها این ابیات باز خواست و این ابداع و اختراع در اسماع و اطباع جای گرفت و از لذت و متانت این قطعه سرها بحرکت در آمد + ناگاه از آن زاویه پیر متواری و منزوی زبان معنوی بگشاد + و آغاز سخن را بر داشت و بنهاد و گفت ای بخور خبرت و بدور رویت این شربت از کدام رود است + و این رقص بر کدام سرود خمار بی مل و خار بی گل که دیده است + و نوحه بی غم و خروش بی ماتم که شنیده + صبح صادق از شب غاسق پدید است و این قفل عقل را هزار کلید + بالای این نظم بدین شگرفی نیست و تشبیب این سخن بدین ترفی نه + این

أَنْتُمْ مِنَ الْمُعْضِلَاتِ وَالسَّائِرَاتِ الدَّائِرَاتِ وَالْمُقْفَلِ وَالْمُعَقَّلِ وَالْمُغْفَلِ

نظم را طبقات ست و شعر را درجات بعضی معلوم ست + و بعضی مبهم + و بعضی مغفل + و بعضی مقفل + و نوعیست که آنرا ذو الکثرفین خوانند + و جنسی ست که آنرا ذو الطرفین گویند + و شعریست که آنرا متشابه الاجزا و متناسب الاعضا خوانند + و در تحت هر یکی کانی است + و میان هر یکی مکانی + و جولان هر یک را میدانی و معرفت هر یک را معیاری و میزانی + نه هر که سخن تواند گفت + وری تواند سفت + و بیشتر از آن ابکار آنست که در خدر انکار نهفته است + و نا دانسته و نا خوانده و نا گفته است + اگر شما را ازین مرصع تاجی باید + و ازین ملمع دواجی فَأَنَا خَطِيبُ الْخُطَبَاءِ وَصَاحِبُ صَنْعَةِ الصُّنَعَاءِ و در عالم علم تخجل و تشنج نیست + و انامل فضل بی تقطر و ترشح نی + اگر خواهید پیرایه بکارت این مخدرات بستانم و بر کهنه شان با شما بخوابانم - و گره محکم هر یک بگشایم + و این شموس و بدور را بشما نمایم + چون پیر حدید اللسان و البیان بر آن جمع این سطور بر خواند + و این درر غرر بر ایشان بر افشاند + در ترفع درجات هر یک از بضاعت مزجات خود خجل شدند + و از هیبت آن حالت و دهشت آن مقالت

وجمله گفتند جمله بسؤال نوال پیش آمدند و دست نیاز دراز کردند و گفتند که انعام ناتمام عادت کرام نیست و تشنه و گرسنه گذاشتن جز داب لیام نی بیار که شراب سکر را شکر واجب فَابْسُطْ لَنَا هٰذَا الْبِسَاطَ وَاهْدِنَا إِلٰى سَوَاءِ الصِّرَاطِ بگیر گفت بِشَرْطِ الْغَوْثِ فِي هٰذَا الْبُؤْسِ وَالْعَوْنِ فِي الْمَطْعُومِ وَالْمَلْبُوسِ عَيْنُ اللهِ عَلَيْكُمْ أَحْسِنُوا كَمَا أَحْسَنَ اللهُ إِلَيْكُمْ بشرط فریادرسی درین محتاجی و مدد در خوراک و لباس چشم خدا ای حفظ خدا بر شما نیکی کنید چنانکه نیکی کرد خدا بسوی شما جمله لبیک اجابت زدند و گفتند آنچه در ولیست فدای تست و سر و آنچه بر ولیست برای تو بدین جواب صبح لبش متبسم گشت و بوعده عطیه نقد و ثیاب دلش منشرح شد عصا و زنبیل نهاد و قدم در میدان بیان کشاد و گفت اما معضلات مشکلات زبان را مسلم ست و ضبط و نظم آنها بحجاز زبان که لغات شموس شرود و الفاظ وحشی نامعهود بکار دارند چنانکه شعر لبید و اعشی و امثال ایشان و جمله اشعار جاهلیت باز مشکل معضل و پریشان است که معنی او جز بتامل بسیار و کثرت افکار نتوان دانست چنانکه گفته اند شعر

بپوسته زین سیاه طلب بی خویش	بی این سه جهان نخود هیچ رنگ و بو		ای یار لعل روی و نی زرد چهره باش
از عون آنکه هست همیشه سپید روی	در حل و عقد حادثه گرگ پیش رو		آنرا که او سیاه دل ست سپید مو

و نظم سائران ست که از دهان بدهان و زبان بزبان میگردد و گاه پیرایه طبل طوافان و گاه سرمایه نقد صرافان بیان او در بیاض دیدها و سواد سویدا در سینها و نظم دار آنکه تاز یابس شود و تا از خانه بدر نه روایت را و با انشاید و نه حکایت حاکیان را چنانکه گفته اند أَلَمْ تَرَ أَنَّ شِعْرِي سَارَ عَنِّي وَشِعْرَ سِوَايَ حَوْلَ بُيُوتِهِمْ يَسْتَدِيرُ

بیت	آیا نمی بینی که هر آئینه شعر من سیر کرد از من		و شعر تو گرد خانه تو می گردد

دیده عقل در وی ننگرد و قدم تمیز بروی نسپرد و ازین جنس بسیارست و ازین نوع بیشمار محفوظات ممیزان عهد این ست و ملحوظات مبرزان وقت این ذکر او تطویل بی طائل ست و تنقیل بی قائل دع هٰذا الْحَدِيثَ فَذِكْرُ الْحَدِيثِ خَبِيثٌ و مقفل آن است که بی مفتاحی نگشاید و بی مصباحی روی ننماید و نا خوانده شرط آن نداند و سر آن صنعت در آک نتواند و یکی از آنجمله ست که بیتی بتازی بنویسی بعجم و اعراب و دیگر در پهلوی او هم بر آن وزن و قافیه و هم بدان میزان بی تفاوت رجحان و چون خوانی هر دو یکی باشد و از تازی پارسی و از پارسی تازی بر توان خواند بدینگونه شعر

شنیدی زمانی بفکرے حدیثے		همی بند بردار تا به شود	
سَيُبْدِي زَمَانِي بِفِكْرِي حَدِيثِي		هُمِي بِيَدِي بَرْدُ دَارٍ تُنَائِهُ سُوُدِ	
قریب است که ظاهر کند زمانه من بفکر من سخن من		بگریست دریا با نهایت بردارم و سر گردان شبهای تاریک	

وهم از جنس متقلات نوعی دیگرست که آنرا مقلوب خوانند و آن ترکیب شوارست پارسیان را بحکم تنگی عرصهٔ لغت عجم و تازیان را آسان ست بحکم کثرت آلت استعمال و حریری برین منوال قطعی آورده است و برین نسق نظمی تبکلفی گفته و هیچکس در پارسی مصراعی بیش نگفته است و من از بهر تعریک قریحت و تحریک طبیعت یک بیت تمام آوردم و در دیگر توقف کردم تا کے اتفاق افتد

شعر

نرگین بار مرگ کرم رای نیک زن قائل گوید مقلوب گل

شکر به تراز وی وزارت برکش

شو همره بلبل بلب هر مهوش

اشعار

اُسْ اَرْمَلًا اِذَا عَرَا	اِرْعَ اِذَا الْمَرْءُ اَسَا	اَسْنُدْ اِنَا خَابَتَاهِیَة
عطا بکن مرد بینوا را هرگاه پیش آید	رعایت کن هرگاه مرد بدی کند	تکیه بزن نشانیدن شتر را با هر گردان
اِنْتَبِهَا تُبْ اَخَا نَادٍ نَسَا	اَسْلُ جَنَابَ غَنَّاوَنُم	مِنَّا نَعَتَ اِنْ جَلَسَا
در بیابان توبه بکن ای برادر من یا یاکی	بخواه بهشتان را از من و بجواب	از ما وصف کرد اگر نشست
اُسْرِ اِذَا هَبَّ مِرًّا	وَارْمِ بِهِ اِذَا رَسَا	اُسْکُنْ تَقَوَّ فَعَسَی
بشب سیر کن هرگاه شتر بنشاط برد و بگذرد	و تیر بیند از بان هرگاه بایستد	ساکن شو قوت بیاب پس قریب است که
یُسْعِفُ وَقْتَ نَکْسًا		
روا کند حاجت تو آن وقت که سرنگون گرده بود		

وآن صنعت بیش از آنست که هر مصراعی جدا توان خواند و مقلوب توان خواند و مقفل است که متعرض معشوقی معین نیست در غزل و متعلق ممدوحی مفرد نه در مدح داعیی

تازیان راست نه پارسیان را و شعرای جاهلی مصراعی گفته اند **مصرع**

اِنَّ الْقَضَایَا شَرُّهَا اَغْفَالُهَا

هر آئینه قضیه بدتر آنها مجهولات است

ذوالشرفین و الطرفین هر دو یکی است و حریری دو بیت در مقامهٔ خود آورده است و من هم دو بیت آوردم **اشعار**

بتازی و ترکی بتازی از این پس	دگر هر چه داری درین ره ببازی
چو در حلبهٔ عشق تختے بتازی	ببازی درین کوی آخر دل و جان

و اما متشابه الاجزاء و متناسب الاعضاء آنست که من دو بیت گفته ام برین نمط و نسق که هر دو را با مقرر و یکسان نتوان خواند **شعر**

ای جهان از تو شیر نر در بر	رونق کار از تو تافته هر سر	چون فوج موج آن دریا اوج

سما کشیدند و آن سیل بحد ثریٰ و ثریا رسید و اصحاب اقتراح اقداح بینداختند و شیخ را زبان اعتذار بنواختند و با بی نوائی خود در ساختند و آنچه داشتند در وی بینداختند و ندانستند که گزاف گفتن

اشباع آورده واو عطف محذوف کرده ۱۲ ذوالشرفین والطرفین یعنی صاحب دو شرف و دو طرف مراد از آن صاحب دو معنی است ۱۲ حلبه بفتح حای حطی و سکون لام و موحده اسپان که بجهت دوانیدن جمع کنند از هر جا ۱۲ متشابه الاجزاء این صنعت چنانست که دران الفاظ چند احتمال دارند

و اکثر جا بضرورت شعری بلحاظ این صنعت الف سوی بکار برده ست

استا صنعت مقلوب باید دانست که درین اس ار ملا ... از طبیعت چاه بر آید و الحال مراد باشد ۱۲ قریحه اول آبے که از زمین بر آید و استعمال در دادن ۱۲ تحریک بیمن و رای مهلتین از باب تفعیل

مقامات پنجم

حرفه بیشتر وانست و لاف آن زدن کار نامه دانست پس هر یک آنچه داشت در میان نهاد و هر جمله را در امتحان نمود و آفتاب وادر دی لمغرب آورد و قصد دیار یثرب کرد **قطعه**

خرمش ز حادثات بفزود یادگار است	از گرد فرخت بغز ماند یا بذل
وز بعد از آن زمانه ندانم که زو چه خواست	در جست و جوی رزق به جیب رفت یا براست

المقامة السادسة في السكباجة

مقامهٔ ششم در حال طعام سکباجه

حکایت کرد مرا دوستی که بشیر و ارباب فا بود و سردفتر خوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبا بر دوش خویش بود و شیطان شباب و رغبتی خود حلهٔ کودکی از نقش خلاعت طرازی داشت و غصن امانی از نسیم جوانی اهتزازی و عمر را نضرتی بود و طراوتی و عیش اخضرتی بود و حلاوتی در هر صباح صبوحی و در هر رواح فتوحی **ابیات**

آندم که چرخ را سوی من دست رس نبود	چشمم به سپهر گردون دسترس نبود	واندر طواف بهید درکوی کودکی
خوف از ادای شحنه و بیم عسس نبود	وقتیکه میچکید زلب شیر کودکی	وز دست شیب در قدح عمر خس نبود
وزمان في اسرته لمنیاء	وعيش في ترائبه السرور	فصبح العيش زانته الدراری
زمانه است که در خطوطهای پیشانی او روشنی است	و زندگی است که در استخوان سینهٔ او خوشی است	پس صبح زندگی زینت داد آن را ستارهها
ولیل العمر حلکته البدور		
و شب عمر روشن کرد آن را ماهها		

و تن غلوی آن غرور در جلای آن سرور با زمرهٔ از ظریفان و فرقهٔ از حریفان چون ماه و از صف بصف می شدم و چون باده صفا از کف بکف میگشتم و بساط نشاط بقدم انبساط میتوشتم و در باد و ستان در بوستان از سر تندی طیشی عیشی میکردم و هر روز مضیفی تازه روی میدیدم و هر شب حریفی خوشخوی میگزیدم و از غرهٔ غرای صباح تا طرهٔ مطرای رواح و از حد ذنابهٔ روز پرنور تا حد ذوابهٔ شب یحمور گاه مشغول ملاهی بودمی و گاه مرتکب مناهی **شعر**

گه بر بساط عشرت دامن کشیدمی	گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی
از آب جز نشاط پیاله نجستمی	وز خواب جز خیال حمانه ندیدمی

تا روزی یکی از جماهیر دهر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت و در مروت کامی خواست که اخوان صفا را بر گوشهٔ خوان سخا جمع کند و ابکار افکار هر یک را باز جوید و نجار گوهر هر یک ببوید و کنه حال هر یک شناسد و درج هنر هر یک باز بیند و بآن جمع هم کاسه و کاس گردد و هم الفاظ و انفاس شود با یکی ازین طائفه که آشنائی داشت و در امر و نهی اتحاد و فرمان روائی میثاقی معلوم و میعادی مرقوم نهاد و خود بدان عهد و نوید بایستاد و شب یلدا از شبها معین بود و خورش سکبا از خوردنیها مبین

مقامات حمیدی

غیاث اللغات

برسکبای مزعفر معطر قرار دادند و بوزینهٔ سمین و مغزک اختیار کردند چون اصحاب ما آن اشارت شنیدند بدان بشارت بدویدند و صوفی وار لبیک اجابت را لب بدندان شدند و خوارزمی وار لقمهٔ دعوت را معده و دهان گشتند و دعاهای معده را باجتماع ارات صادق سپر استند و احراز آن فائده را بالعکس برخاستند و حضور آن مائده را بیارا استند چنانکه گفته اند

شعر

چونان دوم بسوی تو ای بحوه وا	

چون حاجیان بموقف چون قیان بحجله | چون اوقات محسوب آجل مضروب رسید و ایام معدود شب معهود کشید از آن اضیاف اصناف و کرام اشراف مِنَ الْفَلَقِ اِلَی الْغَسَقِ بریک صفت و نسق بدر وانده تازه روی جمع آمدند با معده های مدبوغ و ناهای مفرود رنج ریاضت مجاعت کشیده و رنج احتمای بحر وزه بدیده هریک چون همای استخوان شده و چون نعامه آتش خوار گشته

شعر

هریک جویان بطبع پاک و دل خوش	
مانند نعامه بتهای آتش	پیش از طلب آن غنیمت اتفاق آن عزیمت پیری غریب ادیب با ما

هم از گشته و در مباحثه و مناقشه هم آواز شده خواستیم که او ازین فائده محروم نماند و ازین مائده مهموم مغموم نشود صورت آن اجتماع از وی نهفتیم و قصهٔ آن خور و سماع با وی بگفتیم و پیر را در مسند اجتماع بنشاندیم و نص لَوْ دُعِیتُ لِکُرَاعٍ اِلَی کُرَاعٍ بِلَا کُرَاعٍ لَاَجَبْتُهُ بر وی خواندیم پیر زبانی قاطع و برهانی ساطع گفت یَا اَیُّهَا السَّادَةُ مَالِی بِهِ عَهْدٌ وَلَا عَادَةٌ اسباب لذات تان مهیا باد و گوش بما حاجات بان مهنا که منزل بطریق تطفل عادت کریمان نیست و استجلاب فوائد باجتماع موائد جز سیرت لئیمان نی اَلْکَرِیمُ یَسْتَضِئُ بِزَیْتِهِ وَیَلْتَقِطُ کِسْرَةً مِنْ بَیْتِهِ

شعر

وَاَهْلُ الْجُودِ اِذَا الْاَجُوعُ		صَبُورٌ فِی تَلَهُّبِهِ فُتُوعٌ
وصاحب بخشش هرگاه رنج دبد از گرسنگی	ور کاسِ تو یک جرعه اگر هست بخشش	صبر کننده باشد در شعله زنی آن گرسنگی
درین قالب مجوف چه خم و چه خمرو	دز کاسه و کاس دیگران دست بکش	

درین کالبد معلق چه سنگ چه بهتر از جگر خود کباب کردن به از آنکه از کاس مردمان شراب خوردن نه هرکه نانی دهد حاتم طی ست و نه هرکه خوانی نهد صاحب ری بسعادت بدیکه من سر تسفل ندارم و ذل تطفل نه

شعر فَالْحُرُّ یَشْرَبُ مِنْ جَفْنَیْهِ فِی الظَّمَاءِ

وَرُبَّمَا یُوتَی الْعَطْشَانُ بِالْحَمَاءِ	پس مرد آزادی نوشد از دو کاسهٔ چشم در تشنگی
و بسا سیراب میشود تشنه در لای آب	گفتم الله الله درین ضیافت فرع مائیم و اصل تو

و درین هیجا نیام مائیم و نصل تو بر خار ما در بساطی که بی تو سپریم و ناگوار باد

طعامیکه بی تو خوریم پیر گفت آنچه من میگویم تعلم ارباب حقیقت ست و آنچه شما میجوئید تحکم اصحاب طریقت است
و چون سخن از کوی تحکم رود نه از روی تعلم شما را بر جان من فرمان بود و مرا جان در میان بدانید که در شرعیت
ضیافت بکرم طبیعت اضافت دارد و ضیف کریم مضیف لئیم را مانند خود ننگارد و این سنتی است مسلوک میان
رعایا و ملوک و کان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یجیب دعوة المملوك **اشعار**

إن ذاق خلكم أو ذاق خمركم
اگر صاف شد سرکهٔ شما یا صاف شد شراب شما

سیان عندی خلکم و خمركم
برابر اند نزدیک من سرکهٔ شما و شراب شما

قولوا أمقالا صریحا ما بدا لكم
بگوئید گفتار بر ملا آنچه ظاهر شد برای شما

فالحکم حکمکم والأمر أمركم
پس حکم حکم شماست و فرمان فرمان شماست

چون بران مائدهٔ موعود کالحلق المسرود بنشستیم و عقدهٔ احترام از گردن
احتشام بانبساط و ابتسام بگسستیم بوقت آنکه آفتاب منیر بر چرخ مدور از
گریبان شرق بدامن مغرب رسید و کحال شب سرمهٔ ظلام در چشم روز کشید و شاهد تاتار رو در حذر از نهار دمید و گاه
ظلمات شب بنات نور روز بحرید و حالت روز متغیر و رنگ و آب صبح متغیر گشت **اشعار**

بگرفت از برای دل کینه تو زر را
زنگی شب لایت رومی روز را
بنشاند آب تیرهٔ سیل سیاه شب
از آفتاب آتش گرمی و سوز را

مضیف ظریف با خوانی لطیف و دستاری نظیف بیامد و گستردنی
بگسترد و خوردنی بیاورد و خوانی نهاد از روی عروسان آراسته تر و از زلف شاهدان پیراسته تر و چون
درج ارتنگ مزین بهزار رنگ بهر طرفی آناهی و بهر گوشهٔ ابائی ابا از انا لطیف تر و ظرف از مظروف طریف تر
حیوان بحری و بری را شامل و شائع و الوان عتیق و طری را حامل و جامع ثور با حمل در یک برج انباز
گشته و سمک با طیر در یک درج همراز شده **اشعار**

گور سیدا و ماهی دریا
یار و انباز کرّه با تیهو
اندر اطراف و صحن او پیدا
جفت و همراز تره با حلوا

در هر نوع خضرتی و نضرتی و طراوتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی و چون هالات کاسات سکباج جو
بدر در صدر جای بگرفت چشمهٔ خورشید از آن صفا تیره شد و دیدهٔ ماه در آن سکبا خیره **اشعار**

تلوح في هالة الإناء
میدرخشید آن سکباج آتش در هالهٔ ظرف

تلألؤ الشمس بالضیاء
مانند درخشیدن آفتاب در روشنی

کأنها النار في التجلي
گویا آن آتش است در درخشندگی

کأنها الماء في الصفاء
گویا آن آبست در صفا ــ

سر کرّاد چون روی بخیلان و زعفران و چون گونهٔ علیلان و چون چهرهٔ عاشقان
مخلل و چون لب معشوقان معسل بمغز بادام ملوز و بشکر عسکری مطرز

اشعار

وز زعفران مطیب و مزعفر	برنگ چهره بیمار لیکن اندر وی	دوای دل شدگی و شفای بیماری
بوقت طبخ بر دکرده دست ان لا	زرنگ و بوی نسبی زرگری و عطاری	فسکباجة یشفی السقام بطعمها
علی انها جاءت بلون سقیم	اذا ذارها ایدی الرجال تر	کایدی یسار فی ظلال نعیم
بر آنکه هر آئینه آن سکباجه بیامد برنگ بیمار	هرگاه زیارت کنید آن را دستهای مردان آن دستها	مانند دستهای توانگری در سایه نعمت

چون پیر را چشم بر اناء سکبا افتاده لرزه بر اعضاء و اجزای وی حالی از جمع دستوری خواست و چون شمع بر پای خاست و چون با ورفتن رای کرد و پای اقرار در پای جماعتی متحیر الحال شدند و با یکدیگر در قیل و قال آمدند بعضی بزبان ملامت میکردند و بعضی بر سر غرامت و پیر بر فرار اصرار کرد و خود را بی ثبات و قرار و ملامت و غرامت را بر سکون و اقامت مرجح گردانید و بزبان فصیح این ابیات ملیح می گفت اشعار

اودعکم الی یوم القیمة	وسحب لعینی هاطلة الغمامة	لقد اکرمتموا ضیفا کریما
رخصت کردم شما را تا روز قیامت	وابرهای چشم ابر آب ریزنده است	هر آئینه بزرگی کردید شما مهمان بزرگ را
ولکن فی الحقیقة لا کرامة	وانی قد فررت وکم فرار	اذا ذکرت احسن من اقامة
ولیکن در حقیقت نیست بزرگی کردن	و هر آئینه من بگریختم و بسا گریز است	هرگاه یاد کنی تو بهتر است از مقام کردن

پس هر یک از یاران و همکاران زبان لطف بیار استند و موجب این تفرق از وی باز خواستند و این محاوله بتطویل رسید و این گفتگوی بتفصیل کشید پیر گفت ماشاء الله کان دعها فان لها شانا این در ناسفته نیکوتر است و این سخن ناگفته بهتر پس اگر اظهار این خبیه و اجهار این خفیه چاره نیست و این الحاح و اقتراح را کناره نه بهمه حال تنعم امشب فردا باید گذاشت و این مائده از پیش بر باید داشت که خرط میان من و این مطعوم بعد المشرقین است و جمع میان من و این معلوم کالجمع بین الاختین و این انعام در حق من موجب تکفیر است و این اکرام اطعام در حق من موجب علت تعزیر و من ازان قوم نیستم که بطمع دانه در دام آویزم و از ملامت عاجل و غرامت آجل نپرهیزم فرب نظرة دونها اثلات ورب اکلة تمنع اکلات و نیز گفته اند شعر

وازپی حرص و آز وافزونی	لقمهٔ نان بود که دار د باز	مخور از روی شهوت و دونی
		از لبسی لقمهاے صابونی

حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روز صبر کردیم و طمع را بر قطع آن فائده و رفع آن مائده جبر و تخم صابری در سینه کاشتیم و خوان و سفره از پیش برداشتیم و پیر برفت و دلهای مردم غمناک

بستے تنها بر کردن کا دستے و مستعد شدن و منع کیے قبول کردن ۱۲ غ زج جمع اسم فاعل از زجی بمعنی غالب ۱۲ ہاطلۃ الغمامۃ از قبیل اضافت صفت بسوے موصوف است یعنی ابر آب ریزنده ۱۲ ماشاء الله الخ خواست الله تعالی شد بگذار مجادله را پس هر آئینه برائے آن شانی است ۱۲

مقامهٔ هشتم

او بشیر و جانها بر فتراک شعر | جان را ای شتاب کرد چون او بشتافت | دل بر اثرش برفت چون رو بتافت

پس هر یک روی بوی کردند که اَیُّهَا الشَّیخُ نَغَّصْتَ حَیَاتَنَا فَعَوِّضْنَا عَمَّا فَاتَنَا گفت ای فقه احرار و زمره

اخیار قصه که مراست با سکبا در ده شب یلدا گفته نشود بیت | فَفِی سَمَرِی مَدًّا لِهَجْرِكَ مُفْرِطًا

وَفِی قِصَّتِی طُولٌ لِصُدْغِكَ فَاحِشٌ | بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا که من وقتی در ابتدای شباب

در اثنای اغتراب به نشاپور رسیدم + و آن خطهٔ آراسته برخواسته را دیدم + گفتم که در میان چندین نمایش و آرائش روزی چند آسائش توان کرد + چنانکه غربا در شارع اعظم بنشینند تا نیک بد احوال به بینند + بر دکان بزازی نشستم + و با صاحب دکان بدوستی پیوستم + و هر روز از وقت تنفس صباح تا گاه تغلس رواح بر طرف آن دکان بودمی + و سخن اجناس مردمان شنودمی + بحکم آن از موافقت و مواظبت روشنائی پدید آمد + و با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد + چون صحبت استحکام پذیرفت و مادهٔ مودت قوت تمام گرفت + خبایای سرائر در میان نهادم + و خفایا ضمایر بر طبق عیان روزی خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز با هزار اهتزاز روی بمن کرد که من در تو مخائل و شمائل فضائل می بینم + چه باشد اگر تانی بر خوان ما بشکنی + و انگشت بر نمکدان ما بزنی + که رسم ضیافت قدیم ست و حق نمک حق عظیم + و آزین ست که قسم آزادگانست + و عهد حلال زادگان + چنانکه گفته اند اشعار

چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم	گر با لخیال وصل تو نان بر نمک زنیم	ما را چو میزبانی وصل تو شد یقین
حاشا که بعد ازین نفس از کوی شک زنیم	آن دم مبادمان که باشتراک و اشتراک	دست اندر آستین غم مشترک زنیم

گفتم ترا بدین احتجاج احتیاج نیست + و درین باب الحاح و لجاج نی + که این رسمی ست مألوف و محبوب و سنتی است مندوب و مقصدیست مرغوب بِالعَینِ وَالفَرقِ کَالرِّیحِ وَالبَرقِ بشتابم و فواید آن موائد دریابم پس شبی از شبها که جسم ادهم شب بسواد مجلل بود و چشم ایام بظلام مکحل و فلک ردای نیلی در بر داشت و اطیلسان فیلی + خواجه میزبان آشنا وار بدر آشیانه آمد + و سائل وار بدر خانه + گفت امشب حجره بباید آراست + و ازین رنج از طبع من بباید کاست + گفتم مَرحَبًا بِالمُضِیفِ الکَرِیمِ + فِی اللَّیلِ البَهِیمِ و چون برغبت مضیف نگاه کردم + زود روی براه آوردم + در هر نفسی تلطفی مینمود + و در هر لحظه تکلفی می افزود تا پاره از راه بریده شد + و طرفی ازین سخنان گفته و شنیده آمد + پس روی بمن کرد و گفت که بدان ازین محلت تا بمحلت من هزار و اند گام ست + درین میان صد کوی نارام + و آب آن محله

خوشگوارترست + وهوای آن سازوارتر + واین محله سخت مذموم + و برغربا مشوم + وآب وی ازدی ومهوای وی عفونت برین تربت غالب است + ومسکن اهل مثالب ست + ومدابیر مفالیس واهل حیل وتلبیس اینجا باشند وتابوت وجنازه ودار وعکازه اینجا ترا شند + ومخصوص ست بجمیع راندگان + وطائفه برجای ماندگان ومحلت مخلت ما محلت میاسیرست + ومسکن مشاهیر با نو + گفتم خه خه + علیک عین الله + نخستین قدح درد آمد + و اول تشریف برد + وسخن هر که برین منوال بود + نه درخور وقت وحال بود + پس بر نزغات شیطانی وعثرات نفسانی حمل کردم + واین بساط نوشتم + ولاحول کردم + وبگشتم + گفت ای جوان غریب آنکه شب بیگاه است وتا بخانه میلی راه است + وکدبانوخانه حجره می آراید + و آمدن بار امی باید + وگفته اند غریب کور وکر باشد + و مغلس طالب شمع روشن + توچه دانی که آن مستوره ازکدام قبیله است + وچگونه لطیفه است وجمیله + ومارا با او ازچه رو پیوندست + ودوستی او مرا تا چند + ازمادر شائسته بر فرزند ناپائسته مشفق ترست + وازگنده پیر زال بر شوی جوان با جمال عاشق تر + وامروز ازمبادی صباح تا تمادی رواح در ترتیب کار تو + ودر ترکیب جشن وبهار تو بوده است + یک پای در مطبخ + ویکپای در مسلخ + یکدست در تنور + ویکدست در خنور + دود سیاه برعارض چون ماهش نشسته + وپشت دست چون بلورش از آسیب دیگ چون شکم سمور گشته + بیت

تابان زمیان دود چون ماه زمیغ	دانی که بود چه درد برین کار دریغ

وباش تا همین ساعت ببینی + که اثر بیش از خبر است + وعیان بیش از بیان + باخود گفتم که وصف زن از بر زن درگذشت + انشاء الله تعالی که پیش ازین در مفاکه سیر باشد + وحکایت ثالث خبر + پس گفت که راست گفته اند + که غریب دوست نشود + وهم رگ وپوست نگردد + اگر میپرسی که ازین اصل فصل چند ست + وازین جزع فرزع چند + اکنون ناخواسته بنمایم واین راز بگشایم + بدانکه ازین زن مرا پسری ست + ودختری یکی ماه ودیگر آفتاب یکی شمع ودیگری شهاب دختر گوئی ماه بدرستی در ملاحت وپسر گوئی آفتاب بدرستی در صباحت + واین نشان آزادگی وحلال زادگی است ودلیل طهارت نسب وطراوت حسب + بدین بتوان دانست که مادرش در جوانی بیباک نبوده ست + ومجاری رحم از آب شوم حرام پاک نبوده است + گفتیم آنکه ترا باید بدیگری نگراید + وآن در که بتو بود بدیگری نگشاید + بدین ترکیبات احتیاجی نیست + وبدین تشبیهات احتیاجی نه + الحرة حرة + سفتن در یتیم کار هر خس نبود + خفتن با حره کریمه اندازه هر کس نبود + شعر

وَالشِّبْلُ اِنْ اَضْحٰی وَبَاتَ رَضِیعًا	لَاَیَرْتَضِی الْعِجْلَ السَّقِیطَ ضَجِیعًا
بچه شیر اگر باشد وباشد شیر خواره	پسند نکند بچه گاو از شکم افتاده راکه بهخوابه باشد

گفت بارک الله فیک و سر و ر الدار من فیک این سخن نیکو گفتی، و این در لطیف سفتی، یاد دار
تا امشب پیش جماعت خانه باز گوی، و مشبع و دراز گوی، آخر الامر در میان این شنودن و گفتن نزدیک
نماز خفتن بآن گفت و گوی بسر کوی آمدیم، گفت بشارت ترا که بمقصد اصلی رسیدیم، و موقف
وصلی دیدیم، دل خوش دار که تا سرای ما بسی نیست، و در راه خوف کسی نیست که اهل این محلت
همه همکیشانیسم، و بیشتر خویشان

رباعی

فقدر المرء یظهر بالاقارب

فلا تقل الاقارب کالعقارب	اذا ما المرء ساعده بنوه	فقد نال المطالب والمآرب
پس مگو که اقربا مانند کژدهاست	هرگاه مرد موافقت کند آنرا پسران او	پس هر آئینه برسد مطلبها را و مقصدها را

پس رسیدیم تا بکوچهٔ باریک، و دهلیزی تنگ و تاریک گفت قف مکانک وخذ عنانک تبرفات
در سرای دیگر، و بعد صات عرفات آمدی بر مگذر، پس ساعتی با چراغی نیم مرده بیرون آمد و آواز داد که در آی
و سرای که ریختها بسر آمد، و گنجها بدر آمد، چون ما هر دو از شارع قدیم بحریم آمدیم، مرا در گوشه نشاند، و در چغوله بنشاند
و خود با عروس ببازی و با کودکان بطنازی مشغول شد، پس چون بعد از زمانی بیامد، گفت بدان و آگاه
باش و غربا را چون من پشت و پناه باش، که این سرای من که می بینی، و در وی بی رنج و خوف می نشینی، در عهد
قدیم زندانی عظیم بوده است خونیان را درین حجره بنشاندندی، و سرهای مردمان درین خاک بیفشاندندی
و هنوز در زیر این خاک هزار سر بیباک و هزار شخص ناپاک ست، من این را بلطائف الحیل و دقائق
العمل بدست آورده ام، و چون صیادان در حبائل شست، و ورثهٔ صاحب دار را بردار برده ام،
و چون صیادان بسی غمز و سعایت بکار برده، و بهزار نیرنگ این خانه بچنگ آورده، و هنوز یکی از انها خصم
این خانه است، و طرح این ویرانه سنگ و این بدان میگویم، تا نصیحت بپذیری، و پند گیری، و بدانی که
کسب مال بی غصب و بال نتوان کرد، و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد، و بعد ازین این چه بدست
آورده ام، و دیگر باره دست کرده، و بسی زاد و امانات فقرا و ودائع ضعفا برین در و دکان و صحن و ایوان
بکار برده ام، و برین یک رواق که برسم عراق کرده ام، و درین طارم که از طرف این وثاق کرده ام، سهم
پنجاه مسلمان انفاق کرده ام، غربا قدر این چه دانند، و اوباز نرخ این چه شناسند، و کارکرد این در و دیوار
روزنامه ایست پرداخت این رنگ و نگار را دفتری و خامهٔ، امشب خط بر خط بر تو خواهم خواند و حرف
حرف بر تو خواهم افشاند، تا چون درج خرج بخوانی، قدر ایج من بدانی، باش تا ساعتی بحریم رویم،

مقامهٔ هشتم

وسکباء موعود نخوریم پس روی و دست بشما آریم پس این سخنها بنهاد + و برخاست و طشت و آفتابه بخواست
وگفت اَیُّهَا الشَّیْخُ اَلطَّسْتُ وَالْغُسُوْلُ مُقَامٌ بِهِمَا سُنَّةُ الرَّسُوْلِ + وگفت بدانکه این طشت بهزار عشق
در بازار دمشق خریده ام + واین آبدستان بهزار مکر و دستان بدست آورده ام + واین دستار که بر ستار
برگردن دارد در طرائف فروشان طبرستان خریده ام + وازمیان هزار یکی بگزیده ام و مرا در غلوای آن وحشت
وانتهای آن دهشت کار بجان آمده + وکار باستخوان رسیده بود بیت

دل جفت تاب گشته و تن را تب آمده	دم تا دهان رسیده و جان بر لب آمده

وچون تنورهٔ سینه بدین آتش بتفت + ومیزبان از پی ترتیب خوان برفت
أَغْتَمُ اللَّیْلُ لِلطَّالِبِ الصُّبْحُ السَّاطِعُ + وَفُرْصَةُ الْغَالِبِ السَّیْفُ الْقَاطِعُ + لَاغَرْوَ اَنْ اَکُوْنَ
شب برای طالب صبح روشن هست و فرصت غالب تیغ برنده هست + نیست عجب اینکه باشم من
مِنَ الْمُسْلِمِیْنَ + وَالْفِرَارُ مِنْ هٰذَا الْمَقَامِ مِنْ سُنَنِ سَیِّدِ الْمُرْسَلِیْنَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
از مسلمانان + وگریختن ازین مقام از سنتهای سردار پیغمبران + رحمت فرستد الله تعالی بر ان و آل آن وسلام فرستد
وهنوز وصف قدور و خنور و نعت دیگ و تنور مانده است + وصفت هیزم مجمل و مفصل آن ناخوانده است
وهیزم که سوخته است + وآتش که افروخته + وطبخ از که آموخته + وحوائج کدام بقال فروخته + وسرکه از کدام انگور است
وعسل از کدام زنبور + ونان اصلش کدام گندم است و آن خمیر چند دم ست + وآب از کدام سبوی
واصلش از چه جوی + وثمر از کدام شجر + وکاسه از کدام حجر + وخوان خرّاطش که بوده + وسفره خیاطش چگونه
دوخت نموده + واگر کار بدین کشد + واین تلخی بجان شیرین رسد فنعوذ باللّٰه الشبع + وَمَنْ وَّلِیَ اَمْرًا
فَوَقَعَ + وازین قضای مبرم جز پرهیز روی نیست + وازین بلای محکم جز گریز گوی نی + دست بر در نهادم
وبند را بگشادم + وتن بدست قضا و قدر دادم + وَلَمَّا نَجَوْتُ مِنْ هٰذَا الْحَبْلِ الْمَتِیْنِ فَرَرْتُ فِرَارَ مِنَ
الْاَسَدِ فَقُلْتُ لِلْقَلْبِ تَسَلَّ وَاسْتَرِحْ + فَمَنْ نَجَا بِرَاْسِهِ فَقَدْ رَبِحَ + وهرگاه رهائی یافتم ازین رسن
شیر پس گفتم بدل که ساکن شو و آرام گیر + پس هر که برست بذات خود پس هر آئینه سود مند شد +
ومیزبان چون حسن ضریر دریافت + ابروار بر اثر من شتافت + ومرا چون صید دام گسسته و مرغ از
قفس جسته همه همت پریدن بود + وهمه نهمت دویدن + چون میزبان بسیار گوی تنگ پوی مرا در نیافت
عنان طلب بتافت + ومن باد وار بر بساط زمین میرفتم + و با خود این بیت می گفتم بیت

آن به که ز من فارغ و آزاد شوی	زیرا که مرا نیابی ار باد شوی

وچون او بر صوب صوا باز گشت +

من بازگشتن نتوانستم + و دران مضائق راه ندانستم + چون شتر عشوا در هر جوی می نهادم + چون شب یلدا بر در و دیوار می افتادم + تا آن ضلالت بدان کشید + و آن جهالت بدان انجامید + که فوجی از عسس بر در حرس از پیش و پس بمن رسیدند + و بر خم چوبم باز گردانیدند + و چون سیرم عریان کردند + و سر و پا برهنه بزندان شحنه بردند + و بدست جلاد خرانشم سپردند + و با دزدان و رندان دران چاه و زندان دو ماه بماندم + و هیچ دوست ازان حال من آگاه نه + و کس را سوی من راه نه + تا روزی از بهر دفع بینوائی با سیم و رسم گدائی مرا بدر زندان آوردند + و بگدیه و دریوزه برپای کردند + و کنده برپای و نمدی بر پشت + و خرقه بر سر و کاسه درشت + بر شارع اعظم بایستادم + و کاسهٔ دریوزه بردست نهادم + اتفاقا همشهری بمن رسید + و تیز در من نگرید + و چون چشم در دوم انداخت + مرا بشناخت + و بچشم عبرت در من نگریست + و بر احوال و حال من بگریست + بنداشت که شوری و فسادی انگیخته ام + و یا خونی بناحق ریخته + تا معلوم کرد که این ذلت چندان تبعه و ذخیره ندارد + و این جنایت اثم کبیره + برفت و خبر بدیگر یاران برد + و قدم بر ثواب و احتساب بفیشرد + تا غوغای شهر بیاشفتند + و این سخن با والی گفتند + و مثالی از امیر عسس بوکیل حرس آوردند + و مرا بعد از دو ماه از حبس بیرون کردند + چون ازان سجن رهائش یافتم + و ازان رنج باسایش رسیدم + از مسجد آغاز کردم + و شکرانه اخلاص را دو رکعت نماز گزاردم + و اول عهد موکد و نذر مؤبد و مخلد که بکردم این بود که هرگز با یاری در انای هیچ خانه ننشینم + و در مستی و هشیاری روی هیچ میزبان بازاری نه بینم + ای اصحاب و احباب قصهٔ غصهٔ من با سکبای مختصر و آبای ابتر یکی از هزار و اندکی از بسیار اینست + و این عهد و نذر از اسلام و دین است + و بعد ازین فرمان فرمان شماست + و سر و جان در پیش پیمان شما + بهر دل ازان بسی رنج و درد رسیده + و هر یک بران غم بسیار دم سرد کشیده + گفتند ای کیمیای رنجوری برین اضطرار شکوری و بدین عربده معذوری + و ما هر یک نذر کردیم + و سوگند خوردیم که ازان ابا نخوریم + و دران انا ننگریم + و بی سکبا آن شب بسر بردیم + و آن شام بسحر آوردیم + و گفتیم وَنَذَرْتُ فِيكَ جُهْدَنَا وَلَا نَنْقُضُ فِيكَ عَهْدَنَا + و بلطائف قطائف و نقصابونی ماموتی پناه جستیم + و دست از سکبا ناخورده بشستیم + و دل بران پیمان بنهادیم + و کاسه سکبا را بدرویشان دادیم + و آن شب تا روز این حدیث در پیش افگنده بودیم + و چون شمع تا روز گاه در گریه و گاه در خنده بودیم + و چون عذار روی روز بدرخشید + و قدم زنگی شب بلغزید + پیر با صبح نخستین همعنان شد —

و چون شب گذشته از دیدها نهان + رباعی

با واقعات حادثه کارش کجا رسید | در گفت و گوی نفس طبیعت کجا فتاد
از بعد آن ندانم خبر خویش کجا کشید | در حسبت فرخ خوبی نقش بر آمد کجا دوید

المقامة السابعة فی مدح الدینار

مقامهٔ هفتم در تعریف دینار

حکایت کرد مرا دوستی که در مقاله صفت عنادله داشت و در معامله نعت مجادله که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم و عزم سفر عراق آوردم + و خواستم که آن سعی باطل نشود و آن سفر از فائده عاطل نبود + بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم + و بنیت اقامت تمام زمانه بیگانگی میگذاردم تا از غلواء شوق و عشق + نزول کردم بخطهٔ دمشق + دیدم شهری آراسته تر از سینهٔ مدامع پیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض حوران پرنور + و چون جیب عروسان پر بخور رباعی

در تربتش پدید امارات فرخی | اهل بهشت گشته از و مرده دوزخی
آراسته چو عارض خوبان خلخی | پیراسته چو طرهٔ ترکان خرخیی

با خود گفتم اگر بشتافتی یافتی + و اگر بدویدی برسیدی + ابنای طوافی بنه که همیان صرافی بدست آید + و چنگ از خرچنگ بردار + که ماهی سیم بشست آید گفتم برو + که این صورت زیبا بمعنی نبود + و این خط عذار بی حاتم و مغنی چون گاهی چند بر گذشتم + و صفی چند بگذاشتم جمعی دیدم انبوه و هنگامه باشکوه + و بر سر آن مربع + پیری دیدم در مرقع ابنائی بر دوش + و طفلی در آغوش و سلتی بدست و عصای در دست + و گلیمی در بر + و کلاهی بر سر + و جمعی در بند دیدار او مانده + و خلقی تشنه گفتار او شده + پیری مشتکی + و بر عصائی خود متکی + صموت + کالحوت + ساکت و ایستاده حلقه تمکین بگشاده و دیده در زمین نهاده + چون ساعتی از روز بنوشت + و ازدحام از حد بگذشت + پس با عارض پر دمع روی بجمع کرد + و گفت ای مردمان خطهٔ دمشق بدانید که منم طبیب علت عشق + صورتیکه از عنقا و نعامه غریب ترست منم + و شکلی که از زرقاء یمامه عجیب ترست منم + منم آنکه خبایای ضمیر برخوانم + و زوایای اثیر بدانم + و مغیبات اوهام دریابم + و مخیلات و مخیبات ایام بشناسم + در جسم و جان سخن گویم + و از انس و جان خبر دهم + اخبار ناشنوده بیان کنم + و احوال نابوده عیان کنم + زنگ از روی بهار بزدایم + و زنگ از دلها بحدیث بزدایم + و آنرا که خواهم بنکوهم + و آنرا که خواهم بستایم + قدوهٔ فضلای دهر منم + و قبلهٔ علمای شهر منم + گر راست سوالی تا جواب گویم + و برهان عقلی بر صدق و صواب نمایم +

چون استماع جمع در بند او شد، و آتش دعوی بلند آمد، برنای نیکو دیدار شیرین گفتار ملیح بیان فصیح زبان گفت ای پیر لاف گوی گزاف جوی درخت دعوی را بسیار شاخ ست، و عرصهٔ گفت و گوی بس فراخ، چندین متاز، که عرصه بس تنگ است، و چندین مناز، که این خرقه مایه ننگ، از دایرهٔ پرکار دعوی نقطه کارانی و از عالم گفتار بعالم کردار آئی، که بضاعت شاعری نه صناعت ساحریست، که از چندین لاف تو ان افزود و از درد او چندین صاف توان نمود که زنان با مردان درین حیله شریک و انباز اند، و پیران با صبیان درین کلبه هم تنگ و تاز، پس گفت ای پیر کاهن و ای واعظ مداهن درین دعاوی عریض و انشاد قریض تراخس و آتش است، بر امتحانی در لغز شاعری، هوش کار دگوش دار نظم

باحریفان سر بسر یکسان بود در انتسام | گاه در تیمار یاران گاه در دیدار خود | چیست آن معشوقه کو را نه خاص و عام
در پناه وصل او یکرنگ باشد روز و شب | با جمال روی او یکسان نماید صبح و شام | خوش همی خندد مقیم و زار میگرید مدام
هر کجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام | نیست او را سوختن در مذهب صوفی وبال | هر کجا دیدار او باشد خجل ماند ضیا
گاه باشد چشم او در جامهای شیر زرد | گاه باشد پای او بر فرشهای سیم خام | نیست او را کشتن اندر ملت تازی حرام
ابترا و چون صحیح و ناقص و چون تمام | | در فنون انتفاع و در صنوف فائده

پیر چون این ابیات بشنید طناز وار بخندید و گفت ای جوان این در احمقانه سفتی، و این سخن کودکانه گفتی، همانا از بن بحر جوی بتو نرسیده است، و از ین نحو بوی بتو نیامده شعری است که محال و شعری است که مقراد تری، نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر نثری حکایت را، در معنی استادان را نظمهای رقیق بسیار است و معنیهای دقیق بیشمار، و این شکر که تو افشاندی، و این قطعه که تو بر خواندی غث و رث و معیوب و معضوب ست، و هم درین مسمی بر وجه معمی گفته اند نظم

آن چیست چو رخسارهٔ عشاق مذهب | مجلس زوی آراسته و بزم مرتب | تابنده چو ماهست و درخشنده چو خورشید
رخشنده چو برق ست و نماینده چو کوکب | روحست گهر بارش و سرمایه او جسم | روز ست برخسارهٔ و پیرایهٔ او شب
گه نقره از او ده نهد در پی او رخ | گه آهن و پولاد نهد بر لب او لب | نه ساخته از آتش و از آب و لیکن
هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب | هم طلعت خورشید سپهر ست در آفاق | خورشید که در دست کی دارد فلک از شب

پس پیر گفت یا قوم قد شغلنی السؤال عن الجدال والهانی الحطام عن الخصام کرا افتد که لحظه چشم کرم ملاحظه کند، و بی مکافحه مسامحه نماید، و آنچه دارد از بند بسته درین رسته بگشاید راوی این حکایت گفت چون کار مناظره بدین جا رسید و چون جزر محاوره بدین مد کشید، گفتم چه گوئی در دیناری مدور و دستور

چون رخساره معشوقان رنگین و چون دل رقیبان سنگین و چون زبان عاشقان شیدا و طعمه معشوقان رعنا بسته و بنواخت و بر ناخن انداخت و بر ارتجال این ابیات در مدح زر پرداخت **غزل**

ای آفتاب طلعت وای مشتری محل	امروز مر تراست آفاق عقد و حل	گه بسترت ز آتش و گه چادرت ز آب
گه خازنت زمین و گهی مادرت جبل	روی تو روز تیره من کرد پر ز نور	در دست بسته اهل جهان را همه امل
و ز تست بنده خلق زمین را همه امید	بیرون شود بسعی تو از کارها خلل	یکسو شود بعون تو از حالها فتور
وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل	پویان تست تاجر و غواص در بحار	جویان تست طالب و صیاد در قلل
زیبا لقب نهاده ترا خواجه بزرگ	شاید خطاب کرد ترا صاحب اجل	چون داد این سخن بداد و بوسه بر زر

داد و بر سر نهاد و زبان بدعا و ثنا بگشاد گفتم چه گوئی در دومی همرنگ او و در دیگری همسنگ او تا با دل فهم کنی و چنانکه مدحش کردی ذم کنی بدید و بخندید و چون گل بشگفت و بر بدیهه این ابیات گفت **غزل**

ای طلعت تو نحس ترا صورت زحل	وی خوی تو بغاوت و روی نیک تو بدل	احباب را ز مهر تو از یکدگر فراق
زهاد را ز عشق تو با یکدگر جدل	مر مرد را توئی بهوا سائق قضا	مر خلق را توئی بهوس رهبر اجل
دلبند بی ثباتی و معشوق شوم پی	محبوب بیوفائی و مرغوب مبتذل	در چشم اهل دانش و در دست اهل علم
بی وزن همچو بادی و چون خاک بی محل	مسجود ابلهان شده چون نار و چون صلب	معبود احمقان شده چون لات و چون هبل

چون کته فضل او بشناختم کیسه و آنچه در وی بود بر وی انداختم و جائی بپرداختم و بعد از آن بسیار دویدم و در گرد او نرسیدم **رباعی**

با دیو سپهر منقلب و بخت بد چه کرد	از دیو قضای مبرم و حکم از آنچه خواست	معلوم من نگشت که ایام خود چه کرد
		با او حوادث فلک بخیر چه کرد

المقامة الثامنة فی التصوف

مقامهٔ هشتم در علم تصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفائی داشت و در سیر صفای که وقتی از اقسام مراتب نفسانی و از مواهب مناصب انسانی چون دولت اعتدالی داشتم و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید فراغت و از علم استادان و قرا بعلم اصمعی فرا آمدم و از تخته ابجد حروف بدفتر آیات و ادوات رسیدم و از کلام ربانی بشعرستانی نقل کردم و با دیبی که کامل بود و در صناعت و بضاعت و نادر بود در براعت بلاغت اختلاط داشتم **اشعار**

اعتنقت البلاد شهرا فشهرا	فوق عیس من القفار نواجی	اعتنق اللیل و ما معی غیر
ای ملاقات کردم شهر ها ماه بماه	بر شتران سپید از زمین بی آب و گیاه	ملاقات کرد شب و نبود همراه من دیگری

حُسامي يُضيءُ مِثلَ سِراجي

تیغ من میدرخشد مانند چراغ من

وقُرّةُ العَينِ لِلطُّلّابِ أُمنِيَّةٌ

وخنکی چشمست برای جویندگان حالیکه خواهش

فالفخرُ بالأدبِ المَوفورِ لِلأَلبابِ

پس بزرگی با ادب بسیار است نه به پدر

هر که او در ادب طلب نکند

آنکه در دیده کحل شب نکند

فقلتُ لِلنَّفسِ جِدّي بَعدُ في طَلَبٍ

پس گفتم مر جان خود را کوشش کن بعد از این در جستن

أجفانُها في طِلابِ المَجدِ والحَسَبِ

مژگان آنها در جستن بزرگی و کمال

فوقَ المَناصِبِ فضلٌ لو ظَفِرتَ به

بالای همه مراتب بزرگی علم است اگر ظفر یابی آن

بر بساط شرف طرب نکند

ادب آموز گرت می باید

فإنّما الشَّرَفُ المَحسودُ في الأدبِ

پس نیست بزرگی حسد کرده شده مگر در علم ادب

لا تَغتَرِرْ بِجُدودٍ قد مَضَوا حِجَجاً

فریب مخور با جداد که هر آئینه گذشتند سالها

وجَدتَ في الخَمرِ مَعنىً لَيسَ في العِنَبِ

یابی در شراب آن معنی که نیست در انگور

نور روز یقین کجا بیند

که زمانه ترا ادب نکند

ونیز شنوده بودم که هر مولودیکه تا زمانه تعرک ما در وپدر تادیب تهذیب نیابد مودب ایام مشق لسبی سالگی ادب کند و عزیم حوادث این دو تن از وی طلب **قطعه**

يَضحَكُ مِن حالِهِ عِداهُ

بخندند از حال آنکس دشمنان او

أدَّبَهُ حَوادِثُ اللَّيالي

ادب دهد او را حادثات شبها

وأخسَرُ النّاسِ مَن تُوازي

و زیانکار زیاده تر مردمان آنکس است که برابر باشد

مَن لَم يُؤَدِّبهُ والِداهُ

آنکس را که ادب نیاموزند مادر و پدر آن

مَن لَيسَ يُبكيهِ ناصِحوهُ

کسی که نیست که گریانند او را پند دهندگان

خاتِمُ عُقباهُ مُبتَداهُ

تمامی انجام آن آغاز آن را

پس روزی چند در این تک و پو بودم

وازین جستجوی برآسودم و رخت ازین منزل برخر نهادم و قدم ازین مقام برتر و گفتم این منزل خیمه اقامت را نشاید واین متاع ذخیره قیامت را نشاید که درجات عاجل و نجات آجل با این علوم نسبتی نیست و بدین معلوم پیوسته نه **بیت**

این خانه نه خانهٔ خردمند است | کین پیشه کاهلان خرسند است

و با خود اندیشه کردم که قالب انسانی که نتیجهٔ صنع یزدانی است و ترکیب الهی که مطیهٔ اوامر و نواهیست همانا که از ظلمات اصلاب ارحام بر پیشگاه عالم بدان نیامدند که حافظ یا راقب لغت کرخی و بلخی باشند یا نقش تختهٔ عبارت تازی و حجازی خوانند که شناختن شعر لبید و دانستن انساب بنی قحطان و بنی شیبان علمی منجی و منهج و تجارتی مرفق و مربح نیست که در علم لغت عرب در رفع و وضع این ادب بدرجهٔ خلیل و اصمعی بیش نتوان رسید و این هر دو در پلهٔ الراسخون في العلم ایس سنگی نیارد و بر محک الراجحون في الفضل ایس رنگی ندارد و چون از عالم علم گذشتی و این بساط عریض نوشتی و قدم مجاملت در کوی معاملت نهادی هیچ طبقه موزون اخلاق تر از طبقه متصوفه نیست

مقامهٔ هشتم

وهیچ طائفه متناسب افعال تر از فرقهٔ کبود پوشان نه + آداب طریقت ایشان اسلم است و اسباب حقیقت در ایشان فراهم + حله پوشان عالم علم و عمل اند + وقاطعان راه رجا و امل + وجامهٔ سوگ و عزای هر دو عالم در بر افگنده + بساط ترفع افالکت کرامت بر سر نهاده + و بر فتراک خیل ایشان در آویزم + تجارب بی تصرف و اسخیای بی تکلف اند + حتی انه یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف + گفتم خود را بر ذیل ایشان آویزم + و این مراتب و مراسم بر دست گیرم + و بدان وظائف و مواسم استظهار جویم + بود که بمتابعت این شیران صیدی در دام آید + و بدولت این دلیران شرابی در جام افتد قطعه

گرت باید وصال طرهٔ یار	با نسیم خوشش بهاری رو	ور نخواهی که مشکبوی شوی
بهلوی نافه تتاری رو	در پی هرچه کان مراد دل است	گه یمینی و گه یساری رو
با قناعت چو آشنا گشتی	در زد ای پای کم بسیاری رو	نزد یاران زبیم غمز صباح
در شب عیب پوش تاری رو	در رت افتد طمع بگور و گوزن	در پی شیر مرغزاری رو

باز اندیشهٔ ناآشنایانه دیگر پیش آمد + و فکرت ابهامانه دیگر در راه افتاد + گفتم مر این طبقه را سخن نامفهوم بسیار است + و حرکت نامعلوم بیشمار + و من خود از آنهم بی بهره ام + مگر زمره در مشکل و معما چگونه آویزم + و درین شیوه مقالات و مقامات بسیار است + و درین پرده رموز و طامات بیشمار + و من خود از ولایت لایجوز و لایجوز می آیم + بدین کنوز و رموز کجا پردازم + و من چه دانم که کثرت اکل و شرب که منهی شرع است از چه وجه مستحب است + و من چه دانم که رقص و غنا که محظور دین است بچه روی محبوب است + من چه دانم که حال و قال چه باشد + و من چه شناسم که نقار و غبار از چه خیزد + و من چه دانم که مشاهده و مجاهده را معنی چیست + و من چه دانم که شاهد سماع را وجه رخصت از کیست + اینهمه مشکلاتیست مبهم + و بندهائیست محکم + اگر این شکلهای موهوم بادراک طبیعت مفهوم شود + مرا با این فرقه سر و خرقه در میان باید نهاد + و جان و دل همیان در میان + لیکن ارادت این طبقه ارزان و رایگان نباید داد + بهر وقت که زمره از ایشان بهم بودندی و طائفه در گوشه بیاسودندی + من نظارهٔ آن جمع و پروانهٔ آن شمع می بودم + و جاذبهٔ طبیعت دل را در کار می کشیدم + و مطیهٔ نقش عشق را اندک اندک در بار + تا آنزمان که نقطهٔ دل چون نقطهٔ دائره پرکار بماند و آفتاب تردد بر سر دیوار و دل ایثار آن طریق اختیار کرد + و همت بزاویه آن فریق فرود آمد + پس گفتم صاحب طریقی بایستی + که مر خرقه پوشیدن را اضافت بدو بودی + و حوالهٔ این عروس و ضیافت بدو شدی + تا ببرکت دست او درین ملت مقامی یافتمی + و درین شیوه

آرامی گرفتی **غزل**	ای آنکه چون دو زلف بعارض بر افگنی	گوئی که بر شکوفه همی عنبر افگنی
گه خم ناب در طرف شکر آوری	گه در ناب در صدف سکر افگنی	گه دلبری خلخ در طره آگنی
گه ساحری بابل در عبهر افگنی	چون آفتاب خرقه بسر برکشم ز نور	گه خرقه بدست خودم بر سر افگنی
من لب نهاده بر کف پاے تو بنده وار	تو در امید آنکه ز پایم در افگنی	پس در طی و نشر این گفت و گوی

وگرد فر این جست وجوی چون روزی چند بودم + عنکبوت وار بر در و دیوار این حدیث بتنیدم + وچون نقاش نسیم خطی چند بر سقف و صحن امیدی کشیدم + تا آنزمان که نفخ علت ابهر بهم کشید + و تشنهٔ بادیه بزمزم رسید **شعر**

فلاح من الدهر الابی جموحه	فلاح من الصبح المضیٔ عموده	بامدادی خبر دادند که صاحب یقین

کبود پوش دوش از طرف موضع اوش رسیده است + و اصحابنا امروز بزیارت قدم او مشغول اند و در ریاض آن اقبال و قبول + من نیز بدیده گرد آن راه برفتم + و آن عزیز را مرحبا بگفتم + وچون باد بهمه اجزا بدویدم + وچون نا بهمه اعضا برسیدم + تا انجا که حلقهٔ آن اجتماع و موقف آن استماع بود + و باشنائی ما تقدم آمد شد خانقاه مرا مسلم شد + و آشنائی آن آستانه مرا محکم + وچون خود را در آن حلقه راه کردم + و از دور نگاه پیری دیدم چون ملک لطیف الخلق + و چون فلک کبود دلق + محاسنی ببیاض نور دل مجذوب + و روی بقبول جان محبوب + از سر قالب و جسم برخاسته + و ماده اسم و رسم کاسته + روح صرف نور پاک + عقل مجرد سیما مفرد صورت ملکی + مرقع فلکی + منظر نورانی مخبری روحانی + حلم محکم از سکوت بر زبان نهاده + و دهانه صوت بر دهان افگنده + و صوفیان ولایت و خرقه پوشان ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع استاده + و پیر چون ماه در پرتو نور خود نشسته + و چون ماهی دهان از گفتگو بربسته + پس چون ساعتی تمام برگذشت + و زحمت نظارگیان درگذشت + و آنچه چون درد بود بدر شد + و از قدح هو الست صافی صوفیان بیرون آمد + صوفیان باقی چون آوازها در سمع آویختند + و چون پروانه در شمع گریختند + و از یمین و شمال آن جمال ندای ارحنا یا بلال بر آمد + و گفتند ای شمع جبین تیر گیهما + و ای کحل عیون خیر گیهما **شعر**

امطر عن الدر زهر الکوکب یاقیتا	واجعل لجج لا قینا مواقیتا	پاره بکرم آن صدف لعل بدخشانی
		را از چهره در عمانی بردار +

و سلسلهٔ کلام حالت از زبان مقالت بگشا + تا کیسهٔ دار آن اوش و دوش را مایه بود و حوران فردوس را پیرایه **قطعه**

ای بندهٔ خرقه کبودت	در جنت عدن حله پوشان	بر یاد لب تو در صوامع

زهاد زمانه باده نوشان	بشکست لب شکر فروشت	بازار همه شکر فروشان

پس پیر سر بر آورد و گفت ای برادران رحمانی و دوستان ربانی هر گراز کوی طریقت شکلیست پرسید گرا در شارع حقیقت واقعه هست باز جوئید که در کوی تصوف ضنت نیست و در عالم فقر منت نی انجا که وطار درویشی است در عالم علم خویشی ست سلونی عن عباب هذا البحر وعن لباب هذا الامر با خود گفتم که یافتم آنرا که طالب وی بودم و دیدم مرآنرا که عاشق و راغب وقت آمد که این عقود مشکل را انحلالی بود و این جراح کهن را اندمالی گفتم ای کلید چنین قفلها و ای کلید چنین قفلها چه باشد اگر این زنگ از آئینه سینه بسن بزدائی و صورت زیبائی طریقت در آئینه حقیقت مرا بنمائی گفت ای جوان نوخاسته و در ریاضت ناکاسته جز بامتحان هرچه خواهی بگوی و جز بعونت هرچه دانی بگوی که با هادی علم گمراهی در نگنجد و با مشعله صبح سیاهی در نسنجد سل عما بدا لك وهات سؤالك گفتم شیخا مراد عشق وطار درویشان ثباتی هست و بر کوه وعصای ایشان التفاتی اما واقعه چندست که مانع این راه است و حائل بارگاه و تا این ظلمات شک و تخمین بر نخیزد نور صبح یقین روی ننماید **قطعه**

فازل سواد الشك بالقمر الذی پس دور کن سیاهی شک بماه	ملأ الدياجي الحنادس نورا که پر کرد شبهای تاریک را و شبهای تاریک را روشنی	لله در مباسم لو اسفرت برای خدا بهتر است نیکوئی دندان اگر رسید شود آن دندان
ابصرت منها انجما و بدورا پس روشن کنی از آن دندان ستاره و ماه را		

پیر گفت ای جوان اگر گرم رفتار قدم بر بساط حالت داری و از سر مقالات خیز و بگوی آنچه واقع راه است و پرس از هرچه محل اشتباه است که بی کشتی دریا سیاحت است نباید و بی دلیل در بیدا سیاحت ممکن نگردد گفتم شیخا بار اول قدم بر عالم صورت است تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن چیست و از رنگها این رنگ برگزیدن چیست پیر گفت این سوال مبتدیان شارع طریقت است نه واقعه منتهیان کوی حقیقت ندانسته که قد اشتبه البدر المضیء وخفی المسك الذکی تو نه شنوده که الفقر سواد الوجه في الدارین سیاه روی دو عالم را از کبود پوشی چاره نیست که هر که در صف ماتم اطلس معلم پوشد نظارگیان بر وی بخندند آن روز که فلک سیاح را خرقه کبود در سر افگندند بزبان حال گفت که این جامه اهل ماتم است بمن چرا رسید گفتند آهسته باش که هر گرا التخلیق و تکوین از بخار و دود بود شعار و دثار او سیاه و کبود و تار و پود جامه وجود را چون بدست مولف مشیت کرد کردند اول تار و پود سیاه و کبود آمد

یعنی که این طراز جامهٔ ماتم وجود ست غاشیهٔ رفعت این طائفه اول بر دوش آسمان کبود پوش نهادند
بدان ای جوان رشید که هر گرا جامهٔ کبودی در سر افگندند با ماتم داری ذریت آدمش بر پای کردند تا درین
ماتم سرای فنا رسم تعزیت ست لابد اهل تعزیت را از کبود پوشی روزی چند چاره نیست که ماتم آرائی و
سوگ سرائی کنند اطلس پوشان غرور و قصب بندان سرور بسیار اند اگر در میان هزار ملمع پوش یک مرقع پوش
باشد این عجب غریب نبود اول صوفی مجرد را جبرئیل امین علیه السلام که پیر خانقاه فردوس بود خرقهٔ ملون در سر
افگند آدم بود علیه صلوة الرحمن وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ چون بچشمهٔ سراندیب
رسید گفت ای پسر ولایت تو میروم خرقه را بآبی فرو بردم خود خرقه را از چشمهٔ سراندیب نیلی بر آمد
گفتند تو در میان ماتمهای گوناگون و غمهای روز افزون هستی جامهٔ تو بدین رنگ لائق تر و موافق تر رباعی

پیراهنی که صبر بنهد بر نهاد عقل	در آتش هوای تو دلها چو دود به	در ماتم فراق تو جامه کبود به
		از هجر جانگداز تو بی تار و پود به

ابلیس گفت ای کودک نوآموز اگر هزار رنگ نگار و زیور و گوشوار عروسی
بندی تا بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود از کبودی چرخ ردای عنایتی نیابد و از چشم بد حمایتی نبود
اگر در کبودی نیل بچشم شهوت نظاره خواهی کرد در عذار دلبران نگر نه در خرقهٔ درویشان کبود پوشان
سپند و نیل و سیاه و کبود را الحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهان عروسان ساختند و عقل را در روی مجال
تصرف نیست اَلسُّكُوتُ أَصْبَحُ وَ السُّكُونُ أَمْلَحُ و عقل مشکدی بدین دقائق متعدی نیست و دانش
خرده گیر ازین جامه رنگ پذیر نه و بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند
که آنروز که خازن صنع مصنوعات حلهٔ ملون در بر تنها افگندند و اجرام جواهر را بزیور الوان و عرض
بیاراست فضلا و علما دست اغراض به بیاض زدند که اَلْبَيَاضُ أَفْضَلُ و امرا و نقبا میل بسواد کردند که
اَلسَّوَادُ أَنْسَبُ و بحار و اشجار روی خضرت در بر کشیدند که اَلْخُضْرَةُ أَشْكَلُ و مخنثان و مومنان عالم
صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن بستند که اَلصُّفْرَةُ أَعْجَبُ پس این نقش کبود و نیلی چون متاع سیلی از
بی خریداری در تبع فساد و نطع کساد بماند گفتند که این رنگ کبود را جز سیاه رویان قبول نکنند مفالیس عالم
فقر و سالکان عرصهٔ درویشی را بفرمودند که نان و نام دیگران برود شما بارنگ کبودی بسازید لِكُلٍّ نَاسٍ
کاس شراب شما درین کاس است و جلوهٔ شما درین لباس شعر

در شارع کرم امید و در عالم هم	
ابلیس گفت ای صید رام ناشده و در دام تمام نا آمده آنچه سراین	هم خرقه کبود و هم سیاه ست گلیم

حیث ست باچنتو کوتاه قدمی نباید گفت، وانچه را ازاین قصه است باچنتو فسرده دمی نتوان سفت، چون مطلع این مقال بسرحد کمال رسید گفتم این مبهم مبین و مقرر شد و این سر مکشوف و مفسر گشت، شبهتی دیگر هست اگر دستوری بود بگویم، وگم شده هست آنرا بجویم، گفت مائده نهاده هست، ودری کشاده، گفتم ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص وغنا واهتزاز وانبساط که ازان نشاط حاصل میشود ومحمل آن چیست ومجوز ومرخص آن کیست، گفت ای کودک راه بدانکه قفس قالب غیب مرغ دل است وقبض وبسط وحرکت وسکون قالب اندازه حالت قلب بود، اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَذِکْرٰی لِمَنْ کَانَ لَهٗ قَلْبٌ، هرگاه طائر روح ببسط وقبض الهی مشتاق بود در پرواز فضای عالم علوی گردد، ودر اضطراب وحرکت آید سکون قفس بجنبش او در حرکت افتد، کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت اختیاریست وآن جنبش ارادی، وندانند که لرزه مرتعش بخواست او می زاید وحرکت در مصروع بی ارادت او می آید اگر ثقله کوه وگل بجای جلاجل وسلاسل در گردن وی بندند از حرکت باز نه ایستد **شعر**

اَلْجِسْمُ یَتْبَعُ لِلْاَرْوَاحِ اَوْنَتِهَا	وَالْقَلْبُ یَخْضَعُ لِلْاَهْوَاءِ اَحْیَانًا
بدن تابع جانهاست در اکثر اوقات	ودل فروتنی میسازد برای خواهشها اکثر

پس چون سائل زبان بدعا وثنا بگشادم، ودر خدمت بحرمت بایستادم گفتم ای روح بالسته و ای عقل شایسته تر این نامعلوم را نیز بشناختم وازین مجمل نیز برداختم، چه باشد اگر این کاس سگانی گردد، واین شربت حلوانی شود، پیر گفت ای پسر در سوال گشاده است وخوان افضال نهاده، گفتم مرا از راز اباحت سماع خبر ده، واز شجره علم درین معنی ثمری بپیر، چون این سخن بشنید بر خود بلرزید وگفت ای جوان غایت طلب نهایت جوی از قدم هدایت تا بسرحد ولایت صد هزار فرسنگ ست، این سوال تو برجاده قدست واین استمداد نه بر اندازه کاسیل و مدتو، درگاه سماع ترفعی دارد وعالم سمع توسعی، هر بالای کوتاه بدین درد درگاه نرسد وگوش هر هوش این راز نشنود قوله تعالی اِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُوْلُوْنَ **شعر**

تو که در بند سبزه وخوید	چند پرسی ز عقد مروارید

ستر ماهیت سمع هنگامه جمع را نشاید که تا شمع سمع در خلوتخانه دو چو نفروختند کس را آداب بندگی نیاموختند، انجا که پیش از قالب واشباح بذراری ارواح خطاب اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ بفرمودند شمع آن خلوتخانه جز سمع نبود، نخستین خطاب زین مقالت بسمع بی آلت رسید، وازینجاست که سمع را بر بصر ترجیح است، واین خطاب نص صریح، قوله تعالی وَکَانَ اللّٰهُ سَمِیْعًا بَصِیْرًا، وتو ندانسته که هر چه ضروری بود

حظر و اباحت در وی نگنجد و منع و اطلاق در وی درست نیاید که منع و اطلاق آنجا تکلیف لا یطاق بود
و از اینجاست که نطق و بصر علت مواخذتست بدان معنی که صفت اختیار دارد و سمع سبب مواخذت
نیست بدان روی که لغت اضطرار دارد نه بینی که آنجا دری بد و طبق نهاده اند و مهر الصمت حکم بر وی
زده باز در عالم سمع دری کشاده اند و ندای فاستمعوا درداده دانستم که هرچه از راه سمع در آید نام حظر و
اباحت بر وی نیاید و از اینجا گفته است که عشق دو گونه بود یکی بواسطه سمع و دیگری بوسیلت بصر از عشق بصری توبه
واجب آمد و از عشق سمع توبه واجب نیاید عشق داود صلوات الله علیه از راه دیده بود لاجرم عبارت
از وی این آمد قوله تعالی فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ و باز از آن عشق سلیمان علیه
صلوة الرحمن از گوش در آمد قوله تعالی وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ لاجرم موجب جرح و تهدید و
لائمه و وعید نیامد و معنی این مجمل آنست که چشمه سمع چشمه طهارت است تهمت و شبهت در وی نباید و تو ندانسته
که لَا تَتْبَعِ النَّظْرَةَ بِالنَّظْرَةِ بر مخاطب چشم در آید نه بر مخاطب سمع که شعاع نظر باستقبال دیدن نظر رود اما
جوهر گوش باستقبال شنودن نرود پس سمع صاحب ثبات آمد و بصر صاحب التفات و تو ندانسته که
اول الاستماع از لذت سماع گوش است و بیان این مجمل از نص قرآن قوله تعالی وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى
الرَّسُولِ تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ معلوم گردد و جماعتی در تفضیل سمع چندان اطناب و اسهاب کردند
که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح دادند و بدین معنی در تیه ضلالت و در بیدای جهالت فتادند نعوذ بالله
وحاشا للسامعین پس چون شفا شیخ در بیان دقائق و حقائق بدین بالا و پهنا رسید و عقل از سر
دارام از دلها بر مید و آفتاب عزم غروب و رای دلوک کرد و شبا هنگ آهنگ سلوک کرد پس عزم خانه
و آشیانه کردم و خود را در ارادت تصوف بی بهانه و بامداد بیگاه تا صبح هم زانو و تا سحر هم پهلو بهر از ناله و آه
قصد راه خانقاه کردم و در خانقاه اثر حریف دوش و پیر اوش ندیدم و پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج
انتقال کرد و آن در بکدام درج ارتحال فرمود گفتند که با تو در حیرت برابرم و از آن نام و نشان بی خبرم رباعی

معلوم من نشد که کجا رفت پیر دوش	با او چه کرد گردش ایام وی دوش
و ز پیش سپید کاری چونش سیاه کرد	صبح سفید جامه و شام کبود پوش

المقامة التاسعة عن السني و المبتدع

مقامه نهم از سنی و بدعتی

حکایت کرد مرا دوستی که سینهٔ مهرجوی داشت و زبانی راست گوی که وقتی موسم حج اسلام و زیارت روضهٔ رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و آواز طبل حجاج از هر چهار سوی بر آمد عشق آن حضرت شریف و مهر آن علیه سنیف عزیم دار دامن من بگرفت و سوز آن حدیث گریبان من بگرفت رباعی

طمع از طرب بستم و دل بر طلب نهادم
ازین سفر چو مردان اسب نهادم
ز هر یکه داد دهرم طمعش شکر گرفتم
خاریکه ز دسپهرم نامش رطب نهادم
گفتم که نفرین بر غبطت این اقامت باد و خاک بر فرق این استقامت

پای بر سر خار و فرق بر دم مار نهادن خوشتر از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن اشعار

فیا لهفی علی هذا المقام
پس ای افسوس بر این مقام
و اشواقی الی بیت الحرام
و شوقهای من سوی خانهٔ کعبه
فهل لی ان اجر بلاد فالج
پس آیا هست مرا اینکه بکشم بی جماعت غیر
الی الحجر المعظم فی استلام
بسوی سنگ بزرگ در بوسیدن
حلفت برب مکة ان هذا
قسم خوردم به پروردگار مکه هر آئینه این
راهی رفتنی گنیشم عاشق دار
و زخم این باده را انجام آرم
از پی خواصگان حوائج را

علی نائی المشاعر و المقام
بر دوری راههای عبادت و مرتبهٔ آن
الی عرفات مکة سار دوحی
و سوی کوه عرفات مکه روان شد جان من
الی عذبات زمزمها زمامی
بسوی آب شیرینها چاه زمزم عنان خود را
و ادرك منیتی بمنی فانی
و دریابم آرزوی خود در منی پس هر آئینه من
نهایة مطلبی و مدی مرامی
نهایت مطلب منست و غایت مقصد منست
روی در مشعر الحرام آرم
قالب ناز جوی عیار را
بدر بارگاه عام آرم

متی ما شاقنی حنت نزاعا
هرگاه که غلبه کرد شوق مرا آمدم از رد ارزو
و قامت بین اقوام الکرام
و ایستاده آن روح در میان قومهای بزرگان
و ارجو ان اطوف بها و ادنوا
امید میدارم اینکه زیارت کنم با آن نزدیک شوم
لاحجار الجمار بها التزام
برای انداختن سنگریزها با آن لازم گرفتن
کی بود کین هوس بدام آرم
ره یثرب به زیر گام آرم
رخت این آرزو و بکوی کشیم
تماشای ننگ و نام آرم
پس بر مطیهٔ چنین شوقی

در شقلهٔ چنین توقی مراحل و منازل می نوشتم و بر مشارب و مناهل میگذشتم و چشمی بر سر نمهٔ بیداری و دلی پر حرص حق گذاری و با رفقه که با یکدیگر از می بجام نازنده تر و از زراح با ردلح سازنده تر جمله بر طریق فتوت و مروت نه بعلت اخوت و بنوت در سلسلهٔ مودت و اخوت آمده اشعار

تراهم اخوة لا بانتساب
کما اجتمعت سیوف فی قراب
تری اخلاقهم مزجت بجود

کماء المزن یمزج بالشراب همه با یکدگر ز اول کار	دوستی هر یک ز میانهٔ دل رفته از شهر و کوی خانهٔ دل	آشنایان آشیانهٔ دل با چنین یاران کاری و دوستان غاری

راه می سپردم و منزل می شمردم تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست بشهری که نامش دامغان ست روزی دو سه آنجا رفیقان بودند و از رنج راه برآسودند و مشغلهٔ مشاهدت از کاهل مجاهدت بنهادند و من نیز بتوفیق آن موافقت بیافتم و در رشتهٔ این مرافقت بتافتم و در بازارها و مرادهای آن شهر طواف میکردم و در اخلاق و ریاضت سیما و سفرها اصناف میکردم و نادیدها را بچشم عبرت میدیدم و ناشنیدها را بگوش استفادت می شنیدم تا دوم روز آن اقامت از ثقات و امنا رسیدم و از اخیار و صلحای شهر شنیدم که اینجا پیری بزرگوارست که از جانب بلغار آمده و میخواهد که با این ایام معصوم که بر فقیهان موسوم ست بوقار در اصول و فروع بمناظره و جدال شروع کند و فردا که طبع سیم اندام از پردهٔ ظلام بتابد و خسرو انجم در سایهٔ چرخ پنجم بساط نور بگسترد و من ذوابة الفلق الی ذنابة الغسق این مناظره در محاضره خواهند گفت تا صورت حق بر کدام زبان روی نماید و مخدرهٔ صدق در کدام حجره چهره گشاید

لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَىٰ مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ ١
تا هلاک شود کسیکه هلاک شده است بعد قیام حجت و زنده ماند کسیکه زنده شد بعد قیام حجت

و فلان موضع معهد آن ازدحام ست و مواعد آن انتظام و علمای فریقین و امنای طریقین متوسط این حکومت و مصالح این خصومت خواهند بود تا دست جدال در طی و نشر مقال کرا باشد و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور گردد با خود گفتم اثبت شربتی مهنا و اثبت ولیتی مهنیا اگرچه در صف نعال آن صدر الرجال راهی بیابم و در حلقهٔ این خصام و جدال پناهی جویم و بینم که این دو شیر عرین در معرکهٔ دین چگونه برآویزند و آتش جدال بر یکدیگر چگونه ریزند و با طبقه که مشغوف آن کار و ملهوف آن بیکار بودند آن شب هم جامه و هم جام بودم و هم کاسه و هم شام و صبح سفید دم را بکوری غرابی و مروری سحابی بکردم و چون بقدم جست و جو بطلجای آن گفت و گوی رسیدم بموضعی که از جاده عام یکسوتر و از مادهٔ ازدحام خالی تر بین السَّاقَةِ وَالشَّجَرِ وَالنُّجُومِ وَالزَّهْرِ بساطی بدم کشیده و سماطی درهم تنیده و مسندی در صدر نهاده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده نقبای ملیح و خطبای فصیح بر هر طرف نشسته یک فرقه در خرقهٔ عباسی و یک زمره در کسوت شماسی و جمعی در لباس آل عباس و فوجی درزی اهل بیت خیر الناس بعضی چون بنفشه سیاه گلیم و جمعی چون شکوفه سپید ادیم

آن دو هنگامهٔ سیاه و سفید	درهم آمیخته چو خوف و امید	وکس را زهرهٔ لب سفتن نه و یارا

١ این آیه در سورهٔ انفال رکوع اول سیپارهٔ دهم واقع است ۱۲

سخن گفتن فی صُمُوتٍ کالحیتانِ وسُکُوتٍ کالحیطانِ ومن نیز با همراهان گوشهٔ بالیتادم وخیمهٔ صحبت
ایشان بنهادم تا بعد از ساعتی خفیف ولحظهٔ لطیف پیری سیمتی فی بزی بربری می آمد با جمعی انبوه وطبقهٔ باشکوه طیلسان
بر سر ودراعه در بر چون قدم در صف نعال نهاد زبان مبارک بگشاد وگفت اَلسَّلامُ عَلیٰ اَهلِ الاِسلامِ
وَالتَّحِیَّةُ عَلَی القَومِ الکِرامِ سیاه پوشان برپای خاستند وزبان بتحیت وثنا بیاراستند وگفتند علیکَ
السَّلامُ وَعَلیٰ مَن وَافَقَکَ فی طَرِیقِ الاِسلامِ وَرَافَقَکَ پس پیر در گوشهٔ آن مسند بنشست متفکر
وحق تعالی را متذکر وچون شمع فلکی سر برافراخت ونقاب از ماه تمام عیار برانداخت واز طرف دیگر مقدم
سفید پوشان از بالا حصار رلیت جوی ببار آمد با عددی بشیار وجمعی بسیار جماعتی در جامهٔ اهل ظلام وخربی در
کسوت اهل اسلام قومی در جامهٔ اهل سلاح وفوجی در کسوت اهل صلاح هر یک دست تیغ وسنان گرفته وپیر
را در میان گرفته وپیر چون ماه در جامهٔ نورانی بر استر عمانی می آمد وچون پای بر گوشهٔ بساط نهاد ولب
از لب بگشاد بزبانی فصیح وبیانی ملیح آواز داد که اَلسَّلامُ عَلیٰ مَنِ اتَّبَعَ الهُدیٰ پس آن نامکه اتباع واشیاع
او بودند جواب دادند وَعَلَیکَ السَّلامُ وَعَلیٰ اَهلِ التَّقوَیٰ پس پیر بر گوشهٔ دیگر آن بالش بنشست
وباخود تبسمی میکرد واز سر گوشه تنعّمی می نمود تا ساعتی تمام بر آمد وجوش وخروش نظارگیان بسر آمد وحواس از
گفت وشنید وگرفت وداد بیاسود پس پیر کهساری روی به پیر بلغاری آورد که اَیُّهَا الشَّیخُ الشَّیبا جَلَسنا
لِاَمرٍ یَعُمُّنا وَلِحالٍ یَضُمُّنا وَلِخَطبٍ یَعُمُّنا پیر بلغاری گفت نَعَم وَالَّذی خَلَقَ النُّطقَ
برای کاری گماند وکمین میکند مارا وجوابی حالیکه فراهم می آورد مارا ودیر آکاری که فراز میگیرد مارا آری قسم آنکس که آفرید گویائی را
وَالصُّمتَ وَالبُغضَ وَالحُبَّ وَفَلَقَ الحَبَّ وَانطَقَ الضَّبَّ بس از آنچه تراسود مندست وگوش دار
آنچه حکمت وپندست پیر بالائی گفت ای شیخ سودائی ازین مقام که مائیم تا سر حکمت پند نزند وبازندیش از آن
که از مصر تلجخند سخن خائید وسنجید وساخته پرداخته گوئی تا نادان اگر فتار نشوی تا که عشرت سخن را اجالت نیست
وزلت مقالت را اقالت نیست که هر که از بالای سخن در افتاد واز مرکب گفت بزمین آمد هرگز بالیش
بر کابسواری ودستش بعنان کامگاری نرسد **بیت** | فَالقَلبُ مِنهُ لَهُ حَنینٌ مُفرِطٌ

وَالجِسمُ مُتلِفُهُ لِسانٌ ناطِقٌ | پیر بلغاری گفت باچون تو خصم سخن را چندین تنگ ونگاره بود تا رکاب بیت **قطعه**

سَتَعلَمُ حینَ یَختَلِفُ الطِّعانُ	وَیَلتَئِمُ الاَزِمَّةُ وَالعِنانُ
قریب است که بدانی تو وقتیکه آیند در وند نیزها	وبهم آمیزند مهارها وباگ

فَاِنّیِ فِی تَحَمُّلِهَا شُجَاعٌ	وَاِنَّکَ فِی تَجَرُّعِهَا جَبَانٌ
پس تحقیق من در برداشت آن نیزها دلیرم	و بہر آئینه تو در نوشیدن آن نامردے

پیداست که خصومت و پیکار و تسلیم و انکار تو در میدان فروع و اصول چند است و این معرفت جل جلاله که تعلق بمعقول دارد نه بمنقول آنجاست لیکن چون سخن از سر انصاف و نه از روی گزاف سر این معنی در آئینه توحید دیده تقلید تو چنان عرض کنم که بی دیده ببینی و بی زبان بخوانی و بی عقل دریابی و بدانی پیر حصاری گفت بسر کوی مقصود رسیدی و بر گذر و بساط مقصد آرامیدی بر بسر توقف کن تا درین میدان قدم زنیم و درین پرده دم که تو مهمانی و شرط مهمان آن بود که مسؤل بود نه سائل و مجیب بود نه معترض پس گفت اَیُّهَا الشَّیْخُ بِمَا تَعْرِفُ رَبَّکَ خدا تعالی را چگونه شناسی و خالق و باری را بچه دانی پیر گفت این سوال منکر و نکیرست نه سوال چون تو پیر اگر خواهی تا بدانی بشنو و چون شنیدی بگرد بدانکه معرفت را آلتی ست موضوع و مر معرفت را عقل سلیم ست از عقل بنقل چه حاجت است تو در بند نقلی و من در بند عقل و مذهب من آنست که عقل را بر نقل ترجیح ست و این سخن ثابت و صحیح در قضایای نقلی دروغ و راست و بیش و کاست باشد اما از آئینه عقل خر صورت صدق و جمال ثواب ان دید که عقل مشعل طریق و قائد توفیق ست و اینجاست که هر کرا این نور عقل تشریف داده اند بار تکلیف بروی نهادند که احکام سمع که مقبول این جمع است مشترک است که تا زبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید هیچ حکم سمعی در عالم ثابت نگردد پس عقل بطریق استبدادی این همه استعداد بداند و معلوم کند که نه جارحه گویا در میان باید و نه حس شنوا پس فایده عقل بذات آمد و فایده سمع بادوات و آلات و مابین تفاوت بر عقلا پوشیده نیست و نیز جهانیان دانند تا نقل عقل را بر مائده وجود نهادند قلم تکلیف را اجازت حرکت ندادند

رباعی

بِالْعَقْلِ یُدْرَکُ مَا یُعْیِیْ بِهِ الْفِکَرُ	وَدُوْنَهُ تَعْجِزُ الْاَسْمَاعُ وَالْبَصَرُ	فَالْجِسْمُ نَالَ بِمَا قَدْ نَالَ مِنْ خَطَرٍ
بعقل دریافته میشود آنچه وامانده آن فکر	و نزدیک آن عقل عاجز میشوند گوشها و بینائی	پس تن رسید بآنچه رسید از بزرگی
وَالرُّوْحُ یُسْاَلُ عَنْهُ مَا هُوَ الْخَطَرُ	عقل است آنکه شمع هدایت بدو است	چرخ بلند قامت رفته پست او است
و جان پرسیده میشود از آنچه آن ممنوع است	اوج سپهر کی کشد آنجا که کنه اوست	وهم من و تو کی رسد آنجا که هست اوست
احکام روز آخر و اخبار اولین	این جمله در حبائل و در بند شست اوست	و چون سخن پیر بلغار هیچ این درجه رسید و پیر

حصاری این تحقیق و تدقیق بدید دانست که عنان سخن او باید و اسپ بیان در میدان گرم تر راند تا این سخن قوت گیرد و رونق طراوت پذیرد گفت اَیُّهَا الشَّیْخُ اکثار در کلام شرط نظر نیست اَلَذُّ الْکَلَامِ اَوْجَزُهٗ وَاَحْسَنُهٗ اَعْجَزُهٗ چون ناهی

مزه دارتر سخنها مختصرتر آنست و نیکوتر کلام زیادت عاجز کننده

سماعتی خاموش باش، و چون صدف لختی گوش سخن اهل جدال جز بمنادیه جواب سوال نکو نگرد، و چون بلبل غلغل مکن و چون هزار دستان چندین دستان مزن، و چون خروس عاشق خروش خود مباش، بشنو تا بدانی، که هیچ نمیدانی، و گوش دار، تا بشناسی، که هیچ نمی شناسی

قطعه

رُوَیدَكَ اِنَّ خَصمَكَ بِالغَزاءِ	خَضِیبُ الرُّمحِ مَنصُوبُ اللِّواءِ	سَتَعرِفُ خَصمَكَ الرّامِی اِذا ما
مهلت ده خود را که هر آئینه دشمن تو در جنگ	رنگین نیزه است و ایستاده نیزه	قریب است که بشناسی تو دشمن خود را تیر اندازنده را گر که
دَعاكَ بِطَعنِهٖ یَومَ اللِّقاءِ		
خواند ترا بزدن نیزه خود در روز جنگ		

شیخا چون چندین ترهات منظوم و سخن نامعلوم گفتی گوش دار تا سوالات خصم شنوی و دست از سوالات بی طائل خود بداری تو ندانسته که عقل را قبح و حسن آمیزشی دارد و در رنگ و بد آویزشی، که خیر و شر از عقل زاید، و قائد او بهر دو طرف راه نماید که عقل که ضد آن عافیت جوی است و واعظی مصلحت گوی، هر که از عقل جز مصلحت خود نکو شد، آزادی که به بندگی نفر و شد، که عقل ابتلا و امتحان نه بیند، و مذلت و شهوان اختیار نکند، کن و مکن از قواعد جواز شرع است نه از نتایج عقل حکیم غلام از شراب مدام و سماع حرام منع کند، و حاکم عقل علت جوی عذر گوی است، گوید که این یکی محرک استفراغ سنت، و آن دیگر مقوی دماغ، و این هر دو در قلب آدمی شایسته و بایسته است، و از این لائح تر و واضح تر چگوئی، در عبدهٔ نار، و متعبدان چلیپا و زنار، آنها که بتی در پیش نهاده اند، و آنها که مسیح سم خری مانده اند، این جماعت عقلا یند یا مجانین، باجماع علمای عالم، و عقلا و حکمای بنی آدم، این فرق در کمال عقل با اهل ایمان هم سان اند. و با طبقهٔ اهل توحید هم شان، و از ینجاست که با ایمان و توحید مخاطب اند، و بر ترک این معاملت معاقب و معاتب، و اگر در عقل ایشان خللی بودی، این خطاب بر ایشان روا نبودی، که تکلیف عاجز ناتوان، و الزام ضعیف و نادان، از طریق حکمت و فائدهٔ سنت دور است و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش من و تو کارها را دوام نظام بودی، بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ ادبا و فقها و ارشاد علما و حکما چه حاجت بودی و درین فائده که می نهی محق نبوت و خرق رسالت است، معلم عقل می فرماید، که چون شب در آید بخسپ، که خواب آسائش حواس ست، و قالب آدمی مطیه بار و مرکب کار ست تا بشب نیاساید، روز بار نتواند کشید، و این معنی اختیار معلم عقل ست، و باز مؤدب سمع میفرماید که قُمِ اللَّیلَ اِلّا قَلِیلاً نِصفَهٗ، و همچنین میگوید وَمِنَ اللَّیلِ فَتَهَجَّد بِهٖ نافِلَةً لَّكَ، معلم عقل آرام و آسایش میفرماید

و موجب سمع نماز و روزه و ثنا کش شیخ ازین دو نصیحت کدام اختیار میکند و ازین دو ملت بکدام اختلاف
می درآید، و آنچه میگوئی که تا عقال از پای عقل برنداشتند قلم امر و نهی بر تخته تکلیف نراندند، این سخن هم مسلم نیست
و این قاعده هم محکم نه، بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب آن ممکن نیست، بلکه شرط تکلیف است و فرق
است میان شرط و علت که علت تغیر ذاتست، و شرط از زوائد صفات، و بیماری را بدین معنی علت خوانند
که تغیر ذات بیمارست، و چنانکه عقل شرط تکلیف ست بلوغ نیز شرط است و حیات شرط، و قوت و زمان و
مکان هم شرط اما هیچ ازین جمله علت تکلیف نیست، بلکه علت تکلیف صفت بندگی و نعت رقیت،
و سیاق این سخن شرح پذیراست و آب جامه این حدیث رنگ گیر، چون بدین مخائل روشن و دلائل مبرهن معلوم
گشت، که تمسک بسمع و نقل واجب تر از تعلم و تعلق بعلم و عقل است، لابد بطریق ضرورت از مستمعی و
نقالی چاره نبود، که در نقل روایت از گوینده و شنونده کنند و مستمع را از مستمعی چاره و گزیر نباشد
و آن مستمع باید که معصوم الذات و الصفات بود و آن مخبر باید که صادق اللهجه و المقال باشد، تا خبر او متقلب الظن نبود
و مانند معاینه و مرآت افتد، که اگر نه چنین بود موجب علم و عمل نیاید و افحام و الزام خصم را نشاید
و ما هم اصل این قاعده را بر پایه مبداریم، و اساس این معنی را بر جای **شعر**

العقل یشکک و یریب	و الرای یخطی و یصیب	و چون پیر بالائی سخن بصحیح اسناد و حجت

براعت بپرداخت و تیر شجاعت بیند اخت پیر ملغاری چون شیر از کمین چون شیر از عرین بیرون جست و گفت
خه خه و لا علیک عین الله ای پیر بی تدبیر ان انکر الاصوات لصوت الحمیر کلاغ را از بانگ
ناموزون جمالی افزون نشد، این ترهات اهل سرنگاه و اجتماع عامه را شاید نه لاف بازنامه را مخدره علم را در پرده از
عروس ادا جلوه کنند نه در صحرای آواز، آهسته باش که آنچه گفتی نه از تواتر تنزیلست و نه از حکم توریت و
انجیل بلند و لیست و نیست و هست این سخن پس طراوتی ندارد، و بس وقتی و رقتی نیارد، بشنو تا بدانی که این ورق
محفوظ برضای اثر وی ملحوظ نیست، و از آنچه خواندی و بزبان راندی استغفار و اعتذار واجب است **قطعه**

رویدک فی التطاول و التجادل	ودع هذا التجاسر و التنازل	و مهلا ثم مهلا ثم مهلا
مهلت ده در درازدستی و جنگ کردن	دبگذار این دلیری و فراگیری را	و مهلت ده مهلت دادنی
فقد بعد النجوم عن التناول	هزار سر شده پیش است گرد میدان گو	ز گفتگوی تو زبان مجال و بیهده گوی
ازان ورق که تو این ترهات میخوانی	برد نه ذوق سخن منیم و نه رنگ و نه بوی	اگر به فتر قرآنست هیچ امید

باب معذرت این دفتر سیاه بشوی | اگر دلائل نقلی و مخائل سمعی آنست که تو برخواندی و بر زبان راندی پس
توحید موحدان را بتقلید مقلدان ترجیح و تفضیل نیست پس که ما در بیابان اصویم و این سخن از زوائد فضول است
و از ثریا تا ثری و ازنه فلسطین تا هری مسافت بسیارست و مخافت بیشمار سوالی که کرده این بیان آن نیست
و حکمی که پرسیده این برهان آن نی و تو سوال از آلت معرفت کرده نه از حالت معرفت و هرگاه که سوال از
آلت معرفت رود لابد ببیان آن مشغول باید شد و بیان آلت آنست که گفته شد که حقتعالی معرفت
هر چیز را آلتی آفریده است موضوع و مصنوع مراد ادراک آن چیز را که هر ترتیب که در عالم ترکیب افتد
بی آلتی روا نبود که فعّال بی آلت و علام بی علت باریست تبارک و تعالی چنانکه منظر مائید قوله تعالی
والسماء بنیناها بأید یعنی بالقدرة لا بالآلة اما چون از عالم بسائط بدار الملک وسائط آئی بدانی
که فراش انحضرت بی جاروب خانه نه روفت و نقاش این ایوان بی خامه نگار زند سفت که بی آلت شنوائی
درین عالم شنوائی ندیدم و بی ادات بینائی درین گیتی بینائی ندیدم و تا حکیم قادر آلتی ترکیب نکرد از
سیصد و شصت و اند پاره استخوان مجوف در چهار کسوت مختلف و مؤتلف قالب را باطناب اعصاب در هم
نبست و عروق را در وی جاری نکرد که آنها رسول بدن اند و نقب و ثقب آن را بلحم و شحم فراهم نیاورد و
کسوت جلد را که خلقان خلقیت در وی نپوشید خطاب بگیر و بگذار و بنه و بردار درست نیامد و یکی ازین
آلات مصنوع و آداب موضوع سمع ست مرکب است از اعصاب و جلود سلاسل و اغلال مقید و مسدود
بادخانه برسر او که باد هوا را که مرکب اصوات است بنحو دمیکشد و چشمه دریابان او که مفهوم مستمع در وی مجتمع گردد تا از آنجا
باز بلوح حافظه رسد که این سخن یاد گیرد و نگاه دارد و هم برین مثال در همه جوارح و اعضا و ابعاض
و اجزایش چون کار بعلم و معرفت و دریافت ذات مقدس لم یزل و لایزال رسید آلتی می بایست
نه مرکب و نه مرتب ازین عناصر و جواهر چه بآلت مرکب جز جوهر مرکب را ادراک نتوان کرد چون
ذات منزه باری مرکب نبود و ازین جوهر مرتب نه جز بآلتی که بی این وسائط در عالم بسائط
پرورش یافته بودی راست نمی آید پس عقل مدبر که بتدبیر او این افلاک برپاست و این افلاک
برجای فرمود که معیار صدق و میزان عقل و اصطرلاب یقین و معرفت باش و در هر آئینه خود را
بطریق مشاهده و معاینه بر دیده جهال و ضلال عرضه کن که بطریق ضرورت این قالب و صورت را
موجدی باید و آن حکیم و سمیع و علیم و دانا و تواناست پس ذات منزه باید از صفات محال و نعوت متناقض

و این طریق دقیق و مشکل رقیق جز بمشعلهٔ عقل نورانی نتوان دانست که مدبّر صلاح و فساد و تفریق و اتحاد و تخلیق و ایجاد اوست و اگر تقویم او در دست ابرٰهیم علیه السلام نبودی از غلط افگنان را انعنی آفتاب و ماه ببارگاه طول و عرض اِنِّیْ وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضَ نرسیدی و پسر خطاب را یارای این دعوی که رَأَیْتُ رَبِّیْ بِقَلْبِیْ نبودی ، و پسر ابوطالب را این لاف که لَوْ کُشِفَ الْغِطَآءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیْنًا نرسیدی ، و اگر صد هزار شمع در دست شمع تهی در مضائق این ظلمات و دقائق این طلسمات و حقائق این خلوات راهبری نتواند کرد ، قدمی بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد ، و نیز معلوم ست که سمع محل خطاب است و محل حکم ثمره دارد که بر درس در روی می یابد ، باز عقل مقدّر و سبب ثمره است و او را حکم شجره بود ، و از شجره تا ثمره افرق بسیار ست و تفاوت بیشمار ، اما این آستانه پس رفیع است و این حضرت پس منیع ، پای شکستهٔ آن طلب را نشاید و دست بستهٔ آن ظرف را نرسد قطعه

وَمَنْ یَّكُ فِیْ حَضِیْضِ الْبِئْرِ مُلْقًى	فَكَیْفَ یَرٰی مَقَادِیْرَ النُّجُوْمِ	فَقُلْ مَا شِئْتَ مِنْ هَذَرٍ وَّسُخْفٍ
و آنکه باشد در پستی چاه انداخته شده	پس چگونه ببیند اندازهای ستارگان را	پس بگو آنچه خواهی تو از بیهودگی و سبکی عقل
فَقَدْ قَصَّرْتَ فِیْ طَلَبِ الْعُلُوْمِ		
پس تحقیق کوتاهی کردی در طلب کردن علمها		

چون بیان شیخ سنّی در ید و ایجاز بحد اعجاز رسید ، از جیب و راست تحسین مستمعان و خروش مجمعان و نالهٔ سوختگان مودّت و آه مشتاقان محبت برخاست که جَآءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ پیر سنّی برخاست و رفتن را بپا راست و ردای ظفر در سر افگند و پای نصرت در خر آورد ، و چون نسیم سحرگاه در فراز و نشیب راه براند ، و طبع و خاطرم در هوا و وفای وی بماند و بعد از آن بسیار بشتافتم ، آن صدر مبارک را نیافتم رباعی

شادان ز حادثات فلک بیرون رفت	معلوم من نشد که کجا رفت و چند رفت
اجسام وار در لحد خاک بست خفت	یا روح وار بر سر چرخ بلند رفت

المقامة العاشرة فی الوعظ
مقامهٔ دهم در نصیحت

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود و در حضر جار ملاصق ، که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال و اختلال بال از مسقط الهام و منبت الاقدام قصد انتقال کردم و رای ارتحال اشعار

وَالْحُرُّ لَا یَرْضٰی بِذُلٍّ لِّنَفْسِهٖ	وَبِمَا یُؤَخِّرُ یَوْمَهٗ عَنْ اَمْسِهٖ	وَقَذَاةُ مَشْرَبِهٖ كَدُرَّةِ حَالِهٖ
و مرد آزاد خوشنود نشود بخواری جان خود	و بانچه تاخیر کند امروز را از دیروز	و خاشاک آلوده شدن جای آب نوشیدن کدورت

وَاَقُولُ کَوکَبُهٗ وَکَسْفَةِ شَمْسِهٖ	وَیَخَافُ نَازِلَةَ الْمَذَلَّةِ بَغْتَةً	فَلَرُبَّمَا نَزَلَ الْکَرِیْمُ بِرَمْسِهٖ
وبغروب شدن ستارهٔ خود و بی نور شدن آفتاب خود	و می ترسد سختی خواری را ناگاه	پس بسا آید بباست کریم فرود آمد در گنج خاک گور خود
زبار صدمت ایام در شکست مباش	بلند قدری اندر مضیق پست مباش	باختیار در ایام پایمال مشو
ز اعتقاد در احباش زیر دست مباش	مراد خویش چو مردان بهر مکان مطلب	اگر زمین نشد ستی ز این پرست مباش
شراب ناخور از جام آفتاب فلک	بعشوهای غرور شراب مست مباش	ز بعد صورت هستی چو نیست خواهد شد
همیشه در پی سودای هست مباش		

پس دل از استقامت بر داشتم، و نماز اقامت بگذاشتم، گاه چون سوسمار در رمال و گاه چون پلنگ در جبال و گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب بر عقاب میرفتم از نبیدا تا به بیدا میرسیدم بصوره و صیدا، خاک آن تربت را بآب عزیمت ساز وار تردیدم، نفس را دران خطهٔ رای آرام نماز روزگی چند دران حدائق بودم، از شوائق و بوائق سفر بر آسودم، از هر گوشه توشه می جستم، و دل را مکانی طلب میکردم، و منزل را نامی تا یک روز بامدادی گاهی بجایگاهی رسیدم، جمعی دیدم نشسته و قومی ایستاده، و منبری آراسته، و نهاده، و پیری متلبس متطلس بروی زرد، و دمی سرد، و سینه پر درد، از وعظ شمعی افروخته، و خلقی را چون پروانه سوخته، جماعتی از وعد و وعید او متحیر، و از زجر و تهدید او متغیر، هر یک گناهی آهی میکرد، و بر تر و زبری تشویری میخورد، و آتش از سینها بدید با میر سید و آب از دیدها بسینها میچکید، گوشها بر سماع و خروش، و سینها پر شعاع و جوش، چشم بگشادم، و گوش بنهادم و استماع را قصد آن اجتماع میکردم، پیر واعظ بزبانی فصیح و بیانی طیح و صریح میگفت، که ای مسلمانان هر که را در سر سودائیست بداند که مرام وزرا فردائیست، بدان خدا انکه این افلاک را بر پای داشت، و این املاک را بر جای، که هر حسنه را مکافاتی است، و هر سیئه را مجازاتی، هر حلالی را حسابی، و هر حرامی را عذابی و هر یکی را مرجعی و مآبی، ای جوانان در جوانی پند دادن سودمند نبود، و موکل پیری زبان بند بر نهاد و گر نه نگر و هیند ریا که این عیش و طیش بآخر نخواهد رسید، و لباس عمر بفر جام نخواهد درید کلا و حاشا لله یکن ولا یکون الا ما شاء منادی شرع در خروش ست و واعظ شیب بنا گوش، و تو از حرص بی عقل و هوش، چندین بشیر و نذیر بر تو آمدند و انذار کردند، و تو بدان اندرز نه بیدار فتی و چندین حکم محکم و قضاء مبرم بسر تو رسید، و اعتبار نگرفتی در شارع شریعت بازیها کردی، و با منادیان حق طنازیها، ای بد غول آبی موجود شده و ای بخروج بادی معدوم گشته آنچه باد ریاست و آتش سیاست، که نه بر غرفات سقف کشتی تخته و قف نیست، و نه بر شرفات ایوان عالم ارقام نام تو، باش تا اجل موعود دامن اجل محدود بگیرد، و چراغ حیات بوزش

بادممات بمیرد و این بساط ممدود فرسوده شود و این انفاس معدود بیموده آید و این ترکیب مشرف این ترتیب مزخرف روی بتخریب نهد و انتصاب قامت از انتساب استقامت بگردد و اطناب عروق و اعصاب از درستی روی بسستی آرد و منظر قامت منظوره روی بنشیب و پستی نهد و فراش اجل فراش امل در نوردد و ساقی هادم اللذات خاشاک قذرات در اقداح ارواح اندازد آنگه بدانی که این گفتها را ملامتیست و این کردها را غرامتی و مکافات و مجازات را روز قیامتی قوله تعالی لیجزی الذین اساؤا بما عملوا عاقبت گار جزا خواهد داد الله تعالی آنهارا که بدی کردند بانچه عمل کردند ویجزی الذین احسنوا بالحسنی و جزا خواهد داد آنهارا که نیکی کردند به نیکی

اشعار

یا عارف الدنیا واسرارها
ای شناسنده دنیا و رازهای آنرا
اذ هی لا تعلم اخطارها
چرا که آن نفس نمیداند حرام و ممنوعات خود را

لا تکرم النفس اذا ما اشتهت
بزرگی مده نفس اماره را هرگاه خواهش کند
لو عرفت انفس مقدارها
اگر شناختی عمده تر مرتبه خود را

من عرف الدنیا لا اختارها
هر که شناخت دنیا را هر آیینه اختیار نکرد آنرا
ما التفت النفس الی راحة
التفات نمیکرد نفس بسوی راحت

دل در جهان مبند که یار یست بی وفا
نوشش مخور که زهر افاعیست در عقب
جائیست نی شراب و شرابیست بی صفا
خمرش مخور که رنج خمارست در قفا
نقش کرم محوی که الله دقد خلت
آرام مهر مبر تو که الربع قد عفا

پس گفت ای طایفه علما و ادبا و ای زمره حکما و غربا بدانید که قرابت سببی مقدم است بر قرابت نسبی که از قرابت سببی نسیم تسبب آید و از قرابت نسبی خصومت و تعصب زاید و من در بارگاه غربت با شما هم تار و پود بودم و یکبارگاه کربت هم زاد و بود الا آنکه حالی چون حروف جمع بکرقعه و ساکن یک بقعه پس دیگر بار بسر عظ باز شد و از انجام سخن باغاز و گفت ای گرسنگان با دریوزه و ای تهی شکمان بیروزه خوش باشید که اجوع یوما واشبع یوما صفت انبیا و نعت اولیاست که آخر دنیا منتهای همت زنان و علف و خره عالم متبغای طبیعت ستوران فرعون لعین روزی هزار بره بر خوان می نهاد و موسی کلیم در زیر گلیم از گرسنگی ندای رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر در می داد که نه آن غربت هر تی تقاضا میکرد و نه آن قلب فاقه تولا فرمان آمد که ای موسی خوش باش که شربت مکالمه را سینه خالی شاید و طعام مؤانست را معده صافی باید که الاکلة مع الاکلة مضرتان والبطنة مع الفطنة حرمان تو از آن عزیزتری که ترا بنان و آب خورد و خواب بازگذارند کسی بود که بفراموش ده من طعام بخورد و روزه او بپذیرم و اگر تو در مواعید مکالمه خلال در دندان کنی بر تو بگیریم

اشعار

در راه عشق بر تو بگیریم نفس نفس

در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم | در کورهٔ محبت در بوتهٔ هوا | کوتاه زند زبانهٔ آتش علم

وای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شماست و ای کسانیکه حقیقت طاوس استشماست تو و کهنه لطوس

برهنه و از قصب و مهرج مدوج تاج و متوج دواج لباس مخنثان و موشان ستنه پوشش و کوشش مردان مید است **بیت**

لَنَا التُّرْسُ جُحْلٌ وَالجِيَادُ سَرِيْرٌ	لَنَا السَّيْفُ شُنْفٌ وَالحَدِيْدُ حَرِيْرٌ
برای ما سپر پرده است و اسپان تخت	برای ما شمشیر گوشواره ست و آهن جامهٔ حریر

هر که نه بجامهٔ علم پوشیده است بی جامه است و هر که نه بعمامهٔ علم آراسته است بی عمامه است هر که را در وصف بندگی و صفهٔ خواجگی دو دیده روشن بر او فند حلاوت ایمان در رهایکی از آن نهادند که طراوت جامه دوگانی با جلاوت مسلمانی جمع نشود پس چون ذیل سخن دراز کشید عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من عزم بلاد یثربیه و قصد زیارت طیبه دارم هر که را بر دستار چه مروت عقدیست یا در کیسهٔ فتوت نقدی آبرو ازادی باید بود و آزاده وار آزاد که هر آئینه بباید بمکافات این سخا و مجازات این عطا یَوْمَ الحَشْرِ وَالجَزَاءِ وَاللّٰهُ يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ هر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و از بند کفش و عمامه آزاد شد شیخ چون سرو با صد عمامه شد و چون هزار باده جامه و چون گل مقصود از چمن امید برست و بیافت آنچه از قوم بجست جمله اثقال و احمال در آغوش کرد و صاحب القميصين لَا يَجِدُ حَلَاوَةَ الإِيْمَانِ فراموش کرد و چون از پایهٔ منبر بسایهٔ منبر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون تمساح عبره کرد و بعد از آن خیال او ندیدم و مقال او نه شنیدم **رباعی**

معلوم من نشد که ز احداث روز و شب	با او چه کرد گردش ایام بو العجب
در جام او چه کرد جهان زهر یا شکر	در دست او چه داد فلک خار یا رطب

المَقَامَةُ الحَادِيَةَ عَشْرَةَ فِي العِشْقِ

مقامهٔ یازدهم در عشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شاق بر من شفیق بود و در حضرهای عراق با من رفیق و بحکم آمیزش تربت و آویزش غربت با من قرابتی داشت سببی نه نسبتی و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرفی و عصبی **بیت**

أَخُوْكَ الَّذِيْ آسَاكَ فِي البُؤْسِ وَالرَّخَا	وَإِلَّا فَلَا تَرْكَنْ إِلَى ذَلِكَ الأَخَا
برادر تو آنست که غمخواری کند ترا در مفلسی و فراغت	واگر چنین نیست پس میل مکن بسوی این برادر

گفت وقتی از اوقات صبی چون ایام صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون آب زندگانی بی غش و من از راه مهربانی پیوندی

داشتم وازسلسلهٔ عشق گردن بندی **شعر** بر دست و قدم ز صبر غل بندی داشت | دل را باری ز عشق پیوندی داشت

بحکم آنکه سیاحت این بند او سیاحت این دریا نیامو خلته بودم گاه در حدائق وصل ندائی میزدم و گاه در مضائق هجر دست و پائی که این در کوشش کار دیاگشش بار خونکرده و حمالی مثقلهٔ عشق نمی توانست و کیائی خرمن صبر نمی دانست ناگاه عشق دامنگیر گریبان گیر شد و نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر و دل شحنهٔ طلب میکرد دست آویز را و جان رخنه می جست پای گریز را طمع هنوز در دام آن خام بود و جز با وصال عشق نمی دانست باخت و دیده هنوز در کار نوآموز بود و جز با خیال نمی دانست ساخت گیتی گنجاصیت عکس عشق یکرنگی داشت و عرصهٔ میدان عالم تنگی **شعر** از بی صبری سینه و بی سنگی | چون دیدهٔ مور شد جهان از تنگی

دل مرقع پوش در آغوش بلاخوش نشست و دست قضایای خردمندی از سلسلهٔ خرسندی بست عزیم بی محابا دست از دامن مدارا بگریبان تقاضا زد **بیت** افسونگر عشق عود بر نار نهاد | سر باری عشق بر سر بار نهاد

با خود گفتم که این نه آن قضائیست که باد بتوان آویخت و این نه آن بلائیست که از وی بتوان گریخت شربتی است چشیدنی و ضربتی است کشیدنی و منزلی است سپردنی و راهی ست بسر بردنی **شعر** هر چند بقول و عهد پیمانش نبود | تن در دادم چون سر سامانش نبود

کردم بسر آغاز چو پایانش نبود | در درد دگر یختم چو درمانش نبود | تا چون سایش عقل والی شد و سلطان

مهر مستولی و در هفت ولایت نفس خطبه و سکه بنام او شد و ملک و دولت بکام او و صاحب صدر محبت در حجرهٔ دل رخت نهاد و والی عشق در بارگاهِ جان تخت بنهاد و هر یک از اخوان صفا و اصحاب وفا بر حسم آن مزاج نوعی علاج میفرمود و هیچ سودمند نبود **بیت** در باطن عاشقان مزاجی دگر است | بیماری عشق را علاجی دگر ست

تا بعد از تحمل شدائد و مکائد خبر یافتیم که در بیمارستان اصفهان مردیست که در طب روحانی قدمی مبارک دارد و دمی متبرک و دلهای شکسته را فراهم میکند و سینهای خسته را مرهم می نهد و در شام و دمشق تعویذ عشق از وی می ستانند و از مغرب تا شرب این شربت از وی طلب میکنند گفتم درین واقعه که مراست قدم در جستجوی باید نهاد و زبان در گفتگو و آنچه متنبی گفته است **شعر**

اَلْحُبُّ مَا مَنَعَ الْكَلَامَ الْاَلْسِنَا	وَ اَلَذُّ شَكْوٰی عَاشِقٍ مَا اَعْلَنَا	شکایت فصل ست نه حکایت
دوستی آنست که منع کند کلام مناسب ترا	و درماندگی در سخن شکوهٔ عاشق ست	وصل و آنچه من می گویم
شعر	اَلْحُبُّ مَا مَنَعَ الْكَلَامَ الْاَخْرَسَا	لَا مَا يُضِلُّ الْاَلْمَعِیَّ الْاَكْيَسَا

دربلا تیزگام باید بود
شب براسب ظلام باید بود
با فلک هم طواف باید شد
خواجه را چون غلام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون آمد
نرم در بار و رام باید بود

در پی جست کام باید بود
از سحر تا رواح بی کم وکاست
با صبا هم لگام باید بود
صدف در خالص اگر نشوی
تارک ننگ و نام باید بود

روز برپای باد باید رفت
مست آن تحفه جام باید بود
عشق را خواجه و غلام یکیست
هدف تیر عام باید بود
گرم رفتار و تیز باید رفت

و چون عزم حزم کردم ؛ با رفیقی چند باصفهان رفتم ؛ بوقت آنکه وصول و نزول آفتاب در شافت دلوک بود ؛ و ماه در شبات سلوک با رفیقان بی توشه بگوشه باز بستم و یعقوب وار در بیت الاحزان بناز شدم ؛ و تا روز دران شب یلدا عید فردا را دیگ سودا می پختیم ؛ و ثریا را رقیبی و جوزا را طبیبی می آموختیم ؛ تا بعد از تقضی با سهای قهر ؛ و تجرع کاسهای زهر ؛ رایات خورشید راسخ شد و احکام شب بآیات روز ناسخ ؛ و آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت و سیاه باف شب حلهٔ صبح بباقت **اشعار**

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم
گاهی چو تاج خسرو و گه چون نگین جم
بالا گرفت رایت خورشید محترم
از کرسی سپهر چو تخت فلک بتافت

چون سلام نماز بامداد بدادم ؛ روی به بیمارستان نهادم ؛ و طبع مشتعل شعله قدمی را یاری میکرد ؛ و عشق مشتعل مشعله داری ؛ و چون بحلقهٔ کار و نقطهٔ پرکار رسیدم ؛ جمعی دیدم در زی اهل تصوف برقدم توقف و طائفهٔ دیدم در لباس اخیار ؛ در بند انتظار ؛ چون قامت خورشید بلند برآمد ؛ شیخ از حجره بدر آمد ؛ عصائی درشت و انحنائی در پشت کوژتر از هلال و سیاه تر از بلال ؛ در غایت ضعیفی ؛ و نهایت نحیفی ؛ با آواز نرم و نفسی گرم ؛ بر قوم بسلام مبادرت کرد ؛ و بتحیت اهل اسلام مسارعت نمود ؛ و لحظهٔ بیاسود ؛ و گفت کراست در عشق سوالی ؛ و در مشکل او اشکالی بگوئید و درمان خود بجوئید ؛ که کلید واقعات و خیاط مرقعات او منم مبهم او بزبان من مکشوف است و مشکل او بربیان من موقوف پس روی بمن کرد ؛ و گفت ای جوان پیشتر آی که تو بدل از جملهٔ مفتون تری و ازین جمع معلول و محزون تری مرحبا لك وما مساءٓ لك فاخبرنا عن حالك اگر صاحب آفت قالبی ؛ فانا منك فارجون و اگر صاحب علت قلبی انا لله وانا الیه راجعون ؛ گفتم مراد درین معنی سقراط و مغیث توئی ؛ و بقراط این حدیث توئی گفت شجره را از ثمرات شناسند و عاشق را بعبرات دانند ؛ اختلاف احوال خود باز نمای ؛ و پرده از روی راز خود بگشای تا اصل و فرع و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود ؛ گفتم دیده ایست بخواب و دلی پر تاب ؛ و دلونی متغیر

وطبعی متحیر، وقالبی متقلب، وشوقی متغلب. ابیات

یک دیده و صد هزار باران
اندر ردی و بهمن حوادث
از من شده دور غمگساران

غمهای من اعتذار خویشان
چشمی چو سحاب در بهاران

یک سینه و صد هزار شعله
احوال من اعتبار یاران
از وصلت غم بدامن من

گفتم ای صبح صادق چنین شبها، وای بقراط حاذق چنین تبها خواه تیغ طبیعت قطعیت بی کن و خواه بداغ صنعت من الکی کی کن، و یک راه این طومار تیمار بدست کفایت طی کن. گفت ضیعت اللبن فی الصیف، وترکت العصا بالخیف، گفتی که بحنین گذاشته بفلسطین میجوئی، ودستاری که بر سر باید در آستین، وعصائی که در سمرقند گذاشتی بخجند می جوئی. رباعی

آنرا که ز اقبال نشانی باید
دریافتن گهر زمانی باید

دست دل و قدرت و توانی باید
گفتی که بوصل از تو زبانی باید

بدانکه عشق صورت چیز نیست که بی صبر بسر نشود، وعشق معنی چیز نیست که با سرمایهٔ بی صبری راست نیاید پس کاسهٔ دگرگون در داد، عصای دگرگون نهاد، وگفت بباید دانستن که عشق را دو مقام ست ومحبت را دو گام، صوفیان را مقام مجاهدت ست وصافیان را مقام مشاهدت، عاشق صوفی همیشه در زیر بارست، ومرد صافی همیشه با یار، صوفی در رنج جگر همی خورد، وصافی از گنج بر همی برد، بحکم آنکه در عشق دوئی نه بیند، ومنی وتوئی نداند، عشق با نفس همسان شود، ونفس با عشق یکسان گردد، وعشق یک پیراهن و پوست گردد، ومرد با خود دشمن و دوست گردد، ونفس عاشق دعای معشوق گردد، ولیوست محب، وطای محبوب شود، وخود کدام کرم نفس را کار با نفس افتد، ونفس محل مجاهدت است، چنانکه درین معنی گفته اند نظم

عشقی است مرا ز بخت بد افتاده
کاریست مرا با دل خود افتاده
اندوه توام ز فرق تا پای گرفت
وهم درین معنی گفته اند نظم
از تو نه بدوست نی بدشمن نالم

در سینه چو در آب نمد افتاده
وهم درین معنی گفته اند نظم
جان و دل و رای خردم رفت غمت
تا عشق تو در تن ست از تن نالم
اکنون که تو من شدی من از من نالم

حالیست مخالف خرد افتاده
در دیده و دل نشستی و جای گرفت
جای دل و جان خرد و رای گرفت
وز تو بهزار گونه شیون نالم

واین کنوز و رموز تعلق بمقامات اهل تصوف دارد، نه با خداوندان رنگ و تکلف باز صافیان مجرد، و پاکان مفرد این نکتها آزادند، با این غمها دلشادند، که ایشان بصورت و قالب نگویند، واز معشوقان رخ و لب نجویند.

حضرت روح الیشان دار الملک فتوح ست و در شراب ایشان درین صبوح که ایشان را با عشق سر وا میان در میان است و عروس محبت در حجره حجر ایشان ست و چون در میان جدائی نبود عاشق را چندین سود شیدائی نبود که آنجا ایتلاف ارواح اصل است و عالم عالم وصل صورت معشوق در حجر الاسود سینه ایشان منقور ست و صورت محبت بر ورق الابیض دیده ایشان مسطور و هم درین معنی گفته اند رباعی

در راه محبت قدمی بنتوانیم	در صورت شادی و غمی بنتوانیم	حاشا که زهجر تو دمی سر کشیم
چون در همه احوال دمی بنتوانیم	و هم درین معنی گفته اند رباعی	یاد تو مبادا که فراموش دل است
چون حلقه بند گیست در گوش دل است	گر دست نمیرسد بوصلت شاید	چون نقش خیال تو در آغوش دل است
و هم درین معنی گفته اند رباعی	ای جمله جهان دست من و دشمن تو	والی شده بر سینه و جان تن تو
اندر کشش از هوای من دامن تو	من با تو ام ارچه نیستی با من تو	و هم درین معنی گوید رباعی
گر مدت نوح در میان من و تست	آن صبح صبوح در میان من و تست	تا صحبت روح در میان من و تست
انواع فتوح در میان من و تست		

پس گفت ای جوان غریب درین قفص عجیب چون افتادی کدام ظبیه ترا صید کرده و کدام طعمه ترا قید بدانکه عشق را سه قدم ست اول قدم کشش دوم قدم کوشش سوم قدم کشش ازین سه دو اختیاری ست و یکی اضطراری و در قدم کشش هم صفت مار باید بود که بی پای پویند و بدست بجویند و در قدم کوشش هم باب مور باید بود که چون داعیه عشقش در کار کشد تن در بار کشد و قدم کشش خود نه قدم اختیاری ست بلکه قدم اضطراری ست که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق محرم نه ای جوان مرد ندانسته که حجره عشق در و بام ندارد و صبح محبت را شام نه عشق قفصی ست آهنین و تنگ نه روی شکستن دارد و نه روی در رنگ با اینهمه نبض بسیار و دلیل بیشاب پیش آر تا بنگرم که سر کار خود باستخوان رسیده است یا نه و علت عشق بجان کشیده است یا نه دست بوی دادم گفت ندانسته که نبض عشاق از دست نگیرند بل از آب لگیرند آب پیش داشتم گفت ندانسته که آب محبان از دیده مشاهدت کنند تجسس محبس بوقلمون عشق دگرگون ست و امارت علت عشق آب دیده و آتش سینه و رنگ آبگینه است

نظم

واخبر الشاهدان الماء واللهب	لا تلتفت لخطوب الحب ان نكبت	تكلم الحاكمان الهم والكرب
[illegible]	[illegible]	قد وصفت الحب فيها الشوق [illegible]

خوانده شود بل اضافت فافهم
گر مدت نوح آه از مدت نوح
درازی ایام فراق و از ان صبح صبوح
قیامت مراد است ای وعده صبوح
دران وقت در میان من و تست
و ظبیه نقطه ای معجمه و سکون
موحده و فتح تحتانی مونث ظبی که
آهوی ماده باشد [illegible]

چون تنوره مقامه شیخ بتفت و این سخن تا بدین جای برفت زبان از سوال عشق خاموش کردم و افسانه عشق فراموش و دانستم که آستانه عشق رفیع است و حضرت محبت منیع دست درکشیدم و دامن برچیدم و چون این کلمات تامات و الفاظ طامات استماع کردم پیر را وداع کردم و بعد از آن ندانستم که چنگ توانیش که آورد و نهنگ مصائبش که خورد رباعی

بختش بپای حادثها گشت پایمال	با او چگونه گشت جهان زیر و زبر
چرخش چگونه خورد سپهرش چگونه گشت	با او چگونه رفت فلک نرم یا درشت

المقامة الثانية عشرة فی المسائل الفقهية

مقامه دوازدهم در مسئله های فقه

حکایت کرد مرا دوستی که در ولا دمی داشت و در صفا قدمی در اخوت کیلی صاعی و در فتوت ذیلی و ذراعی که وقتی بحکم اقتباس فوائد و اختلاس زوائد خواستم که باصحاب تخیلی تحلی گیرم و باصحاب اقتدائی اهتدائی جویم و از افواه رجال دقائق حرام و حلال بیاموزم قطعه

واصرفت عمری فی طلاب المآثر	وانفق مالی فی اکتساب المحامد	ساطلب علما نافعا غیر غنية
وصرف کنم عمر خود را در جستن بزرگیها	وصرف کنم مال خود در حاصل کردن ستودگیها	فان حصول العلم اعلی المفاخر
زهر کسب زر در پای خود بردن نهم	ولیک از قبیل علم در بدر بدوم	پس هر آئینه حصول علم برترین بزرگیهاست
بدیده خاک بردم زره بسر بدوم	با شتهای تمام و بحرص و آز و لجوج	بدان طریق که موصل بود بعلم مرا
		بجیب و راست بویم بحر و بر بدوم

که قالب بعلم بی جیا نست و قلب بی عقل بی ثبات و هر که اکسوت و علمك ما لم تكن تعلم در بر نفگنند درین عالم برهنه دوش خلقان پوش ست عمامه که فرسوده نشود آنست که بعلم معلم و مزین ست و جامه که کهن نگردد آنست که تابطراز دانش مطرزست اول تشریف که در نهاد آدم افگندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شده جامه علم بود و علم آدم الاسماء کلها و هر که شرف و علمناه من لدنا علما دانست داند که علم لباس علم از مدار عرش رفیع ترست و از فراز فرش وسیع تر نظم

والعلم انفع فی الفانی وفی الباقی	والعقل اشرف معجون و تریاق	والجهل داء وفیه مهلك سمج
علم نافع ترست درین جهان و آن جهان	وعقل بزرگتر معجون ست و تریاق	ونادانی بیماریست که دران هلاک کننده بدست
والعلم اصبح فیه دقية الراقی	ورب صاحب علم لا بقاء له	اضحی اسمی الی الغايات بالباقی
علم گردید دران افسون افسون گر	ولیسا صاحب علم نیست همیشگی برای او	شد تا نهایات زمانه باقی بسبب علم

اَدِرْ عَلَیْنَا کُؤُسَ الْعِلْمِ صَافِیَةً	اِنَّا عِطَاشٌ اِلَیْهَا اَیُّهَا السَّاقِیْ	لیس میان آنکه بجیب راست

سید دیدم بشهر همدان سیدم شهری بدیم ساکن الاماکن بالاشراف عامر الاطراف والاکناف آراسته بعلم و ادب مشهور بفضل و هنر مبارات اهل دخل حقائق و مجارات ساکنان او بکشف قائق، در اطراف آن بقدم اختبار میگذشتم، و بساط او را بجریده اعتبار می نوشتم تا روزی از بن تگ و پوی جست و جوی بجایگاهی رسیدم که موسوم بود بزمرهٔ فقها و منسوب بود بجمع علما و او الم آن بقعهٔ لطیف رقعه نظیف در اثنای موعظت بود بر صدر منبر متکی، واز ناهمواری اهل بدعت مشتکی، و آتش دعوی بر می افروخت، و خود را چون طاوس نظارگیان میفروخت پس چون آتش در سخن تفسید و از جادهٔ آزرم بخشید، و سر دعوی برتر نهاده و زبان جاری بدر باری بگشاده، گفت سَلُوْنِیْ عَنِ الْمُغَیَّبَاتِ وَلَا تَصْمُتُوْا عَلَی الْمُخَبَّیَاتِ پرسید مرا از هر چه زیر عرش مجید و زیر فرش ممهد ست، که این مخدرات و مقدرات از دیده من محجوب نیست واز خاطر من مسلوب نه، که این پوشیده رویان با من همخانه اند، و این نفور طبعان با من هم آشیانه پیری از سوی دست راست از گوشه برخاست، وگفت ای داعی ضلول و ای طبعیت معلول انچه دعوی ست بدین زرق این چه لافی است بدین شگرفی لَا تُجَاوِزْ حَدَّ الْمِضْمَارِ وَلَا تَفْتَخِرْ بِنَقْرِ الْحِمَارِ کاس معنی بدین پری مده، و پای از منصب نبوت برتر منه وَمَا اُوْتِیْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلًا و بشنو چند مسئله که میان شافعی و ابوحنیفه رضی الله عنهما دائر و سائر است، و مردان را در محراب و زنان را در جامهٔ خواب بدان نیاز و احتیاج ست، تا بدانی که محیط علم مکتسب تعلیم ست و قدم دعوی نه قدم تقدیم ست و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ التعظیم، دعوی اَنَا خَیْرٌ مِّنْهُ کار ابلیس ست، و لاف همه دانی مایه ابلیس **مسئله ۱** چگوئی در انچه مقتدی تبر اسد، که او را حدث رسد پیش از ظهور برود، و وضو کند و بمقام نماز باز آید و اقتدا کند و بران نماز بنا کند، و یا نماز وقت را باز ابتدا کند سائلی دیگر از طرف دیگر آواز داد که ای پیر گرم گفتار، کند رفتار بالائی دو الائی این دعوی ترفعی ندارد و طول و عرض این لاف را توسعی نه این دعوی را برهان نیست و این مشکل را بیان نه **مسئله ۲** چگوئی در مردی که نمازی در شبان روزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز ست فتوی شریعت درین چیست و مخالف درین مسئله کیست تا بدانی که علم غیب در بیچ آستین و جیب ودیعت نهاده اند و در دانائی بکمال بر هیچکس نگشاده اند پس دیگر از گوشه آواز داد، که ای پیر همه دانی بدانکه همه دان جز خدائی نیست

و در عالم دعوی که بیش ازین کردی جائی نه این مقامیست که پیر عفان را از خاموشی بر سر نهاده اند و لباس فراموشی داده چون عندلیبان چندازین ساز نوائی وچون طاؤس چندازین رنگ نمائی از صفت دعوی سفیهان بصفت عالم فقیهان آی مسئله چگوئی در مردی که در حریم احرام کاردی از دیگر محرمی بعاریت گیرد وحلق صیدبدان ببرد جزای صید برکه واجب آید وگرفتن بدل خون از کدام کس شاید واگر بجای کارد سنان و تیر و کمان بوی دهد چنانکه صید نفور بود واز رسیدن دست دور تا آن صید را بزند جزای این صیدازین دو محرم برکدام محرم واجب شود پس دیگر سائلی از جانب دیگر سوال کرد و با پیر قصد جدال کرد وگفت ای پیر سخن فروش وای دیگ پرجوش در دعوی چون عندلیب خوشنوا ودر معنی چون زاغ بی نوا مسئله چگوئی در مردی که مر هر هشت زن را گفت که هر گاه که دو تن را از شما بزنی کنم یکی را ازان دوگانه طلاق است پس هر هشت را از پس یکدیگر بخواست و در نکاح هشتگانه دخول در میان نبود حال آن نکاحها چیست وحل وحرمت ازین هشت صفت کیست چون جوش سائلان فرونشست و پیر واعظ ازان خروش برست ساعتی اندیشه کرد پس گفت سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ از آتش گرم تر نباید بود واز آب آزرم تر نشاید شد با ادب ترازین سوال توان کرد ونیکوتر ازین فائده توان گرفت که نه این سوالات تو از دائره افهام و اوهام بیرون است ونه از اندازه افلاک افزون با واز چند کوشی که کیمیای فردوشی سالهاست تا عنکبوت بر در و دیوار اِنَّ اَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ می تند وبهائم طبعی ازین خرید بیعی می چرد واین متاع فاسد کاسد در آستین وجیب تو طراوت سفینه عیب دارد واین حجر و مدر در دامن وکنار تو قدر در ر غرر دارد واین علکیست که در ولایت ما زنان خایند وصورتیست که در محلت ما کودکان نمایند تعلل بگوز و مویز کار کودکان بی تمیز ست خاموش باش که اَلصَّمْتُ مِفْتَاحُ بَابِ الْاَمَانِ واهسته باش که اَلْعَجَلَةُ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ

قطعه

وَاَيْنَ هِلَالُ الْاُفُقِ مِنْ حَبْلِ آيِلٍ
وکجاست ماه نو کناره آسمان از رسن جوینده

وَقَصِّرْ عِنَانَ الْجُهْدِ فِي طَلَبِ الْمُنٰى
وکوتاه کن عنان کوشش در جستن آرزو

وَاَيْنَ نُجُومُ الْجَوِّ مِنْ كَفِّ قَابِضٍ
فَلَسْتَ لِاَشْبَالِ الْعَرِيْنِ بِصَائِدٍ
پس نیستی تو برای بچهای شیر بیشه شکار کننده

این صد فیست که بعمان آورده وزیره که بکرمان برده بکدام لغت خواهی که جواب این سوالات بشنوی تا بحق بگردی که بتازی وفارسی مشهور و در همه دفاتر مسطور ست وتکرار ذکر آن در مجارات

فقها و مبارات علما مخطور بود اما بربدیهه ارتجال برفور و استعجال این چهار مشکل انفصال کنم چنانکه با دقت آن موی درنگنجد و بارقت او بوی در میان نیاید و اگر نیز منبر دعوی برتر نهم در سر هر عروسی دو افسر نهم دائم و توائم مثل فیجر العلم طامح طاحی و القوس فی ید الرامی بنخست بنظم تازی انشای حجازی این طور عذرا بیارائیم و بار نظم دری این چهرهٔ زیبای او را بگشائیم پس درین دو تاج دو افسر و دو تاج نظارگیان نمائیم و نظم درست در مسئلهٔ نخست این است

قطعه

اذا خاف من حدث لاحق	فبان من القوم حتی اطهر	علی قول نعمان یقضی الصلوة
هرگاه ترسد کسی از حدث آینده	پس جدا شود از قوم تا طاهر شود	بر قول ابی حنیفه قضا کند نماز را
وعند محمد کذا استمر	ولیس البناء له بعد ما	یعود علی حاله واستقر
و نزد محمد همچنین و مدام شد این حکم	و نیست بنا برای آن بعد آنکه	باز گردد بر حال خود و ثابت ماند
و قاضی ابو یوسف قاله	علی ضد قولیهما واختصر	پس گفت این ورق فراز کنم
و قاضی ابو یوسف گفت آن را	برخلاف گفتهٔ آن هر دو و بس کرد	و بلغت عجمیان آغاز کنم بالفارسیه

اشعار

بر قول بوحنیفه و شیبانی آن زمان	چون مرد ترسد از حدثی کاوفتد ورا	بهر وضو ز مسجد خود را جدا کند
کو آن نماز را با امام اقتدا کند	باید که آن نماز ز سر ابتدا کند	زیرا که نزد این دو امامش مجال نیست
	پس باز بر روایت بویوسف فقیه	او هم بر آن نماز که دارد بنا کند

و مسئلهٔ دوم که خود را از آن شید اکردی و با امتحان رعونت القا کردی جواب آن بلغت کرخیان بعبارت لحیان و نظم تازیان از زبان بشنو و یاد گیر دیگر جواب

نظم عربی

ولم یدر ما هو کیف یصنع اذ ذکر	علی قول نعمان و یعقوب بعده	اذا فاته فرض لیوم و لیلة
و نداند کدام است آن فائته چگونه کند هرگاه یاد کند	بر گفتهٔ ابو حنیفه و ابو یوسف بعد آن	تمم صلوة الیوم واللیل اذ حضر
و عند محمد یقضی عن کل فرضه	بمنزله فی الحد والعد والخطر	تمام کند نماز روز و شب هرگاه حاضر شود یا یاد آید
و نزد امام محمد قضا کند از هر فرض خود	بمقام آن در وصف و شمار رکعات و بزرگی	و عند زفر یقضی من الکل اربعا
ثلثة قعدات یوافیه اختصر		و نزد زفر قضا کند از همه نماز چهار رکعت

پس عنان بیان از لغت عرب بعجم و از لغت حلب بهر و کلیت شافت و گفت

قعده را باقیهای آن کل را مختصر سازد		
یک نماز و نداند او که کدام	اشعار فارسیه	فوت شد مرد را ز روز و شبی
	ز د نعمان و نزد بویوسف	شب و روزی کند نماز تمام

باز نزد محمد بن حسن	دیگر آید جواب این احکام	دو گزارد بفجر و چار بظهر
عصر را چارگانی و سه شام	باز نزد زفر دگرگون است	این نمازی که فوت شد ناکام
چار رکعت گزاردن باید	سه تشهد درود باز سلام	پس روی بقوم کرد و گفت

سَلُونِي عَنْ كُلِّ شَارِدٍ وَمَارِدٍ وَعَنْ كُلِّ غَائِبٍ وَطَارِدٍ فَإِنِّي مَسْئُولٌ وَمَأْمُولٌ وَالسَّبَبُ سَائِلٌ وَنَائِلٌ

سوال کنید مرا از هر وحشی سرکش و از هر غائب و رانده ای ردکننده پس هر آئینه من سوال کرده شده ام و امید داشته شده و منم سوال کننده و مفلس

گفتند شیخا هنوز مسئله آخرین بر تو باقیست و شراب سوم در ساغر این چنین قصه بی طرب است و این چه شادی بی سبب

هنوز ماه علم در پرده جهل است و این وسیله کوه کاه سهل است پیر چون این عذر بگفت چون برق بخندید و گفت شعر

أَلْقَيْتَ فِي الْأَحْوَالِ طَوْدًا رَاسِيًا	ذَكَّرْتَ فِي الطَّعْنِ وَكُنْتَ نَاسِيًا
انداختی تو در احوال کوه بلند استوار	یاد دادی مرا نیزه زدن بودی تو فراموش کننده

پیر گفت بگیر تیری بر نشانه سوال و بستان قدحی لامال رباعی

وَتَمْدَحُنِي عَلَى حُسْنِ الْمَقَالِ	وَتَعْلَمُ أَنْ تَجْرِيَ فِي اللِّطَامِ	سَتَعْرِفُنِي إِذَا اجْرَبْتَ حَالِي
میستائی مرا بر نکوئی گفتگوی من	و میدانی که هر آئینه دریای من در طپانچه زدنی	قریب است که بینداز د جواهر و مروارید ها
و گفت جواب بیه نظم	وَمُحْرِمٌ أَعَادَ وَسْطَ الْحَرَمِ	الْمُحْرِمُ سَيْفًا لِذَبْحِ الْغَنَمِ
	و محرم بعاریت داد در میان حرم	برای دیگر شمشیر را برای ذبح گوسپند
وَلَوْ كَانَ السَّيْفُ يُعْطِي مُحْرِمًا	وَسَهْمًا مُعَارًا وَاصِلًا بِالسَّهْمِ	لَكَانَ بِالسِّكِّينِ يَغْرَمُ ذَابِحٌ
و اگر بجای شمشیر بدهد محرم را	کمان عاریت داده شده پیوسته بتیر	هر آئینه بکارد تاوان دهد ذبح کننده
لِمُسْتَعِيرِ الْقَوْسِ كُلُّ الْمَغْرَمِ	وَمُسْتَعِيرُ السَّيْفِ أَيْضًا غَارِمٌ	إِذْ هُوَ بِالتَّسْبِيبِ مِثْلُ الْمُجْرِمِ
بانکه عاریت گیرنده کمانست همه تاوان	و عاریت گیرنده شمشیر نیز تاوان دهنده است	چرا که آن مستعیر بسبب واسطه گناه بودن مانند گنهگار

پس بگوی پارسیان و لغت بلخیان آمده و گفت

قطعه

صید مذبوح شد بدان آلت	محرمی در حرم زهیچ خودی	عاریت خواست کاردی بداد
داد او صید را زدو افتاد	توجیه گوئی جز آتش برکه نهاد	پس اگر جای کارد تیر و کمان
اول از مستعیر جوید غرم	اندرین حکم شرع هر دو بدان	فرق شاگرد و حکمت استاد
	و آخرش از معیر خواهد داد	پس پیر چون بعجز از خرد جواب مسئله

آخر شروع کرد و گفت بشنوید سخنی که با عجاز نزدیک است و در موضع خویش لیس تفسیر و باریک افهام عوام بدقائق آن نرسد و اسماع خواص آن را ادراک نکند **قطعه**

ثمانٍ من النسوان قد قيل كلما هشت اند از زنان که گفته شد برای آنها هرگاه تزوجهن الكل جهراً و مظهرا نکاح کردن آن شخص همه زنان را ظاهر و آشکار	تزوجت منكن اثنتين معدداً نکاح کنم از شما دو را درحالیکه آن نکاح فرض کرده شده است تحل له الاولى و سابعة غدت حلال است برای آن اول و هفتم شد حلال	مطلقة احداهما ثم بعد ذا مطلقه باشد یکی از آن دو پس بعد آن حلالا و في ثنتين صار مخيرا و در دو گردید آن شخص اختیار داده شده

پس از اسب تازی پیاده گشت و بر مرکب فارسی سوار شد و این ابیات بر ارتجال بگفت **قطعه**

مردی بهشت زن نه سر بجز دی بگفت زینها گر او وصال بود یا گر افراق اندر سه و چهار و دو پنجم و ششم	هرگه دو را نکاح کنم زان یکی طلاق در حکم شرع اول و هفتم روا بود ثابت بود خیار مرا در اتفاق	هر هشت زان چو است اگر کند بی دخول هشتم دوم حرام بر مفتی عراق چون پیر واعظ بدین ترتیب

ترکیب این مسائل را جواب گفت و آنچه گفت باتفاق صواب گفت از جیب راست نعرهٔ احسنت و زه برخاست و خلق در جوش و خروش آمدند و هر کرا خرقه بود در انداخت و هر کرا کیسه بود بپرداخت پیر طناز چون صیرفی و بزاز زر و جامه را آلت ساز شد و با بسیار دعا باز گشت و چون از بالای منبر به نشیب رسید در حال هیچ دیدهٔ تیز بین گردی از آن باز ندید چون ماه در غمام شد و چون سیاره در تحت ظلام و بعد از آن که سخن متبرک او شنیدم و چهرهٔ مبارک او باز ندیدم رباعی

گیتی چگونه راند سخن نرم یا درشت دهر فروش بخطا برد یا بجبین	معلوم من نشد که بر آن پیر گوژپشت چرخ مشعبدش فلک گشت یا بهشت

المقامة الثالثة عشرة في اوصاف بلخ

مقامهٔ سیزدهم در تعریفهای شهر بلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانهٔ دهر بود و در فتوت نشانهٔ شهر که وقتی از اوقات بوجه اختیار و اغتراب از خطهٔ سنجاب به بلخ افتادم و رخت غربت در آن تربت نهادم و خواستم تا بطریق سفری در راه گذری آن بساط را ببیرم و بر آن خطه نگذرم که از ذکر وثاق سفر عراق را رفته بودم و عزیمت حج اسلام و سفر شام داشتم و نخواستم که اقامت بلخ قاطع آن مراد و حائل آن میعاد آید اما چون

از مفازه بدروازه رسیدم و از رستاق باسواق آمدم و در منزهات آن شهر مشهور و خطه معمور نظاره کردم + گفتم سبحان الله اینست هوائی بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی + این بقعه بدین بنیاد و سرشت + مگر روضه ایست از ریاض بهشت و در حیرت دهشت آن حیاض و ریاض از هار بماندم + و پنداشتم که در تصاویر ارتنگ و تماثیل مانی فرنگ و در اغصان شجره طوبی نظاره می کنم

قطعه

حسبتها جنة في الحسن طيبة شناختم آنرا بهشت در حسن پاکیزه کأنها خد حور حف بالعرق گویا آن رخسار حوریست که گرد گرفته شده است بعرق	اغصان اشجارها موشية الورق شاخهای درختان آن منقش برگ است نسيم شجرتها مسك وتربتها هوای درخت آن مشک و خاک آن	رأيت ازهارها بالطل ممتزجا دیدم غنچهای آنرا بشبنم آلوده كأنها مزجت بالعنبر العبق گویا آن آمیخته شده است بعنبر خوشبو
از غایت تنزه و خوبی و دلکشی در بر گرفته خاک چمنهای او وشی گفتی زنافهای تبتی همی جهد	پنداشتم که جنت عدنست در خوشی بر گلستان گنبد اخضر نهاد رو بادی کزان بجستی در صبح و در عشی	در سر کشیده شاخ شجرهای او حلل گلهای گونه گونه ز حمری و آتشی گفتم زهی هوای معطر و فضا معنبر

که بخار او همه عنبرست و تراب او همه مشک کافور خنک آنکس که مسکن اصلی درین دیار دارد + و مقر و مفر درین سرای سازد + با خود گفتم که چون رسیدی با نهار و غدیر + و خورنق و سدیر + نشیمن و آرام گیر + لقد سقطت على الخبير و نقلت السكة على الحرير پس اندیشیدم + که اینهمه انهار و ازهار زیب تصیبه قوت طبیعی ست + از عالم جسمانی بروحانی باید آمد + و قدم از منزل بهیمی و شهوانی برون باید نهاد و از خانهٔ خاک بمرحلهٔ فلکی و از دواعی شیطانی بداعیه ملکی باید آمدن + که اینهمه رنگ و بوی و جست و جوی از بهیمی طبع زاید + نه سلیمی عقل + که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی مونثان است + مرد صاحب فرهنگ باید + که ببوی و رنگ مغرور نشود + و بنمایش و آرایش مسرور نگردد + باش تا رجال این اطلال بر سنگ امتحان بیازمائیم + و بکاس انفاس هر یک بپاسائیم و روزی چند درین جنة الماوی مقر و مثوی سازیم + تا این درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید + اگر قلب با قالب و صورت با معنی و ظاهر با باطن متوازی و متساوی افتد خودپای اقرار سفر بعزم اقامت درین دیار بسلام و سلامت بگشائیم + و اگر این گلها را با خار آویزشی بود + و این نسیمها را با سموم آمیزشی بود + مرکب بمنزل دیگر رانیم + و نیت تحویل برخوانیم + که عزم جوینده و قدم پوینده بمنزل شاد بود +

نه مرحله و زاد بود **قطعه**

در تربتی نهم ز کثیف بار کاندر و	با یم چو بسته نیست بجا کی سفر کنم	گر زباد و نسیم بهاری بمن رسد
روزی هزار گونه شکاری بمن رسد	هر صبح نوی شک تتاری بمن رسد	در بیشه شکاره کنم کز فوائدش
	با ششش چرا کنم بزبینی و خطه	کز باش آن مذلت و خواری بمن رسد

و دانستم که انمعی به تجربه امتحان و اختیار جلسا و اخوان راست شود پس وی از نظاره اطلال تجربت رجال آوردم و فرقه را آزمایش کردم متمثل بدین معنی **قطعه**

الا لمکة بیت الله و الحرم	فانها فضلت من بین ساحتها	الا فضل فی بلد فینا علی بلد
مگر برا مکه که خانه خداست و خانه بزرگی	پس شهر آن از بزرگی او شده است میان شهرها	بحرمة الدین الاسلام و القدم
		به بزرگی دین اسلام و همیشگی

و چون با جناس الناس مجالست استیناس روی نمود روشنائی و آشنائی و مباسطی و مخالطی ظاهر شد و معلوم گشت که ایه صوت در ازای بله معنی خفتی دارد تمام و قصوری عام که غرض با جمال را بجال و خلخال را حاجت نبود **قطعه**

فی الحسن مندوحة عن کل تعلیل	و عن تکلف ترتیب و ترتیل	اجیدی الحلی نو ظفرت به
در حسن فراخی است از هر سبب	و از تکلف ترتیب و آرایش	صاحب جعد شو و صاحب سرمه شو
اعتاک عن کل تجعید و تکحیل	فواصلی الحسن طول الدهر تغن به	عن کل وصف و تشبیه و تمثیل
بی نیاز کند ترا از هر جعد کردن و سرمه کشیدن	پس بپیوند کن حسن بدرا از زمانه که بی پروا شو با آن هیچ کردن	از هر وصف و تشبیه و تمثیل

و آغاز از مکتب ادبا و مجلس علما کردم و دانستم که از دحام عوام اعتباری ندارد و در کفه امتحان سنگی و وزنی نیارد که العوام کالانعام از ستوران غرض طلب کردن از کوران است پس بصف اخص الخواص و اهل الاختصاص آمدم اندر و هزار ادیب تازی زبان و امام صاحب طیلسان و مفتی مصیب و واعظ طبیب و خطیب لبیب دیدم هر یک متقلد منصبی و متاخر امنسبی و هر یک مقتدای جماعتی و پیشوای صناعتی از پیران متطلس و جوانان ملتبس و واعظان شیرین زبان و مناظران نیکو بیان و مدرسان معتبر و فقیهان مشتهر و متبحران در رتبه فتوی و مقتدیان قدم تقوی هر یک از غایت ترفع قدر هم صاحب بزرگ و صاحب صدر و صوفیان صاحب مجاهده و صافیان صاحب مشاهده و مجردان کوی تحقیق و طریقت و مفردان راه صفا و حقیقت اند **بیت**

همه چون بایزید صافی دم	همچو نام ولی شبلی همه عزیز قدم

چون بجمیع خاندان نبوت و متعرفان بنوت و ابوت نگرستم ساداتی دیدم بافعال اسلاف خود مقتدی و بانوار اجداد خویش مهتدی هر یک از نصاب منصب نبوت میراث خوار گشته و کیسه ارشاد بعضی را معرض

ریاست وقومی در مجد سیاست جمعی از ایشان اغنیاء من التعفف وقومی استغنیاء بلا تکلف نظم

هر یکی چون سپهر ثابت رای	هر یکی چون ستاره رهنمای	طبع شان در کرم بهانه طلب
لفظ شان در حدیث جان افزای	مایه دار سخا و علم و علی	یادگار رسول بار خدای

وچون بخلوتخانهٔ زهاد و آستانهٔ عباد راه یافتم و بخدمت آن خاصگان حضرت شتافتم در هر کنجی گنجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزانه یافتم پیراسته حمالان کوه وقار و حلم و سباحان دریای عمل و علم همتی دو عالم در باخته و باسرمایهٔ نیستی در ساخته سفر آخرت را رای زده و دینار الشیت پای زده و علم بی نیازی بر فلک افراشته عدقه تیز بین بر سما و سمک گماشته اشعار

تیز بین بر سما و سمک گماشته اشعار	گرم تازان عرصهٔ تجرید	پاکبازان رستهٔ افلاک
همه هشیار شوق بیخور و خواب	همه مستان عشق بی می و کاس	همچو بلبل رنج کاه روح افزای
همچو گل تازه روی و گرم انفاس		

پس گفتیم بمحلهٔ خفتگان و مرحلهٔ نهفتگان گذر دم که نقبای این بساط در قبای این بساط ایشانند چندان مزار متبرک و ریاض مبارک مشاهده افتاد از سعدا و شهدا و اولیا و اصفیا و عظما و علما که ذکر زندگانی بر طاق نسیان نهادم و مدتی دراز در رنگ و بوی افتادم و روضهای بهشت از آن خاک وحشت مبارک مشاهده کردم و چون از فرض و نافلهٔ این قافله پرداختم و رایت استطاعت افراختم بر رشتهٔ عوام آدم و بجمیع اقوام گذر کردم و بهر طرف که رسیدم پنداشتم که واسطهٔ قلادهٔ شهر آنجاست و موضع اجتماع و انتجاع آنجا از غایت ازدحام اقدام مر اقدام را مطابق و اندام مر اندام را معانق همه مهاز یکدیگر مشتکی و همه سینها بر پشتها متکی ابهام لاحقان قفای سابقان شده و کتف سابقان عصای لاحقان گشته صوفی وار همه را زاویه در کنار یکدیگر و ترکی وار همه را دست در شلوار یکدیگر چون مور و ملخ درهم آمیخته و هر یک در کسب و کار خود آویخته چون دشت عرفات مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی و خطائی و بطحائی و آفاقی و عراقی درهم بسته و پیوسته بعضی چون قامت سرو قبا پوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بر دوش و بعضی چون گلبن در لباس تکلف و جمعی چون ارغوان در ثیاب تصلف بر هر قدمی لاله رخساری و بر هر طرفی مشک عذاری رباعی

روی شان در کشتی چو حور العین	تیره از روی شان بروز نجوم	سپهر شان از خوشی چو خلد برین
		خیره از زلف شان زمان و زمین

همه آراسته بزیور سنت جماعت همه متحلی بحلیهٔ براعت و بلاغت حنفیان یکرنگ و مبتدیان یک سنگ بدعت را بمشام ایشان گذر نه و خیال خلاف و خیانت را در سینهٔ ایشان مقر نه لوح توحید در مهد

رفتار راز تاز عنایت

تفصل یعنی لاف زدن و گزاف گفتن

عهد از سر گرده و زنج او امرو نواهی چون قماط در خود بپیچید و عروس شرع را گوشوار و قلب آمده و از عالم صلیب در دین صلب آمده و این خود صفت حال و نعت اهل قتال آمده، قصهٔ دستاربندانست و فسانهٔ خردمندان که گفته شد و سخن قسم دوم نهفتنی و ناگفتنی ست و در آن حدیث ناسفتنی که حکایت مختفیان تتق جمال و وصف کمال حزبرا عمال انتوان راند و نعت موی صفت وی این محجوبان با عصمت بر نامحرمان خلوت نیابد خواند

		رباعی
وللتذکر ازمانٌ و اوقاتُ	دع ذکرهنّ ففی التذکر آفاتُ	
و برای ذکر کردن زمانها و اوقات اند	بگذار ذکر ایشان پس ذکر کردن بسیار آفت ست	
و اگر اسم و صافی بر نظم این قوافی	و بینهنّ لمن یهوی مفاقاتُ	فعندهنّ لمن یدنو اجانبةٌ
نشنیده تفادو تحیت و رصحرای	و در میان آنها برای کسیکه محبت میدارد بیمهاست	پس نزدیک آنها برای کسیکه قربت در دست

فضیحت افتد که عشق رنگ فروش ندید از بنا گوش ثالث نشناسد هر چه بطریق دیدن اثبات کنند بطریق شنیدن همان ثابت گردانند که عند لیبان عشق بر درخت سمع و بصر یکسان نغم ازند و بدام سماع و نظر یکسان گرفتار آیند که ذکر سمع چون نگبیر بصر قبول فتوح عشق هم صبوح است فالعشق اوّله حدیثٌ و آخره علامٌ و غرامٌ و اگر بر سر آن سخن باز شوم ترسم که رشتهٔ سخن دراز گردد و قامت مقالت بسآمت و ملامت انجامد شعر

گفتم چشم بد از خاک پاک این	کین قصه بشرح گفت مے نتوانم	از طبع ملول تو چنان ترسانم

شهر ملفوف باد و دست نوائب و مصائب مصروف و چون از نظر اعتبار بحجرهٔ اختیار آمدم و در اختلاف چهار فصل در کوی هجر و وصل هر یک را امتحان کردم همه را رفیق طریق و یار غار و دولت یک پوست و صدیق صادق و خلیل موافق یافتم و در اثنای این حالت این مقالت بزبان راندم و این ابیات بخواندم غزل

یا ذاکراً حسنها علی طوبٍ	اردوضةٌ انتِ ام ارض المسرّاتِ	یا ارض بلخ دیار و ضاتِ جنّاتِ
ای یاد کننده خوبی آن بر طور خوشی	آیا باغ هستی تو یا زمین خوشیها	ای زمین بلخ و ای باغهای بهشتان
لا یبخلون علی العافی باقوات	سکّانُ هم بعها رهطٌ مکرّمةٌ	هات الاحادیث عن بطحاء بقعاتها
بخل نمی کنند بر سائل طعام بغذاها	باشندگان منزل آن گروه بزرگ است	بیار سخنها از بیابان آن بسیار
و اینما سرحت من شام و من یمنٍ	مشغوله بک ایامی و اوقاتی	انّی و ان کنت عن هم غائبٌ و هم جلا
و هر جا که بروم از شام و از یمن	مشغول اند بتو روزهای من و اوقات من	هر آئینه من اگر چه باشم از چراگاه تو کوچ کننده
و مذ تکیه در آن شهر میمون و باغ همیون بودم ساعتی بی مضیفی تازه روی و شب		باق علیک مدی الدنیا تحیّاتی
		باقیست بر تو غایت دنیا سلامهای من

بی میزبانی خوش گوئی نبودم + و آن نعم آشیانش که داشتم نپسندیدم در آشیانهٔ و خانهٔ خویشم وضیف نزیل آشیانهٔ خویش **قطعه**

حببت بلدتهم داری و سلکنها	جیران بیتی و اعمامی و اخوالی	اصبحت فیهم عظیم القدر ذا خطر
دوست داشتم شهر آنها را خانهٔ خود و باشنده آن را	همسایگان خانهٔ خود برادران پدر خود و برادران مادر خود	شدم در انها بزرگ مرتبه و صاحب بزرگی
واصبحت فیهم رخی العیش و البال		
و شدم در آنها فراخ عیش و دل		

چون مدت سالی در چنین حالی بسر بردم عزم سفر قبله درست کردم چون مولودی که از کنار مادر وا ماند + و چون معلولی که از تنعم بر بستر و بالش جدا بماند عیشی تیره و تلخ + و سینه از عشق دوستان بلخ + غمهای دل از شمار انگشت برون قامت از باز امت سرنگون

رباعی

تن رفته و منزل عزیزان صد میل	قدی چو کمان زهجر یاران خفته	جانی و دلی ز آتش غم تفته
	و ز دیده خیال دوستان نا رفته	

سیر فتم + و باز پس نگرستم + و از فرقت آن خاک پاک میگریستم و عقیدت آنکه چون از سفر کرخ محلات بلخ باز رسم میخ خیمهٔ اقامت آهنین کنم + و ظلوتخانهٔ لحد در خاک این زمین کنم + و باقی عمر در ان حضرت با نصرت و خضرت گذرانم و نص محیای محیاکم و مماتی مماتکم بر خوانم چون بمنوال این عزیمت در مهد منازل بخفتم + و خاک مراحل را بدیده برفتم + و از قبة الاسلام بمدینة السلام شتافتم و لذات و برکات آن خاک دریافتم چون موسم حج آمد با رفقهٔ کرام روی بمشعر الحرام نهادم + و شرط رمی احجار و تقبیل احجار بطواف حرم و غسل زمزم بجای آوردم + و از محرمات کرده و خورده استغفار آوردم + و از کبائر و صغائر اعتذار جستم و از آنجا خاک طیب طیبه را زیارت کردم + و خرابیهای خانهٔ عمر را عمارت کردم + و خاک روضهٔ مقدسه را کحل دیده ساختم + و از فرض و نفل آن خدمت بپرداختم + گفتم بیت المقدس را که مرقد و مهبط و مضجع انبیاء منبت و مقتل اصفیاست گذری کنم + و بدان خاک نورانی و تراب روحانی نظری کنم + بود که آثار آثام از چهرهٔ وقاحت من برخیزد + و غبار خطیات از جلد نامه بوغ من فرو ریزد + و این بغیت بسیر الاقدام و جر الزمام میسر گشت در اثنای این قعود و قیام و سیر و مقام دو سال تمام بر آمد + که این حیز منور مدور بزرانده و دالخضراء غبراء خاک و افلاک را پیمودم + و دو نوبت خورشید صاحب عمل بنقطهٔ منقطهٔ حمل رسید + و آثار سعود و نحوس بواسطهٔ کنوس و خنوس این قاهران مقهور و جباران مجبور در عالم ظاهر شد + گاه غمام خریفی بغیم می گریست + و گاه برق ربیعی بی طرب میخندید + و گاه بلبل مقتول از سر فضول در وصف گل مداحی میکرد + و گاه زاغ ملول در فراغ باغ نواحی میکرد **قطعه**

گه شمس در اقامت و گه بدر میدوید	گه برق در تبسم و گه ابر میگریست	
و اندر دهان دهر که این رفت و آن نماند	و اندر زبان خلق که این مرد و آن بزیست	این را حیات کوته و آن را اجل دراز

وآنرا حساب نیجه واین را شمار نیست	اشکال بو العجب همه در ریگ گرزده
	کس در جهان ندان که غرض در میانه چیست

گفتم تنباید که این غرض تا این طول و عرض نموده شود و پیراهن عمر فرسوده و خیال عشق بلخیان بجبر یغنی راه منزل میرسید و پیوسته بسر بالین درمی آمد عنان اغتراب بصوب صواب بر تافتم و رفیقی چند دران راه باز یافتم دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم و روی بصوب خراسان نهادم و چون بسر آن ولایت رسیدم از واردان دیگر گونه حکایت شنیدم

شعر

وَمَنْ يَسْأَلِ الرُّكْبَانَ عَنْ كُلِّ غَائِبٍ	فَلَا بُدَّ أَنْ يَلْقَى بَشِيرًا وَنَاعِيًا
وهرکه سوال کند از سواران از رو داد هر غائب	پس ضرور یست که ملاقات کند بشارت دهنده و خبر غم رساننده را

ثقات و اثبات خبر دادند که مشاهد که مقصد و مقصود نه بر نمط و نسق معهود گذشته است و ایام نوشتن هیم نسیم و نجوم کشته است و همه شکوفها بهموم بدل گشته و از ریاحین بساتین بجز خار نیست و از ان اقداح افراح در سر بجز خمار نیست معشوقه را در لباس خواری و جامه سوگواری نشاید دید و مرقع مربع در خلقان بمرادی مشاهده نتوان کرد

ع

أَمِنْ أُمِّ أَوْفَى دِمْنَةٌ لَمْ تَكَلَّمِ	گفتم چشم بدکدام ناظر بدان ریاض ناضر باز خورد و کدام سوء النظر ان الفاق و انتظام و اتساق را از هم جدا کرد گفتند ای جوان طوارق حدثان
آیا از مادر وفادار ترست پشته کلام نکردی	

و آسیب زمان را جنس این تصرف بسیارست و امثال این دست برد بیشمار

مصرع

وَإِنَّ الدَّهْرَ ظَلَّامٌ غَشُومُ	لَيْسَ الْبَيَانُ كَالْعِيَانِ بران تا بدانی و بدو تا ببینی که ذکر غائب از
وهر آئینه زمانه بسیار ظلم کننده و ستمگر است	نیست کلام مانند دیدن چشم جمله معایب ست تیسیر رنج براه نهادم و عنان تصرف بقائد قضا دادم

و منزل بمنزل در طلب این مقصود مفقود می آمدم تا بدروازه انجرم کرم و خاک پاک و تربت با رتبت رسیدم آنهمه اشجار و اغراس را منکوس دیدم و آن همه احوال را معکوس یافتم نسیم سحر گهی نکهت گل طری نداشت و نفشه طری تری نداشت در لاله صحرائی طراوت و رعنائی نبود نه در سمن رائحه طبیعی بود و نه در گل بهاری نافه تتاری سباع دران رباع خانه کرده و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته قصور خالیه او چون قبور بالیه شده و مرتع برنگار او موضع اعتبار گشته و مساکن معلوم چون اماکن مذموم منزل انتقال و ارتحال گشته گفتم ای بهشت متدبران دوزخ مدبران و متحیران چون شدی و ای جنات امیران درکات اسیران چون گشتی

قَدْ طَوَّلَكَ الدَّهْرُ سِرًّا وَجِهَارًا	وَأَتَاكَ الْأَمْرُ لَيْلًا وَنَهَارًا
هر آئینه مهلت و هد ترا زمانه در باطن و ظاهر	و بد هد ترا حکم در شب و روز

وچون بمزار ودیار وخانه وآشیانهٔ دوستان قدیم ویاران کریم گذر کردم از بسیار اندکی واز هزار یکی باز نیافتم واز که دیدم همه رنجوران ضربت قهر ومخموران شربت زهر بودند بعضی در پنجه ستمگاران وجمعی در شکنجه ناهمواران همه منعمان در صورت گدائی وهمه متعززان در لباس بینوائی مقهوران صدمت نوائب ومجبوران صولت مصائب تا روزی دران تک وپوی وجستجوی بمحله رسیدم از محلات وطرفی از متنزهات جمعی دیدم چون بنات النعش از یکدیگر دور ومهجور افتاده ورنجور ومخمور گرد آمده وپیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده ودران اطلال می نگریست وبران احوال می گریست واین ابیات روایت می کرد

قطعه

هِيَ الْأَدَاكَةُ وَالطَّرْفَاءُ وَالْبَانُ
آن درختان پیلو وجهاؤ وبان است

خَانَ الزَّمَانُ عَلَيْهِمْ أَوْهُمْ خَانُوا
ناراستی کرد زمانه برآنها یا آنها ناراستی کردند

مُخْبِرَاتٌ بِأَنَّ الْقَوْمَ قَدْ خَانُوا
خبر دهندگان اند بانکه قوم دروغ گفتند

يَا رَبْعُ كَيْفَ أَحِبَّائِي وَأَيْنَهُمُ
ای منزل چگونه هستند دوستان من ونشان آنها

فَلَسْتُ أَدْرِي وَخَيْرُ الْقَوْلِ أَصْدَقُهُ
پس نیستم که معلوم کنم وبهتر سخن راست تر آنست

فَاقْرَأْ سَلَامِي عَلَيْهِمْ أَيْنَمَا كَانُوا
پس بخوان سلام من برآنها هر جا که باشند

پس پیر گفت ای جوان مسافر بسا که در قدیم الایام باین مشعر الحرام عشق باخته ودرین میدان اسپ تاخته الکرونی دوران درین اماکن خوش خندیده وامروز خوش بگری که مهر یاران در صفت صفا وصفات پدید آید وعهد سلطان بعد از وفات ظاهر شود درین خارستان که می نگری هزار نگارستان بیش بوده است ودرین خاک که قدم می سپری هزار سرو ستوی قد مورد خد بیش خفته است ودر هر قدمی هزار زلف مشکبوی ست ودر هر دشتی هزار خد ماهروی هر خرابه که می بینی آشیانه سلوتی ست وخانه خلوتی است روی برین خاک نه تا نسیم عهد یاران بشامت سد وبگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح واهلاً بالفتوح بسمعت رسد شعر

از خاک اگر خلاب گیتی تنگی آیدت	از بسکه خفته اند درو ساده پیکران	در هر گامی ازین خاک جای

فائده است ودر هر قدمی موضع مائده سر تا سر این ویرانه موضع خمر وچغانه ومحل سماع وترانه بوده است این همه خارها از گل رخسارها بر دمیده است واین عنکبو تها از بود وتار هم بر هم تنیده است بعضی ازین زوایای مساجد متبرک است وبعضی ازین خرابها معابد مبارک است آنجا که پای می نهی سجدگاه زاهد است وآنجا که نظر میکنی بازی جای شاهد است هزار شاهد درین خاک شهید ست وهزار عابد درین رسته عبید جوان گفت اگر سر این دید وشنید داری بنشین تا ماتمی داریم وحقی بگذاریم ومر این کرام خفته را نداحی ومر این اطلال رفته را نواحی بکنیم وگر نه بی عاشقی شیدائی مکن وبر خیره رعنائی مکن که این عام

صباحی وظلام رواحی درین ماتم اشکبار و سوگوار بسے آید **رباعی**

حَیِّ الدِّیَارَ فَاِنَّهُنَّ قِفَارُ
سلام بفرست دیار را پس هر آئینه آنها خالے اند

کَمْ اَقْفَرَتْ بَعْدَ الْاَنِیْسِ دِیَارُ
بسا خالی شدند بعد دوست خانها

فَاذْکُرُوْا نُوَّارًا وَالْبُوْا تَنِیَّةً
پس یاد کنید نوار را و درنگی کنید ثنیه را

تُدْنِیْ فَاَیْنَ ثَنِیَّةٌ وَنُوَارُ
نزدیک کرده شده پس کجا است ثنیه و نوار

گفتم شیخا این چه زحمت ست بدین محکمی + واین چه جراحت است بدین بی مرهمی + گفت از امهات نوائب این چنین مصائب بیشمار زاده است و از دور گیتی و جور عالم این چنین عطیات ناموافق بسیار دست داده **شعر**

فَلَسْتُ اٰخِرَ مَوْقُوْفٍ عَلٰی دِمَنٍ
پس نیستم آخر استاده شده بر ویرانها

وَلَسْتُ اَوَّلَ مَعْکُوْفٍ عَلٰی طَلَلٍ
و نیستم اول گوشه نشین بر ویرانها

گفتم تو مرا این بام و در و حجر و مدر را که باشی که پس سوخته و افروخته + و زار و ثرارت مے بینم گفت مراعات عهد یاران خفته و دوستان روی نهفته در شریعت طریقت مندوب و محبوبست هر کرا غریم وار حقوق مصالحت یاران قدیم دامن نگیرد کریم وار بمیرد خاک این خطه مکتب و ملعب من بوده است و مرتع و مربع این دیار عرصه بازی میدان اسپ تازی من بوده است + ارباب کرم و اولیای نعم درین خاک سر در طی کفن و فا کشیده اند و از گردش حوادث شربت فنا چشیده اند + اگر ایشان غائب اند ذکر شان حاضر ست و اگر ایشان مرده اند نام شان زنده ست پس این بیتها بچشم گریان و دل بریان تکرار می کرد و بگفتار مے آورد **قطعه**

وَکُنْتُ لَمَحْتُهَا وَالْعَیْنُ حَقٌّ
و بودم که دیدم آنرا و دیدن راست است

نَضِیْرُ الرَّوْضِ ضَاحِکَةُ الْاَقَاحِ
تر و تازه باغ خندان بابونها

وَقَدْ وَدَّعْتُهَا وَالْقَلْبُ بَاکٍ
و هر آئینه رخصت کردم آنرا حالانکه دل گریان بود

وَکَمْ وَدَّعْتُ فِیْهِ مِنْ مِلَاحٍ
و بسیار رخصت کردم دران از معشوقان

فَقَبْلَ مَوَاقِعِ الْقَدَرِ الْمُتَاحِ
اندک پیش از جاهای حکم خدا اندازه کرده شده

نَعِمْنَا فِیْ ظِلَالِ الْعَیْشِ دَهْرًا
خوش عیشی کردم در سایهاے عیش یک زمانه

وَفِی الْاَکْبَادِ اٰثَارُ الْجِرَاحِ
و در جگر ها نشانهای زخمها بوده

وَکَمْ عَیْنٍ مُکَحَّلَةِ الْمَاٰقِیْ
و بسا چشم سرمگین گوشها دران بود

رَحِیْبٌ لِرَبْعٍ اٰهِلَةُ الْمَغَانِیْ
کشاده منزل کسان خانهای با مردم

اِلٰی ظِلِّ الرَّوَاحِ مِنَ الصَّبَاحِ
تا سایه شام از وقت صبح

فَکَمْ غَادَرْتُ فِیْهِ مِنْ حِسَانٍ
پس بسیار گذاشتم دران از خوبصورتان

وَکَمْ خَدٍّ مُقَبَّلَةِ النَّوَاحِ
و بسیار رخسار بوسیده شده اطراف آن

وچون این ابیات لطیف برخواند + نعره چند براند + و دران اطلال بالی و رسوم خالی چون باد گام برداشت

وچون خاک راه مرا بگذاشت، وبعد از ان بکرات ومرات بدان مزار رسیدم + واز ان پیر مداح نواح اثر ندیدم + وخبر نشنیدم + + رباعی +

در کاس روزگار کجا دید زهر نوش | دهر شعبده فلک لعب جو گرد
در کاسه سپهر کجا خورد گرم وسرد | معلوم من نشد که بران پیر سالخورد

المقامة الرابعة عشرة فی آداب السفر

مقامه چهاردهم در آداب سفر

حکایت کرد مرا دوستی که در مودت ید بیضا داشت و در محبت رای بیضا + که وقتی از اوقات یکی از اخوان حضر مشتکی شدم و بر عصای سفر متکی خواستم که قدمی چند بسپرم و مرحله چند بشمرم تا ملامت اخوان بتعطف بدل شود و نفر یاران بتالیف وتلطف باز گردد که طول اقامت سبب سآمت ست و دوام صحبت علت ندامت **نظم**

وَمَنْ لَزِمَ الْإِقَامَةَ فِي الْبُيُوتِ | شَكُورًا قَانِعًا بِقَلِيلِ قُوتٍ | يَطُوفُ وَإِنْ تَطَاوَلَتِ اللَّيَالِي
وهر که لازم کرد بودن در خانها | شکر کننده صبر کننده باندک روزی | گردش میکند اگرچه شبها دراز باشند
حَوَالَيْهِ طَوَافَ الْعَنْكَبُوتِ | |
گرد اگرد خانه مانند گردش کردن کلاش | |

درحضر چون عنا کشیم همی | رخت سوی سبا کشیم همی
پای از منزل خراب وهوان | کس نداند کجا کشیم همی
بر زمین هوا کشیم همی | دل ما تنگ شد بخانه تنگ
هر که در زاد بوم دل بندد | آن کشد او که ما کشیم همی
از جفای قضا زمام مراد | رخت سوی قضا کشیم همی

ناگاه بی هیچ مدت وعدت رفتن را رای کردم + واعتماد بر مرکب پای وزین ارادت بر براق اشتیاق نهادم + وقدم مجاهده در راه عراق نهادم طبعی از اقامت ملول وعزمی در حرکت عجول + و چون فرسنگی چند از راه کوتاه کردم + ودر عواقب نوائب سفر نگاه کردم گفتم راه را از یاری و دار را از جاری چاره نبود الدلیل ثم السبیل که شرط اهم ورکن اتم در سپردن طریق بدست کردن رفیق است که مفرد دویدن سنت هلال است و تنها رفتن رسم خیال + **قطعه**

سفر چو جوئی تو همچون نجوم یاران جوی | وحید ومفرد و تنها هلال وار مرو
یگانه بوی مباش و خیال وار مرو | نخست یار بدست آر پس بگرد ولایت ای

پس درین تفکر ساعتی بیاسودم + ودر سایه درختی بغنودم + چون چشم بگشادم پیری دیدم خوش نوا + ولطیف لقا + بطرفی دیگر نشسته انبان وعصا در پیش گرفته ومراقب زاد وراحله خویش پوشیده در می شفت وباخود سخنی می گفت + ودر برابر او سردی سر بر افراشته + ودر چمنی

کاشته باد بهاری بروی وزید و از جنبش نسیم می نوید و پیر در روی او میخندید و گوش مید اشتم تا پیر سیاح چه میگوید و از آن ترنم و تبسم چه میجوید این بیت بر زبان داشت و این نظم در دهان از جگر سے کباب و با چشمی پر آب می گفت و زار زار بران جوان مے گریست

قطعه

يا باسق القدّ كم فارقت مرتحلا	قدّاً كقدّك ميّالا وميّاسا	كم قد هجرت ونار القلب موقدة
ای بلند قامت چند بار جدا شده ام در حالیکه کوچ کننده ام	قدرا مانند قد تو جنبان و خرامان	چند مرتبه گذاشتم حالانکه آتش دل روشن بود
ناساً وكاساً واخواناً وجلّاسا	وعطّلتني خطوب الدهر معرضة	وبتّ لا ذنب لي فيه ولا داسا
آدم و پیاله و برادران و همنشینان	و بیکار ساخت مرا کارهای زمانه حالیکه گردان بودند	و شب باشی کردم در آن دم و سر یعنی پریشان
وزادني حادث الدنيا وريّبني	واصبح العيش صرّافاً ونخّاسا	هل تحت ظلّك لي نوم ومستندة
و زیاده شد مرا حادثه دنیا و حادثه انداخت مرا	و گردید زندگی برگرنده و خیسره زننده	آیا زیر سایه تو برای من خواب جای تکیه زدن
ام كنت تنصب حسّاداً وحرّاسا	كيف السبيل الى كيس وكاس طلا	فلست ابصر لا كيساً ولا كاسا
آیا شدی تو که استاده کنی حاسدان و نگهبانان	چه راه است بسوی کیسه و پیاله زر	پس نیستم که می بینم نه کیسه را و نه پیاله را

پس نظم تازی بگذاشت و نوای دری برداشت و این ابیات در دهان و زبان آورده

قطعه

زهی عالی درختی کز بلندی	سزد گر دون گردان پایهٔ تو	بسی خورشید و ماه و ابر بودند
بباغ اندر رقیب و دایهٔ تو	چه باشد گر غریبی مستمندی	بیا ساید دمی در سایهٔ تو
بنازد در بهشت عدن شاید	اگر طوبی بود همسایهٔ تو	چون این بیتها پرداخت

و این نواها بساخت عصا در مشت گرفت و رخت در پشت گرفت و خواست که قدم بردارد و مرا فرو گذارد آواز دادم که شیخا سیروا سیر اضعفکم بدین گرمی متاز که درین قافله ضعیفان اند و بدین حد مشتاب که درین راه نحیفانند از براق همت بر خر مجاهده نشین تا شست پایان کاروان از گرد مرکب تو باز نمانند پیر باز نگریست و گفت ای جوان نادان سخت بدانکه با سایه و آب سکون و حرکت خوش بباید شقله بار خود بر دامن من به بند که هر دو از سیر بیفتیم انت فی حال وانا فی حال تو در منزل اولی و من در مرحلهٔ اخری تو هنوز بر رفتن بی پائی و فرو کو آمدن میخواهی و تو این حال را نبند و ختم این مقال را نیا موخته ترا در هر فرسنگے خر سنگی نهاده و در هر منزل هزار مشکل افتاده رفیقی همدست آید تا از قدم بنیفتی فان راس اللعب الشریف عرفان الحریف تو طلب مراد را آراسته و من از سر مراد

برخاسته ام تو مقصود می طلبی من از مقصود میگریزم + ترا بادیه در پیش ست و مرا کعبه در پیش خاکی را حریفی باد
نباید کرد + که در ساعتش بردارد + و لیکن ودلدارد + در دم اول بیامیزد + و در دم دوم فرو ریزد + که این همه
کما فتست + و آن همه لطافت این همه در رنگون و شگون ست + و آن همه در حرکت گوناگون گفتم من دست از
صحبت چون تو رفیقی در چنین مضیقی باز ندارم + اگر همه شهر فرهنگی ست و علم فرهنگی در عالم علم بجل شیخ نیست و اما
فضل بی نقط و بی ترشح نه فوَافِقْنَا فِي سُلُوكِ هٰذَا الْبِسَاطِ + وَاهْدِنَا إِلَىٰ سَوَاءِ الصِّرَاطِ پیر گفت
ای جوان منع در تا بدین سر حد نکشد قدم در ره و بگوی بِسْمِ اللّٰهِ الدَّلِيلِ الْهَادِي فِي ظُلُمَاتِ الْبَحْرِ
وَالْوَادِي بدان ای جوان که عالم سفر عالم امتحان و تجربت ست و ابتلا و ریاضت و اخلاق مردان در
میزان سفر برکشند و از معیار سفر آزمایند + که اَلسَّفَرُ مِعْيَارُ الْاَخْلَاقِ و عیار جوهر طینت آدم علیه السلام در بوته
ریاضت سفر پدید آید + و آنکه سید عالم فرموده ست اَلسَّفَرُ قِطْعَةٌ مِنَ السَّقَرِ معنی این حدیث آنست که تا آتش سفر
نبود زر خالص اخلاق از شبه نفاق جدا نشود + و الاسفر حج و حرکت غزو را که موجب نجات و علت
درجات است قطعة من النار نتوان خواند + پس معلوم شد که آن آتشی ست در تمیز میان زر و بشیز
و هر که پای افزار سفر در پای کرد + و زیارت علما را رای اعتبار کرد دم که قدم بر فرق استقامت زد و
خاک در چهرهٔ سلامت انداخت + و از ینجاست که عزیزتر مهمانی در خانقاه اهل تصوف مسافر ست
و سنت آن طائفه آنست که مسافر را حکم تا آن وقت نافذ بود + که پای افزار سفر یکسا ل ے حضر
بدل کند و از ینجاست که باز تکلیف در حق او بجد تنصیف باز می آید صَلٰوةُ الْمُسَافِرِ مَثْنٰى و بدان ای جوان
هشیار گرم رفتار که همه موجودات را که آفریدند + در مقری آفریدند الا آدمی را که در عمری کُنْ فِي الدُّنْيَا
كَاَنَّكَ غَرِيبٌ اَوْ كَعَابِرِ سَبِيلٍ و دیگر مے فرماید اَلدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوْهَا وَلَا تَعْمُرُوْهَا
دنیا پل راه آخرت از برای سفر قیامت است + نه مقر اهل اقامت و استقامت است
خطاب سیروا و سیحوا در قرآن و اخبار بسیار ست + اما النص اَقِيمُوا او لا ترجوا هنوز مرسل و منزل نشده ست
باد سائر و متحرک روزی صد بار بجیب دامن مقصود در رسد + و با زلف و جعد معشوق بازے و
طنازی کند + و باز خاک فرو صبور را سالها چهرهٔ عزیز بر گذرگاه سالکان باید نهاد + تا روزی
قدم مقصود بر روی بسپرد + و با کام معشوق بر وی گذرد + که آن عاشق پیوسته مسافر ست
و این عاشق مقیم

قطعه	بشکل باد صبا در جهان مسافر باش		بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو

چو خاک ساکن و تنبل مخسپ در پستی | بریده پای نه خاک ره اندام مشو | کلیم وار قدم بر فراز طور گمار
ز شجر معتکف سایهٔ گلیم مشو

اما ای جوان زنهار تا نخست دست در دامن همراهی نزنی پای در عرصهٔ گاه سفر منه
که اَلْوَاحِدُ شَیْطَانٌ یعنی که یک قامت تنها بحکم مراد شهوانی صفت شیطانی دارد پس قالب مفرد یعنی شیطان
مجرد بود اما هم رفیقی و هم طریقی را آداب و شروطست بیرون از آنکه هم منازل و هم مناهل باشد و مطرح رخت در سایهٔ
یک درخت افگنند حقائق این علم دقیق در محافظت ادب هم طریق از ابوبکر صدیق رضی الله عنه بباید آموخت که
در صحبت سید علیه السلام چون عزم رفیقی غار کرد پاشنه در دهان مار کرد بخار زهر ناب از پا بجگر کباب ترقی کرد
و او از آنین و حنین رنج توقی آن سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم میکرد و بزبان حال میگفت **شعر**

فَلَسْتُ اَخُوْ مَوْقُوْفٍ عَلٰی دِمَنٍ | وَلَسْتُ اَوَّلَ مَغْلُوْلٍ عَلٰی طَلَلٍ | پا ز زهر بهمان خورد گر نیش او خورداست
پس نیستم آخر استاده شده بر نشانهای خانهای تمام | و نیستم اول مقید بر ویرانهها | و اقداح می صافی ایش افزوده است

هر کرا سر سر همه جهان در کنار باید پای او در دهان مار شاید با او چندین مدارا و حلم و تحمّل با آن سرور
صلی الله علیه و آله و سلم میفرمود که لَوْ کُنْتُ مُتَّخِذًا خَلِیْلًا لَاتَّخَذْتُ اَبَا بَکْرٍ خَلِیْلًا اگر در مضیق سفرها
افراز هیچ رفیق در گنجیدی آن صدیق بودی الا آنکه پای لنگ مار اسفرهای شاق و راههای
مخوف عراق در پیش ست که اسپ هیچ رفیق در خلاب آن طریق کار نکند و خر هیچ صدیق در آن مضیق بار نکشد
در سفر یک گام اول مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصٰی بود بردن یاران سنت راه شاق و تکلیف مالایطاق بود
که از یاران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرشی نباید اَلتَّوْفِیْقُ الْاَعْلٰی موسی علیه السلام
خواست که با خضر هم رفیقی کند در دو گام سه دام در پایش آویخت تا در چهارم قدم دامن صحبت
بر بایست فشاند و هٰذَا فِرَاقُ بَیْنِیْ وَ بَیْنِکَ بر بایست خواند صوفی که از خانقاه بدعوت سماع
رود و از عالم تفرقه بحلقهٔ اجتماع خرامد هر کرا گوید با او رفیقی کند اما در بادیهٔ تجرد و توکل بی معلوم
و توسل قدم باید نهاد اما معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی نکند **ع**

اِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوْبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ | اگر مقصود طلبی تنها و مجرد و وحید و مفرد رو که نباید مگر آن یار بهمان بار
چون بزرگ شود مطلوب کم شود مددگار | آویزد و آن دوست هم در آن پوست خیزد اَلشِّرْکَةُ فِی الْاَعْیَانِ عَیْبٌ
و اگر معشوق طلبی خود رفیق جستن و یار بردن سد در استراحت و فتح باب اباحت بود

قطعه

گر جوی از ولایت اتصاد و نشت جوی | در گیری از محلهٔ اخلاص یار گیر

یاران زمانه گرزه لیسی زهرکش ترند		فرمان من بکن بدل یار مار گیر	

و چون در اثنای این اقدام این شرائع و احکام برمن خواند و بسر منزل آسودن و حریم مرحله غنودن رسیدیم پیر گفت مطیهٔ نفس را آسایشی باید داد و شقهٔ سفر از گردن سر باید نهاد که منزل دراز است و راه بر نشیب و فراز و مقصد گشنده و زمانه جانی و خصم کشنده و چون بحکم اشارت بر قاعدهٔ تدبر مهمد نگشت عنان قدم بکشیدم و طناب سفر بکشادم و چون خوردنی بخوردیم و گفتنی بگفتیم بر یک بگوشه بخفتیم چون چشم بکشادم و رفیق را آواز دادم گام بر داشته بود و منزل بگذاشته معلوم نشد که بماتم شتافت یا بسور و صید رفت یا بقبور رباعی

وز گردش زمان بکدامین زمین فتاد	بروی جهان جائر غدار ظلم کرد
معلوم من نشد که سپهر چه عشوه کرد	یا اختر مساعد میمونش داد داد

المقامة الخامسة عشرة فی المعة الکشمیریة

مقامهٔ پانزدهم در عزم کشمیری

حکایت کرد مرا دوستی که حق مراضعت مهد صغر داشت و نسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای عالم غض و طری بود و بساط ها مون استبرق و عبقری بود ردای دشت ها حله و عبهری و وطای چمن ها خضری و معصفری رباعی

در صبح باد صبح چو باده نشاط بود	در کوزه می چو دلبری اندر نقاب بود
از برگ گل بسیط زمین را بساط بود	در غنچه گل چو کودکی اندر قماط بود

در وقتیکه عالم چنین رنگ و بوی داشت قدم همت عزم جست جوی اتفاق را حجاز و طاری بابل و ساری گذر کردم نه بر وجه سکون و اقامت و نه برغم اطالت و ادامت گفتم آب این خاک را چشیدن و این طرف بزرگوار را دیدن بطرف اعتبار و اختیار کاری عظیم و دولتی جسیم باشد چون روزی چند مقام کردم

رباعیات

ناگاه خلق در حلقه دام افتاد
وامدد کفی جالیا لنوالکم
و دراز کنم دست طلب را بکنار بخشش شما
هر که با عاشقی ندیم شود
کاندرین غم سیه گلیم شود

وددت عوض مذلتی لذلکم
و قریب شدم بظهور خواری بسبب قرب شما
گرچه طائر بود مقیم شود

حتام اقطع لیلتی بخیالکم
تا که گذارم شب خود بخیال شما
وهجرت داری اقامتی لوصالکم
و گذاشتم خانهٔ اقامت خود را برای ملاقات شما
ای لیسا صاحب ردای سفید

و سبب آن بود که روزی در بازار طرائف فروشان از طوائف لطائف میگشتم و در معکمات طرائف میکشادم و می نوشتم ناگاه شعاع نظر مشعشع روی برمن افتاد که از ماه جمال تر و از آفتاب با کمال تر و از مشتری با اعتدال تر چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار

و چون بتخانه چین با هزار زینت و آیین لبی بر خم و چشمی پر خمار و قدمی بیتاب و زلفی پر تاب و غره چون سیم خام و طره با هر جیم و لام عذاری چون بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت عارض او مشک چین بر برگ گل تنیده **نظم**

بنفشه اکنون شد ز پیرامن خد سمن پوش | دل اندر خطا حیرت ما ندا خط و بنا گوش | عیانست و دو لولوی خوشاب از درج یاقوتش
نهان یک گوشه خورشید اندر طرف یوشنش | دل اندر سوزش غمها و جان در نار تشویش | ازان مژگان آن خونش و زان لبها چون نوشش
ز زلف و چشم در بیداری و پریشانی و بیخوابی | ز نعل باده دی و خمار مستی دو شش | گفتم در آی که خانه عقل رها گرفتی

و نانشسته جای گرفتی پشت پسند نازنه که صبر ایست شکست تو خوش نشین که عقل رخت بربست چون پیدا شید اشدم **رباعی**

تو افزون شو که شخص از صابری کاست | تو خوش نشین که عقل از خانه برخاست | هوای دل ز بهر خدمت تو
چو فراشان سرای سینه آراست | با خود گفتم که ای گل عشق نه بوقت بوی دادی و ای صورت غم نه بوقت

روی نهادی ندانستم که نه این جرعه را جای در خم جسم و نه این چشمه را دامی در دم **بیت**

بی عشق همه عیش مکدر بودت | با چند غم عشق چه در خور بودت | و خواستم که دین ازان نظر دوم بگردانم

و لا تتبع النظرة النظرة بر خوانم اما سلطان قوت نفسانی را رابطه روحانی گسسته بود و شیطان شهوانی در مسند ملک سلیمانی نشسته و تلبیس ابلیس هوا چون اشکال اقلیدس مشکل مانده و پای دل تا زانو در گل مانده دانستم که روزی چند غمخوار آب و گیاه میباید شد و در دور آسیا باید شد با خود گفتم که با خصم معربد بباید ساخت و غم بی محابا را بباید نواخت و با این قهر و جبر بباید کوشید و این زهر صبر بباید نوشید **شعر**

زان مگسل که نرد کیسه بازد با تو | در ساز بدان که او نسازد با تو | بحیله از کار مگریز که المحتال

خائن و بتکلف از عشق مپرهیز که المقلد کائن و چون ساعتی اندیشه کردم و خود را شیر بیشه کردم از ان حدیث را نوش کردم آن غم در آغوش گرفتم و این غاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار داد این نداد ادم که با این کاس زهر نوشیدیم و بر توکل توسل جستیم **بیت**

بارانی عشق تو چو کردیم شگرف | خواهی همه باران شود و خواهی برف

پس از کوی توکل براه توسل باز آمدیم و گفتیم در این طریق بی رفیق نتوان بود و درین غار بی یار نتوان غنود دلیلی بایستی که ما را ازین ظلمات با آب حیات بردی و ملاحی شایستی که ما را ازین غرقاب بساحل نجات آوردی که این حادثه چون جذر اصم دری نداد و این کار چون دائره پرکار سری نداد **رباعی**

بجز پیچ سر زمانه مراد دگر نداشت | بسیر شدم چو دائره در پای عشق تو | یکدم نمید که چرخم زیر و زبر نداشت | تا این کار بهیچ دائره پایان و سر نداشت

و من با تپش عشق درین تحمل بودم و با خاطر درین تامل که آن آفتاب جمال و ماه کمال از مشرق وصال بمغرب زوال فرو شد

شعر

اجان روی بتافت چون بره زد هنالی | میرفت و دل اندر قدمش می افتاد

گفتم اندرین عشق تکاسل و تغافل نشاید و عشق بدل را جز بحاصلی بحاصل نیاید عاشق را جان بر دست باید مرید را حلق در شست گامی چند بر باید داشت و سیلی چند بباید گذاشت تا بنگرم که این اختر را برج کدام و این گوهر را درج کدام تا بنمایم که صیادی بدین آهو در نگرد یا بازی بدین تیهو باز خورد و مکه متاع طبله عطار در رسته بازار بجز بدار نمائید لیکن در میان آن خوف و رجا و در اثنای آن شدت رخسار معشوق حاذق به عاشق صادق باز نگریست تا بدانند که علت این رنگ بوی چیست و موجب این جست جوی چه بوده است چون امارات عشق مستولی دید و علم سلطان مهر متعالی گفت یا ایها الغریب الکئیب امش رویدا اولا تامن من النوائب کیدا باز گرد که این راه بر کلست و عقور است و میای که شهر پر خصم غیور است

شعر

یک شهر نگهبان و نگهداری نه | درجاده تو عشق مرا یاری نه

ای آنکه از اسیری چنین غربتی و در غلوای چنین کربتی بهما تا درین دام این دم افتاده و درین راه گم قدم نهاده اگر چون حربا و ذره عاشق آفتابی خود نصیب خود بیابی و اگر دعاوی رعنائی با مهر کاهت سودائی جمع شده است خود قفای آن بخوری و کیفر آن ببری

شعر

تا بر سر سودا و طریق هوسی | گر باد شوی بگرد ما در نرسی

چون فرمان والی دل را انقیاد نمودم و ساعتی بر قدم توقف بودم و سلطان رومی روز بر در ولایت زنگی شب لشکر کشید و سیاه دار شام از بیم عمود صبح آستین بر سر کشید و خسرو سیارگان از چشم نظارگیان در حجاب شد و عروس خوب چهره مهر در تجلی نقاب شد باز گشتم و دست نیاز در دامن دراز شب یلدا ازدم و تا روز در دار الضرب خرسندی نقد عشوه فرا زدم

رباعی

فَبِتُّ وَ اَبْوَابُ الْمَصَائِبِ سَابِغٌ | اُجَرَّعُ کَاسَاتِ الْهَوٰی غَیْرَ سَائِغٍ | وَ عَیْشٍ اَصَبْنَاهُ کَعَیْشٍ کَشِیْرٍ

پس شب باشی کردم و درهای مصیبتها کامل بودند | نوشانیده شدم پیالها محبت غیر گوارا شونده | بیابا عیشی که رسیدیم آنرا مانند عیش کشیر

وَ لَیْلٍ قَطَعْنَاهُ کَلَیْلَةِ نَابِغَةٍ

و چون زنگی شب در تبسم آمد و باد سحر در تنسم و چهره حبشی شب گریه و مهی عروس روز تخندیده و صیقل صباح زنگ ظلمت از روی آئینه روز بزدائید

رباعی

چون صبح آستین شب تیره کشید | و ز جیب او پیاله بلورین چو بکشید

در شد بحجره ماه سنانهای آفتاب | و ز چرخ جرم ماه سر اندر سپر کشید | تفتیش ابر صبح صادق برخاستم

و پای افراز طلب بخواستم و چون بمیقات اصل و موعد وصل رسیدم اثر و خیال او ندیدم سوال کردم که ای قوم آن مشتری که دی در خانه بود و آن آفتاب که دوش درین آشیانه بود امروز از کدام برج درخشیده و نور بکدام طرف بخشیده گفتند شیخا ندانسته که ماه در یک برج نماند و آفتاب در یک خانه نتابد در آن کوکبی چون تو دیوانه بسیار است و گرد آن شمع چون تو پروانه بیشمار

قطعه

عاشقان بینی اندران حضرت
همه را بر کف وفا جانها
در تمنای خاک آنحضرت
خاک او غرق همچو قربانها
خسته در دیده نیش ناوکها

عدد ریگ در بیابانها
رنج گشته بجمله راحتها
خاک گشته ادیم زمیانها
مضطرب گشته فرقهای عزیز
رسته در سینه نوک پیکانها

همه را در ره هوا دلها
درد گشته بجمله درمانها
ز بریده سران دران موقف
همچو گوازه گشاده چوگانها

و من این کوس را تجرع میکردم و با دل بفرمان تضرع می نمودم و آن شور بلا می شنودم و آن صبور عنا میدیدم که ناگاه در میان آن راه پیری مرقع پوش سخن فروش برخاست و ندا در داد عجب راست که علت قلبی آنرا عشق خوانند گرانست و عاشقی مایوس منحوس عبوس کجاست تا تعویذ دوستی که از زمین کشمیر آورده ام بنام وی از نیام بیرون کنم و بروی مقصود وی آزمون کنم اگر بمقطع مراد آید فحکمی فی الدارین و اگر بشابت اصابت نرسد فحکمه اللعن علی فی الدارین والامهال فیه احد النادرین و ستاننده را درین علم جبل و دو روز مهل ست تا نمایش آزمایش برابر شود و گفتار با اختیار هم عنان و هم سیر شود با خود گفتم که این کار دشوار بی زر بجز وار السیر نخواهد شد و این موکل مغزند بی جعل بدر نخواهد رفت

قطعه

بی سبب از پای نباید فتاد
خواهی کاین بند گشاده شود

جان و تن و دیده و دل هر چهار
بند سر کیسه بباید گشاد

در طلب از پای نباید نشست
در گرد عشق بباید نهاد

پس گفتم شیخا اگر این دلیل راه نماید و این قفل بطریق کلید بگشاید سهل است کیسه و نقدی که در دست و دستارچه است و عقدی که بر دست و پارچه پیر صاحب اندیشه مشعبد پیشه قطعه کاغذ مزعفر از پاره خرقه اخضر بیرون کرد و بوسید و بر سر نهاد و بدست راست بمن داد و گفت بسم الله الذی لیس علی حکمه مزید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید بگیر کلید گنجها و شفای رنجها و دفع مفرغ تبها

و رفع مضرت کربتها و جلای سینهای زنگ گرفته و دوای کینهای زنگ گرفته بهر اندر بر گرفتم و در حال در زار گرفتم و هنوز بیست گام نرفته بودم و لبس آن محله نگذشته بودم که معشوقه را دیدم خندان با حسنی هزار چندان چون ماه از گرد راه و چون یوسف از قعر چاه می آمد و چون باد سخت می وزید و چون شاخ درخت می لرزید و چون مروارید لعل بدخشانی را بدر عمانی می سفت و بی آزرم و شرم می گفت شیخا آن آتش عشق دینه در زوایای سینه همچنان متمکن است و کیمیاعت لذت سلوتی و خلوتی ممکن هست گفتم خه خه و علیک عین الله بیا و در مسند دیده بنشین مصرعه

در دیده نشین که بر زمین جای تو نیست

اشعار

در بند خم حلقهٔ دام تو توان بود	چون باد صبا عاشق زلف تو توان شد	امروز چنانی که غلام تو توان بود
در کام تو انگشت گزی چون دل بی جان	از بهر رضای تو بکام تو توان بود	چون خاک زمین بنده بگام تو توان بود
چون عنکبوتان بر در و بام تو توان بود		ده سال بامید سلامی و کلامی

چون ناز معشوق و نیاز عاشق در پرده ساز و راز شد چون گل و سوسن دست در گردن یکدیگر آوردیم و چون خوید و لاله و نبید و پیاله چنگ در دامن یکدیگر آوردیم در قبا را چون حلقه بر در زدیم و حساد را دست بر سر زدیم و عزم حرکت با قامت و ادامت بدل شد و اسباب نشاط بی عیب و خلل چنان افتاد که اشغلنی البر عن البر و الهانی الطرب عن الطلب تا بعد از ماهی ناگاهی بگوشه هنگامهٔ پیر رسیدم و پیر را هم در ان صناعت و بضاعت بدیدم و چون حشم بمن افگند گفت ای رحم الله امرءا رعی حقوق الاخاء و یذکر الاخوان فی الشدة و الرخاء و یجازی الاحسان بالاحسان و ان

براداران و یاد کنند برادران را در سختی و نرمی و عوض دهد احسان را به احسان و هر آئینه

حسن العهد من الایمان خدایش بیامرزاد که چون بوصائل وصل برسد وسائل اصل را فراموش نکند و شربت مصفای اخوان صفا نوش نکند و در اثنای آن عبارت دیده در دیدهٔ من اشارت میکرد و چون دانستم که این سخن بمن میگوید و آن نوال از من میجوید کیسه از نقد پرداختم و آنچه بود در روی انداختم و گفتار او را تحسین و تصویب کردم و خلقی را بر استماع سخنان وی تعیین و ترغیب چون هنگامهٔ عامه بگذشت عصا و انبان برداشت و ساعتی بر پای رای زدیم و چون از هم باز گشتیم من در دریا نشستم و او در بیداء من بچین رفتم و او بصیداء

رباعی

شاد آنکش داشت گردش ایام باز تند	معلوم من نشد که جهانکش کجا فگند
گیتیش بر کدام زمان بر گشاده کار	گردونش بر کدام زمین برنهاد بند

المقامة السادسة عشرة فی الجنون

مقامه شانزدهم در دیوانگی

حکایت کرد مرا دوستی که دل بمحبت او نیازی داشت و جان بصحبت او اهتزازی که وقتیکه دور صبی چون نسیم صبا برگذشت و فراش روز و شب فراش عیش و طرب در نوشت ارغوان عارض زریری شد و بزم خانهٔ جوانی کلبهٔ پیری شد، و مشک شباب با کافور شیب محجوب گشت و موی قیری به بیاض پیری معیوب و شب جوانی را صبح روز پیری بدمید و لشکر زنگ از سپاه روم برمید و راه هزیمت بگزید **قطعه**

اطراف عارضی که چو پر غراب بود
از گرد فر حادثه بی برگ و ساز شد
وان جامهٔ صبا که بنفشی طراز بود
عیش حقیقی که مرا بد مجاز شد

از رنگ زر چرخ چو اطراف باز شد
واکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد
از دست روزگار بالخی طراز شد

وان خسرو شباب که با برگ و ساز بود
شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد
رنج مجازی که مرا بد یقین نمود

با خود گفتم که لا عیب فی الشیب ولا عذر بعد الشیب بعد از بند پیری جز بند اسیری نبود + که افزون از صد از زنگی دو رای سپیدی زنگی نیست با پیری اگرچه و شیه الشتاب گرد لاشهٔ خر جوانی را در نیابد، و گفتهٔ حکما است که زهر جوانی از تراح پیری با سرور ترست و صباح رواج جوانی در صباح پیر پرنور ترست که آن سواد جوان سایهٔ نوروز سازند هست وان بیاض چون آفتاب تموز پر سوز هست **اشعار**

عیبست در مشیب بعالم درون بزرگ
سستی نبود هم دم و پیری نه بد ندیم
آنگه که بود عیش صبابت سیه طراز
در جامهٔ مشکناب همی ریختی مقیم
عِذَارُ العُمرِ فِی حُلَلِ الحِدَادِ
رخسار عمر در لباسهای سوگواریست سیاه کبود
لَمَا مُدِحَت عُیُونٌ بِالسَّوَادِ
هر آئینه ممدوح نمی شدند چشمها بسیاهی مردمک

عیش است در شباب بگیتی درون عظیم
عهدی که میفشاند درخت صبا ثمر
واندم که بود عهد جوانی سیه گلیم
اکنون بوقت آنکه برم شانه سوی موی
وَعَیشُ الطَّیشِ فِی حِبرِ السَّوَادِ
و زندگی غصه در آرایش سیاهی

خود آن زمان کجاست که تن داد عیش را
وقتیکه می وزید ز باد صبا نسیم
زان پس که بر درخت جوانی و کودکی
در شانه می پدید شود حلقهای سیم
وَلَولَا فِی السَّوَادِ مِنَ التَّبَاهِی
واگر نبودی در سیاهی از بزرگی ع

دانستم که دور اعتذار و استغفارست + نه وقت اصرار و استکبار خواستم که زهر کبائر را بتوبه تریاک کنم + و تن آلوده را بغسل آب زمزم پاک کنم

زاد و راحله بدست آوردم + و با رفقه و قافله روی براه کردم

رباعی

وَقُلتُ أَقِمْ یَا مُقِرَّ القُرَی
فَفِیهَا لِکُلِّ نَزِیلٍ قِرَی
فَاقْصِدْ فَخُذْ هُمْ المُنَی فِی مِنَی

واکسرها قبل کسر القرانی

وچون عاشقان بربوی ودل شدگان درتنگ وپوی می‌رفتم ومنازل متبرک مراحل مبارک بدیده می‌رفتم وشنیده را بدیده مختبر میکردم واسماع را بابصار اختبار میکردم تا بشهر همدان پای افزار غربت بیرون نکردم وعزم اقامت وسکون نکردم اما چون آن بلده امن وسلامت دیدم رای اقامت گزیدم تا طبع بدان شهر کشایشی یابد ومطیه نفس آسایشی وعالم هنوز خضرت ربیعی داشت وجهان هنوز نضرت طبیعی گفتم روزی چند از نوائب حیلوله کنم وبرین بساط قیلوله کنم ونیز ستوران را میعاد بار نهادن بود ووقت نعل رواب دادن چون عزم توقف استدامت مصمم گشت ورای اقامت محکم عزم طواف وگشت کردم وروی بصحرا ودشت آوردم هر روز با دروازه تازه بدروازه می شدم وهر روز درجست جوی محله وکوی می بودم تا روزی جمعی دیدم بسیار وخلقی بیشمار برصوب معین میدویدند وبا یکدیگر می گفتند ومی شنیدند ومعلوم نمی شد که دویدن را سبب چیست ودران تگ وپوی عجب چیست تا پیری را بگوشه باز کشیدم وصورت حال ازوی پرسیدم گفت اینجا برنائیست که مدتیست تا عرق سودائیست وامروز یکبارگی شیدا شده است وعلامت عشق بروی پیدا وبعد ازان که بسیار پندش دادند امروز در بندش نهادند اکنون چون نگارستان در بیمارستان نشسته است ودست وپا بغل وبند بسته است وبواسطه بند عشق ازهمه بندها رسته روی ورای بدان جبت آوردم وقصد آن بقعه کردم وچون بدان بنای همایون وخاک متبرک ومیمون رسیدم وپای ازان آستانه درمیانه نهادم تختی دیدم بلطیف آراسته وبرنای ظریف بروی نشسته مدهوش وخاموش ومتفکر ومتحیر ممتحن نالاحن متغیر ومتشمر میدوید وازروی ترفع اصالت میدمید وبدماغ ازوی بوی ایالت میرسید وقدم در قید واشکال ودست وپای در سلاسل واغلال اشکی چون مروارید برعارض چون کهربا می بارید وچند بیت بآواز نرم وسازی گرم می پرداخت ومی گفت

نظم

یا غلة الشوق فی اثناء اغلالی	لا ترخصنی فمثلی یشتری غالی	هذا غلوکم فی احتساء دمی
ای تشنگی شوق درمیان تشنگی من	هر آمینه ارزان خرید مثل من نباشند بس خرید شوند گران	این زیادتی شماست در نوشیدن خون من
واننی فی هواکم عاشق غالی	همه عالم حدیث رتبت والای ما بودی	اگر پیراهن وصل تو بربالای ما بودی
دگر شایسته بند تو بودی پای من بگیرم	سر گردون گردنده بزیر پای ما بودی	چنین سعدی ومجنون نمی‌ندی عاشق زهجر

اگر وصل ترا یکشب سر سودای ما بودی	ز آهن صبر اگر گشتی گزندی خود شکستی	گر آن کشتی دمی در موج این دریای ما بودی
غمام ابر نوروزی بنجز غمها نباریدی	اگر فیض غمام از چشم خون پالای ما بودی	پس چون ساعتی زار زار بگریست

چشم باز کرد و در من نگریست پس یک یک را میدید و در روی هر یک میخندید و چون چشم بمن انداخت بعکس آئینهٔ دل مرا بشناخت گفت ای پیر با آشنائی درین آشیانه آمدی یا چون دیگران بنظارهٔ دیوانه آمدی گفتم ای جوان ممتحن منغص میان دلها بیگانگی نیست و در سیمای تو اثر دیوانگی نه این چه حالت ناستوده است وانچه مقالت بیهوده ای از عقل هشیارتر خانهٔ صبر چرا پرداختی و ای از روح سبکبارتر با بند گران چرا ساختی گفت شیخا سلاسل و قیود مکافات تجاوز حد و داست هر که پا از دائرهٔ سلامت برون نهد بار ملامت و غرامت بکشد و این آن سخن ست که حکما گفته اند که چون پای از دامن گلیم بگذرد سرمای دی و بهمن وی را ببرد که حد حریم مرد بر قد گلیم مرد است و هر پایی که در راه ارادت آید و از حد گلیم زیادت شود بندش کنند چنین دانم که تو ازین رائحه بوی نبرده و درین جای گاه بیگانگه گوئی نزده ما یاری درین غم شادمانه ایم و درین بند در بند شکرانه ایم پس گفت رباعی

جان کیست که او رنج وگزند تو کشد	تن کیست که آسیب کمند تو کشد	دستم چو کمانهای بلند تو کشد
بر پای دهم بوسه چو بند تو کشد	پس گفت ای پیر اَلْجُنُونُ فُنُونٌ وَالْعَاشِقُ زَبُونٌ دریافت	

این دقیقه تو ندانسته اگر ندانی ردای تکبر بیفگن و شانهٔ نخوت بشکن و بی ترفع و تقدم کودک وار زانوی تعلم بنشین تا از مجانین بیمارستان و قوانین این داستان بیاموزی که اَلْجُنُونُ فُنُونٌ را معانی دقیق رقیق بسیار است بدانکه نوعی ازین علت مبکی است و بعضی مضحک و جنسی ازین مرض مقوی ست و جنسی مهلک بعضی موجب سکون و قرار ست و بعضی موجب اضطرار و نفار و هیچ علت چندین شعب و زوایا و عقد و خبایا ندارد وَالْعَاشِقُ زَبُونٌ آن است که هر کرا بر سر راه تهمت عشق گرفتند سخرهٔ عالمیان و ضحکهٔ آدمیان کردند وَالزَّبُونُ يَفْرَحُ بِلَا شَيْءٍ بنخاله خرسند و بمجاله در نهایت بند شدن زبونی و غایت سرنگونی پس گفت بیت

خرسندم اگر سال بسالت منم	در عمری اگر شبی خیالت منم	ندانسته که اگر چه هشیاری مغز

فضل ست دیوانگی مغز عقل است هر که از صحبت دل پرهیزد چگونه در حریم عقل گریزد با عقیله دیوانگی نشستن به از آنکه پیرایهٔ عقل برخود بستن چه اگر نوش هنر بی عقل نشناختندی عصارهٔ انگور را

شعر

سر بوش قدح عقل نساختندی | تا عشق ز عقل داد بیگانگیم
من بندهٔ خاک کوی دیوانگیم

از صحبت مدعیان عالم عقل جز در حجرهٔ بی ولی نقل نتوان کرد و از سرای کیمیا فروشان بجز دو بیت جز در کنج افلاس نخودی نتوان گریخت

قطعه

وَقَلْبِيْ بِذِكْرِ الْعَامِرِيَّةِ مَفْتُونٌ | وَيَا مُدَّعِي الْعَقْلِ الْمُزَيَّنِ فِي الْوَرٰى
دل من بیاد فرقهٔ عامریه دیوانه هست | وای دعوی کننده خرد که زینت دهنده در خلق

وَلَمَّا رَأَيْتُ الْعَقْلَ لِلْخَلْقِ بُرْدَةً | فَتَجَانَنْتُ حَتّٰى ظَنَّ أَنِّي لَمَجْنُونٌ
هرگاه دیدم عقل را که گلیم شد چادر آن | تنادر کشیدم تا اینکه گمان کرد شد که هر آئینه من دیوانه

أَلَامَ تُرَاعِي الْعَقْلَ وَالْحِجْرَ وَالْحِجٰى
فَإِنَّكَ عِنْدَ الْانْفِعَالِ الْمَغْبُونُ
پس بتحقیق تو نزدیک شرمندگی هر آئینه زیانکاری

با صورت حماقت همخانگی گزین | خواهی که آشنا نشوی با هزار غم
از کوی عقل بگذر و دیوانگی گزین | از هر چه عقل گوید بیگانگی گزین

پس گفت ای پیر دانا که صورت آن بند که می بینی علت نواخت و تشریف ست و طارق عالم الحقیقت و ناسخ بندهای تکلیف ست هر گرا این تشریف بر نهادند هزار بند تکلیف از وی بگشادند لَا يَجْمَعُ اللّٰهُ بَيْنَ الْخَوْفِ وَالسُّكُونِ وَالْخُسُوفِ وَالْكُسُوفِ هر پای که این بند مخالف طبیعت بگماشتند صد بند شریعت از وی برداشتند که وضع بند با قدام با رفع قلم احکام برابری دارد که یکدل دو گر ندنکشد و یک پا دو بند بر نتابد إِنَّ اللّٰهَ لَا يَظْلِمُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ

رباعی

شادان شود آنکس که ترنندش تو کنی | گردون سر افراشته صد بوسه دهد
کی پست شود آنکه بلندش تو کنی | بر روز بران پای که بندش تو کنی

بند بر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران بندند و هر گرا چنین تاجی بر سر نشاید چنین بندی بر پای نباید شیر را که اسیر کنند نخست تیر بر زنجیر کنند همه سر به جبار سوی عشق دار و گیر و بند و زنجیر است از سر شوق سببی سلسله و طوق نبود

شعر

چون فاخته با طوق تو خو کردستم | زان روی که با شوق تو خو کردستم

حکمتی تمام و دقیقه عام ست در نهادن بند پوینده اقدام جوینده را و پوینده که در کوی عشق نخست زبان در گفتگوی آید پس قدم در تک و پوی آید قدم اول گفتگوی است که الْعِشْقُ أَوَّلُهُ تَذَكُّرٌ پس سمت صمت باز آید که الْعِشْقُ آخِرُهُ تَفَكُّرٌ و چون بصوب صواب آمده شد و منازل راه بریده آمد سلاسل زبان بر قدم انتظار بباید و سیاح قدم در بادیه کار آید در اثنای آن حیرت ندای عالم غیرت در آید که بند و زنجیرش بسته دارید و عنان مرکبش بسته باز کشید که محیط دینی و بسیط گیتی توسع گذاردن قدم عاشقان ندارد و این گام بی محابا

درین بساط تنگ پهنا نگنجد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده در گرد یکقدم مشاهده ٭ موسی کلیم در تیه بقدم مجاهدت میرفت ٭ در چهل فرسنگ چهل سال بماند ٭ و چون در دعوت مکالمه قدم مشاهدت مے نهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام براند ٭ آنجا شغلهٔ خاکی گرانباری میکرد و اینجا آتش عشق شعله داری إِنِّي آنَسْتُ نَارًا مِنْ جَانِبِ الطُّورِ ٭ قطعه ٭

چون باده بفرمان تو نوشیم نه صد بجبر	در مجلس ما جرعهٔ یک جام نشاید	زان روز که خواهنده تو باشی همه دنیا
در پیش مریدان تو یک گام نشاید	در آب تو غرقه شده جز سوخته نبود	وز آتش تو سوخته جز خام نیاید
در حلقهٔ یکدام تو صد صید بود بیش	زان صید که در حلقهٔ صد دام نیاید	

و چون این ابیات بگفت ٭ روی از ما بنهفت ٭ و از آنجا که بود برخاست ٭ و بگوشهٔ خلوت آراست ٭ و چون از سفر حجاز باز گشتم ٭ هم بران خطه دوبار بگذشتم ٭ و پرسیدم که آن دیوانهٔ هشیار و مجنون شیرین گفتار کجا شد ٭ و علت سودائی با او چه کرد ٭ گفتند آن دیوانه که تو میگوئی ٭ و آن مجنون که تو میجوئی ٭ بحجرهٔ عقل نقل کرد ٭ و از راه دیوانگی به شارع فرزانگی در آمد ٭ گفتم مَا أَحْسَنَ هٰذَا الْخَبَرَ وَأَطْيَبَ هٰذَا السَّمَرَ ٭ و بعد از آن ندانم که رخت غربت کجا نهاد ٭ و پای افزار کربت کجا کشاد ٭ رباعی ٭

		تا دهر بتند و چرخ خرد کشش کجا کشید
واحداث دور چرخ نگونش کجا کشید	بختش کجا فگند و سپهرش کجا برد	عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

اَلْمَقَامَةُ السَّابِعَةَ عَشَرَةَ فِي مُنَاظَرَةِ اللُّوطِي

مقامه هفدهم در بحث متخصصی از قوم لوط

حکایت کرد مرا دوستی که صفت اُخوت داشت ٭ و همت فتوت ٭ که وقتی از اوقات که اطراف عذار غلافی بود ٭ و گوش جوانی صافی ٭ در سواد سودای جوانی شب روی کردم ٭ و عزیمت سفری در خاطر پروردم ٭ و از خراسان روی بکاشان نهادم ٭ دلی پر طلب ٭ و سری پر طرب ٭ و از عصای سیاحت متکی شدم ٭ و از عالم وقاحت متشکی گشتم ٭ رباعی ٭

سَيْحًا عَلَى الْوَجْهِ لَا مَشْيًا عَلَى الْقَدَمِ	ظَنًّا بِأَنِّي إِذَا مَا سِرْتُ مُدَّ لَجًا	فَسِرْتُ فِي طَلَبِ الْأَرْزَاقِ الْقِسَمِ
سیر بکه بر رو باشد نه رفتن بر پای	بگمان آنکه اگر من هرگاه گردم در حالیکه از شب آمده رونده شدم	أَدْرَكْتُ مُنْيَةَ قَلْبٍ كَانَ فِي الْعَدَمِ
		دریافتم آرزوی دل که بود در نیستی

و چون در ان حیاض و ریاض و ازهار و انوار و انهار و اشجار بیاسودم و بغنودم ٭ شهری دیدم پر از انجم و بدور ٭ و عرصه یافتم پر پری و حور ٭ در هر گامی ٭ دلارامی ٭ و بر هر غرفه ٭ طرفه ٭ و در هر قدمے ٭ صنمی

گفتم که مگر به چشم دل خلد برین همی بینم، و بدری از درهای بهشت رسیدم **ابیات**

برخاک زمین نگار رسیدیدم صد گلشن و لاله زار میدیدم	در بهمن و دی بهار میدیدم بر فرق عذار هر سهی سروی	در عکس رخ بتان تاتاری هر روز گلی بهار میدیدم

با خود گفتم که دل را با این خاک آمیزشی بایستی، و از راه عشق آویزشی، که در جهان مجازی بی حرفت عشقبازی نشاید بود، و در عالم غدار نابکاری دلدار نباید آسود، و در دنیای دنی دون پرست بی معشوق دلآرام خاست و نشست نتوان کرد، پس بحکم دلالت این مقالت در مخالفت معشوقی می طبیدم، و در جستجوی ماهی بهر جایگاهی رسیدم و بودم، با دل خود گفتم که مرا درین هنگامه که جامهٔ عمر طراز شباب دارد، و موی از روی رنگ غراب، معشوقی باید پیش از آنکه بیاض کافور بر سواد این منشور بدید، و تباشیر صبح صادق بر ریاحین این شب غاسق بتند، که عشوهٔ عشق ماهرویان از سیاه مویان خوبتر آید، و مهر مشتری خدان از مستوی قدان درست تر بود **اشعار**

فلیس یحسن ممن شاب عارضه پس نیست نیک باشد از آنکس که سپید شد رخسار آن فبادروا الحظوظ النفس اخوان پس زود دی کنید برای بهرها ذات ای برادران	مشی المجانین فی لواب صبیان رفتار دیوانگان در جامهای کودکان وطارقات نذیر الشیب ذنزلت و حادثات ترساننده پیری هرگاه فرود آیند	ولیس بعد اشتعال الشیب مطمع و نیست بعد روشن شدن پیری جای خواهش یفرن عن روضة اللذات شیطان هر آینه میگریزد از باغ مزه ها شیطان

ومن حذار ابیاض الشیب ذنزلت و از ترس سپیدی پیری هرگاه فرود آید آن سپیدی	ارقاع کالظبی من فهد و سرحان میلرزم مانند آهو از یوز و گرگ	

گفتم پیش از آنکه این صباح از میان شام بر آید و این مصباح از حجاب غمام رو نماید دستی بر هم نهیم و تخمی بر بساط قلندری قدم نهیم، و با ماه روی دست بکمند در زنیم، و با شکسته موی در شکنیم و عقل فتان را عقال بر نهیم و نفس حریص را اشکال بر داریم و چون این عزم درست کردم و عقود خداعت سست نمودم و اسباب تحبب چست کردم گفتم اول باری تعیین باری شرطست که حکما خبیث و علما این حدیث را درین دو شیوهٔ مختلف و درین دو صنعت مؤتلف خلاف بسیارست و گفتگوی بیشمار شیخ بونواس را درین باب ملتی دیگرست امیر ابو الفراس را درین کوی علتی دیگر آن یکی سخن از معجر و گوشوار میگوید و آن دیگر راه از کلاه و دستار می پوید و فوجی از بقایای قوم لوط این مذهب را نصرت میکنند و قومی از ذریت داود این دیگر مذهب را قوت میدهند، و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم، که ناسخ شرایع سست و مبطل طبایع ست جادهٔ این راه می نماید و تا لگو ا تکاثروا میفرماید

و قرآن مجید گاه حور مقصورات را تزیین و ترتیب میدهد و گاه بولدان و غلمان ترغیب میکند پس درین معنی اختیاری بایستی و اتباع اصحاب اعتباری تا در قدم دوم ندامت نباید کشید و غریم غرامت نباید بود که قدم اول این حدیث بر خاک اختبارست و قدم دوم بر آتش اعتذار و عافیت با این دو آشیانه آشنائی ندارد و عقل بخرد درین رسته روائی نه تمار این بار به ازین بار نخورد و تدبیر این کار به ازین باید کرد و این شب از دامن رواح تا گریبان صبح در آتش حرق آن فکرت و غرق آن حیرت بودم و چون نسیم سحر صافی بر مرکب طوافی نشست برخاستم و طلب این حدیث بیاراستم تا کجا دانائی یابم که ازو بی دوای طلبم و شیدائی بینم که ازوی شفا جویم تا برسیدم بر رسته بزازان و مجمع طنازان دیدم بر گوشهٔ دکان یکی پیر و یکی جوان بر قدم گفت و گوی ایستاده و زبانهای فصیح گشاده پیر لغت آن گمراهان شارع شریعت و ای عنکفان مزبلهٔ طبیعت بر پی قوم لوط رفتن و گل سنت را بخار بدعت نهفتن نه بس سنت است بیدار انرا و نه بس عادتیست هشیاران را از روضهٔ نسل و حرث بمزبلهٔ روث و فرث فرو آمدن محض ضلالت است و عین جهالت اَیْنَ اَنْتُمْ مِنَ النَّاعِمَاتِ الْقُدُودِ وَالْمُوَرَّدَاتِ الْخُدُودِ وَاَیْنَ اَنْتُمْ مِنَ الْخُوْدِ الْغِیْدِ وَالْمُطَرَّدَاتِ بِزِیْنَةِ الْعِیْدِ اَیْنَ اَنْتُمْ مِنْ ذَوَاتِ الذَّوَائِبِ وَالْبِیْضِ التَّرَائِبِ کجا اید شما از بر دو پائی که آفتاب عاشق و مدهوش الیشانست و ثریا زر گوش الیشانست

شعار	هیفاء ان خطرت تغصن مایل		خود اء ان نظرت تخجن فاتر
	بار یک میانیست اگر بجنبد پس شاخ خمیده است		حور بست اگر به بیند پس ملک شست ست

فالقد فی الاثواب مح ناعم	والتطرف فی الاجفان سیف باتر
پس قد در جامها نیزهٔ نازک است	و چشم در پلکها شمشیر برنده

شعار ی با خاکپای ایشان عشقبازی کند و رشتهٔ گوشهٔ معجر ایشان با تاج ماه طنازی کند اشعار

همه سیمین بر و برزین سواران		پریرویان و پروین گوشواران	ز لبهای چو پسته در فروشان
زگیسوهای مشکین مشکباران		نگاه عشرت و بوس و تماشا	چو شهد و شکر و باده گواران

مشک ذوابهٔ ایشان بر نافهٔ ختن بخندد و نسیم جیب و آستین ایشان بر عود و عنبر بخندد و از عناب مخضوب ایشان هزار دل در خضاب خون و از نرگس فتان ایشان هزار جان مفتون شده ابرار در عشق ایشان زنار بر میان بسته و اخیار در مهر ایشان مهار گسسته فتنه هاروت و ماروت یکی از نشانهای ایشان

وحادثهٔ داود و سلیمان و جالوت یکی از افسانهٔ ایشان + ناقصانی که کاملان دربند ایشان اند + و ضعیفانی که اقویا در کمند ایشان اند +

اشعار

همه بی آهوان آهو چشم	زلف و رخسار شان چو مشک و چو گل	همه نوشین لبان تلخ جواب
بدر شان را خسوف نه در شعر	شمس شان را کسوف نه در یشم	ساعد و ساق شان چو سیم و چو یشم

هر که را از صحبت چنین حریفان اعراض است + بروی جای عزامت و لعمر اضر است + و چون بخار این حدیث بمصعد دماغ ترقی کرد + طبع از اختیار ملت شاهد بازی توقی کرد + گفتم بر قضای این مقالات + و فحوای این دلالات + این مذهب گذاشتنی است + و این حرقت دست باز داشتنی پس چون سخن پیر بپایان رسید + و نوبت سخن بجوان رسید + برپای برخاست + و دیباچهٔ سخن رابیاراست + و سفینهٔ عبارت را بنهاد + و ترتیب عمارت برداشت + و عنان سخن بگرفت و بگذاشت + و گفت ای پیر جهان دیده + و سخنان شنیده + این قدح نیز چنین صافی نیست + و این شربت چنین شافی نه درین کاس خس بسیار است + و درین قدح و کاسه مگس بشمار

رباعی

دع ذکرهن فما لهن عهود	واصبر فما للوافیات وجود	انی اذا جربتهن مخبرة
بگذار ذکر آن زنان پس نیست برای آنها عهد و پیمان	و صبر کن پس نیست برای زنان وفادار وجود	هر آیینه من هرگاه آزموده‌ام آزمایش
ما لاح لی الا نوی وصدود		
ظاهر نشد برای من مگر جدائی و رو گردانیدن		

از نصاب نقصان جز لاف خسران نتوان زد و از خبائل شیطان جز شمائل بهتان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع و نقل درین راه ناقصان العقل نباید کرد که آن دریا از آفات و آن بید از مخافات خالی نیست که گل رخسار و سیمین عذار ایشان را خارها در پی است + و شراب وصل ایشان را خمارها در عقب + همه فتنهای عالم سر از گریبان چشم فتان ایشان بر کند + و همه زخمهای استوار از غمزه خونخوار ایشان بسینهٔ احرار و دل ابرار رسد اول فتنه که ملک هشت بهشت از آدم در سر آن شد بتدبیر حوا بود + که دانه بدید و دام ندید و لا تقربا نشنید + اول قتل در عالم کون از قابیل بود + که از راه این قال و قیل فرو شد فطوعت له نفسه قتل اخیه و داود که چهل سال در خلوتخانهٔ مناجات بزمرهٔ اوتار حلق دل و جان خلق را صید میکرد بعاقبت درین شست آویخت و بآن صیت و صوت در دست و پای فوت افتاد + و قصهٔ پیر کنعانی سر دفتر این معانیست + که اگر نه حمایت لولا ان رای برهان ربه بودی + بر پیراهن عصمت یوسفی نه تار ماندی و نه پود + و از بضاعت عصمت

ونصاب عفت شان مایه ماندی ونه سود واگر نه فتنه اندیشه معجر وسوداگوشه چادر ایشان بودی موسی کلیم در عصا و گلیم شبانی نیا ویختی ومنصب صاحب طوری باحرفت مزدوری نیامیختی واگر نه هوای ابرو عذار وگوش وگوشوار ایشان بودی ایوب پیغمبر پرده صابری برخود ندریدی وردای شکیبائی ازفرق توانائی نیفکندی وندای انّی مسّنی الضّر در ندادی وکدام حیلتی وتلبیس بود که بهانه ایشان ابلیس را ساخته نشد وکدام بند ودستان که شیطان رای سودای ایشان پرداخته نگشته است رباعی

دع حبهن فان الحب اشراک	کذا انهن لقلب الصب اشراک	اذا انا ملت مافیهن عن خلق
بگذار دوستی شان بس هر آینه دوستی شرک کردن	وهر آینه آنها برای دل عاشق دامها اند	هرگاه مایل گردم انچه در آنها بود از خوی خوب
فاین یجمعها حدس وادراک	گرچه ناهید وگر حیر پرین اند	در خور ذم اهل نفرین اند
پس کجا جمع کند آن خلق را دانائی دریافت بلخدا	سبب جنگ ونشک وآزار اند	علت رنج وفرح وکادین اند
فانی عهد وناسی عقد اند	قاصر از عقل وناقص دین اند	این انتم من الغلمان الملحلین

واللّه ان المخلین بن کجائید شما از دلیرانی که عطر جان مشک بناگوش ایشان است وسرپوش آفتاب گوشه شب پوش ایشان ماه خد ایشان را فلک زمین ست وسرو قد ایشان را چمن از زمین است حسام گیران روز رزم وجام گیران روز بزم خد ایشان تزویر آلوده نی وزلف ایشان بعطر تکلف فرسوده نی سواران مرکب روز رزم وسگاران مجلس بزم کلاه دارانی که تاجداران غلام ایشانند وصیادانی که شاهان عالم در دام ایشانند وخطه عشقبازی خط وبناگوش ایشانست وصدف عمانی لعل پرنوش ایشان قطعه

دلربایان بروز مجلس بزم	لاله ایشان در بنفشه گشته نهان	لعل شان در شکر بمانده دفین
شد پرانه منه روی شان بالین	جا نستانان بوقت کوشش وکین	گشته بر گل زمشک شان بستر
	مشک شان در شکسته بر لاله	شیر دوشان زرسته اند از این

هرکه از آستانه این ماهرویان بکوی بیهوده گویان تحویل کند در خور ملامت عاجل وغرامت آجل بود وچون در اول ودر آخر این مجادله تامل کردم وبدان معقولات ومنقولات توسل جستم ودست در هر دو ملت زدم وتوکل کردم وخواستم که بآن پیر وجوان هم کاسه وهم خوان گردم ودر گفت وشنود با ایشان همدهان وزبان شوم خود هردو در عالم تواری سواری کردند وچون خیال از بیداران وخواب از بیماران از من بگریختند رباعی

معلوم من نشد که بران پیر وآن جوان

:: :: ::

گردون کار ساز جهاگرد در جهان	با بر دو آن چه گرد فلک عدل یا ستم	امر بهر دو را چه داد جهان سود یا زیان

المقامة الثامنة عشرة فی المناظرة بین الزوجین

مقامه هیژدهم در بحث میان زوج و زوجه

حکایت کرد مرا دوستی که محرم راحتها بود و مرهم جراحتها، که در اوائل شباب که رنگ موی عارض چون پر غراب بود، و بیاض عذار در جامه احتساب بود، وقتی که خورشید کودکی قصد دلوک داشت، و عارض در آن مصیبت جامه سوگ، دائره عذار هنوز قیری بود و رنگ رخسار هنوز خیری، مشک با کافور نیامیخته بود و سوسن و سمن بر گل نریخته

رباعی

وایام الخلاعة والشباب	وعهد الصبا عرصات خدی	الا سقیا لایام التصابی	مطرزة باجنحة الغراب
و برای روزهای بیفرمانی مادر و پدر و جوانی	و برای زمانه که بود میدانهای رخساره من		آراسته شده به پرهای زاغ

در غلوای این غوایت و در مبدای این عمایت خواستم که سفری کنم و در عالم اطراف نظری کنم و در بسیط هامون گیتی بپویم و سر تسافروا تصحوا بجویم و در سر سیروا فی الارض بپویم و بر بساط بوقلمون هامون گام بگام بگردم و رجال عالم علم و علمای عالم بنام بشمرم و در آشیانه کریمان پرواز کنم و از آستان لئیمان احتراز، یقین بدانم که تخمین بدانم که طعم کوکس غربت چیست و مزاج خاک را تربت چیست که بر گرد خرگاه طواف کردن و بر سرپوشیدگان که مصاف کردن کار لنگان و لوکان سست و کار تردامنیان و نامردان

غزل

بدل و طبع فی بال و بسال	مرد را ابر و باد باید بود	اگرم رفتار و راد باید بود
تبسم نهاد باید بود	خسرو و کیقباد باید بود	چو گل و لاله در میانه خاره
در شناسائی دلی و عده	با بد چرخ نیک باید زیست	وز غم دهر شاد باید بود
	ناقد و اوستاد باید بود	مرد تا با حوادث در گرو و فرشتو صاحب

قدر و در نشود و تا نوائبش در بدر نتازد، عالمش در صدر ننوازد **بیت**

علی قدر سعی المرء تؤتی الامانیا	فجد فی طلاب المجد سیفا یمانیا	یک دو رفیق را آگاه کردم
باندازه کوشش مرد داده شود آرزوها	پس بگیر در طلب کردن بزرگی شمشیر یمانی را	ور دو سه عزیمت براه آوردم
دانستی بر زبان میراندم و این بیت بر این گونه میخواندم رباعی		با خود گفتم که گر کمال و آسایش
باید یار را قلاده و آرایش	هم قد چو سرو زلف او پیراسته	کمین هر دو طریق نیست بی پیرایش

چون کاس شراب در هر گامی منزلی از هر زمینی خبری حاصل میکردم تا چون راهی دراز ببریدم ببلاد اهواز رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنان مهذب و مجرب و غربا بسیار و ادبا بیشمار مساجد معمور و معابد مشهور و بازارهای آباد و ابرار و خانهای مهاجر و انصار و مردمانی همه بر سنن استقامت و در لباس سلام و سلامت بر سطیه نفس رنجور بخشودم و روزی چند دران شهر مشهور بیاسودم و از حال علمای شهر می پرسیدم و در کنه فضل هر یک بر میرسیدم تا از ثقات روات شنیدم که درین شهر قاضی ست متدین و در علم و ورع متزین فضلی عظیم دارد و خاندانی قدیم و با این همه لا بجوده مفخر و لا بعوده متبجح اگرچه در ابوت هاشمی الاصل ست و در فتوت عاصمی النسل

رباعی

وَفِي الدُّنْيَا اَصَابُوا مَا اَصَابُوا — فَلَسْتُ بِمُنْتَهٍ فَخْرًا اِلَيْهِمْ
وَاٰبَائِي وَاِنْ كَرُمُوا وَطَابُوا — فَاِنِّي عَضْبُهُمْ وَهُمْ قِرَابُ

و در دنیا رسیدند آنرا که رسیدند — پس نیستم نسبت کننده بزرگی را بسوی آن پدران — پس آئینه من تیغ آنهاو آنها نیام شمشیراند

با خود گفتم با این قاضی ایتلاف ارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم غریب را از تعلق صدری و تملق صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم و روی بسرای قاضی آوردم و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم قاضی دیدم با شکوه و طائفه انبوه حجاب حشمت از میانه برداشته و طریق ترفع فروگذاشته و سخن وضیع و شریف و قوی و ضعیف وصد لطف می افزود و شریح وار قطع خصومات می کرد و میکوشید و حیدر وار واقعات حکومت می پرسید و می شنید و در اثنای این مکالمه و مخاصمه ساعتی کراماتی میفرمود و راحتی می نمود و بر سر جمعی می استود و از صورت بجال بر می رسید و از اقامت و ارتحال می پرسید و ما درین صف مصالحه و مسالمه بودیم که در میان آن جمع استاده مردی و زنی دیدیم درهم افتاده و هر یک غرض یکدیگر میجوشیدند و گریبان جدال و قتال یکدیگر میکشیدند پرده حیا از میان برداشته و راه آزرم و شرم فروگذاشته و خلقی برایشان در نظاره و عالمی در کار ایشان عاجز و بیچاره تا بجایی با آویز و ستیز و مشغله و رستاخیز و جدال و مجال پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت بدر کشیدند قاضی بانگ برایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست و این بیباکی و ناپاکی و تحرک و تهتک از بی کیست مگر این خصومت در خونی خطیرست یا در مالی کثیر سخنی بحرمت شنوید و گویید و لجاج بیهوده مجویید که لجاج بیهوده شوم باشد و خصومت برکار خیر لوم مرد بانگ برآورد که اَیُّهَا الْقَاضِي اِنَّ اَمْرِي اَشَدُّ الْاُمُوْرِ

وخصمی الدّ الجمهور مردی ام که شعار کربت دارم، و حق غربت از بلاد یمن و حجاز، و درین دیار غریب و محتاج ام وحقوق من واجب رعایت است، و ذات من لازم عنایت، و رضا و سخط من موجب شکر و شکایت

قطعه

الا انّ امری فی الزمان عجیب	وخصمی الدّ فی الخصام مریب	وانّی غریب فی نواحی بلادکم
آگاه باش هر آئینه کار من در زمانه نادرست	و دشمن من سخت جنگ ست در جنگ در شک اندازنده است	و هر آئینه من مسافرم در اطراف شهرهای شما
ومثلی فی کل البلاد غریب		
و مانند من در شهرها نادرست		

مردی ام از مصر در هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب صناعت مستظهر بسرمایه قناعت و از حرّ این پیرزن محروم، و در دست این زن مظلوم، قاضی گفت ای مرد غریب در هنر صاحب نصاب و نصیب سخن خویش بگوی و مراد خویش بجوی بگوی آنچه گفتنیست و بپوش آنچه نهفتنی ست که تا علت با طبیب نگوئی علاج نداند، و تا نبض بوی ننمائی مزاج نشناسد، مرد گفت ای مجرّب غیور و ای حاکم بیجور دانسته که الخدیعة ید عثرة والاغواء اضرار مرا این زن بطعمه طمع در دام افگنده است و زهر بیجا نوش در جام افگنده گندم فروخته و جو عوض داده است، در ناسفته گفته است و سفته بوده است، راه امن وعده کرده است و آشفته بوده است، شرط سم خیاط کرده است و سم رباط آمده است، و قرار بر حلقه خاتم بوده است و در میانه دو ز خرقه ماتم نهاده، و خرقه ایست معین عینی ست مبین، ترقیع را در وی راهی نه، و تقریع را در وی گناهی نه

نظم

الجرح قد بدا علی الخائط	والخرق قد عزّ علی الراقع
زخم هر آئینه ظاهر شد بر دوزنده	و دریدگی هر آئینه دشوار شد بر پاره دوز

نرگسم وعده کرد و داد پیاز	شکرم طمع کرد بود مویز	عوض در بمن نمود شبه
بدل زر بمن رسید پشیز	همچو انبان نبیذ دیا یان	همچو آسیان بنزد خلق عزیز
راز ناگفته گفته بود هنوز	در ناسفته سفته آمد نیز	و اگر خواهی که بدانی عین الیقین دست

در دکن و ببین تا حقیقت شود که بیهوده نمیگویم و نانهاده نمیجویم، چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی بخصم دیگر آورد که این چه بد معاملتی است و بد مجاملتی لاتبیعی ما لیس عندک ولا تقرّی ما لم یکن عندک در تقریر و تزویر چرا کوشی، و چیزیکه نداری چرا میفروشی نکال و انکال بر تو واجب، و غرامت و ملامت بر تو لازم، تا سر حق بباطل نپوشی و دریده بجای درست نفروشی، زن گفت ای قاضی خطه مسلمانی لاتقض لاحد الخصمین ما لم تسمع کلام الثانی این دعوی را روتی و رائی باید و این تهدید و وعید را گناهی آنچه این مرد می نماید

حالیست منکر و آنچه میگوید قولیست مزور اَلْبَیِّنَةُ عَلَی الْمُدَّعِیْ وَالْیَمِیْنُ عَلٰی مَنْ اَنْکَرَ آن همه گفتها تصویر ست و این همه کردها تزویر من از گل در غنچه پاکیزه تر و از در صدف دوشیزه ترم و هیچ دست بدر یتیم من نرسیده است و هیچ الف بمیم من نه اما همیانی ست ناگشاده و کیسه الیست مهر برنهاده و حجره الیست درش بمسمار بسته و حقه الیست سرش استوار گشته هیچ حاجی بگرد آن کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی بمعرکهٔ آن مصاف نکرده است کاه را درین راه نیست و موی را در آن روی نه همچو چشم بخیلان تنگ است و چون روی کریمان بی رنگ و هیچ پیک درین راه نرفته است و هیچ مسافر درین پناه نخفته **ابیات**

ناگشاده چو چشم هر کور است	نابسوده چو گوهر صدف ست	سخت بسته چو گوش هر کر ست
گویی از بی فضائی و تنگی	سینهٔ مار و دیدهٔ مور ست	ناگشاده چو قلعهٔ غور ست

و اگر خواهی خود رایی اشتباه کنی دست اندر کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگر است و این تنگی از پای دیگر بی لباس در نتوان سفت و بی آلت با جفت نتوان خفت خیاطت اطلس را سوزن فولاد باید و تثقیب عاج را خراط استاد باید آلت چون پنبه و پشم در پنبه و پشم نرود و خلال دندان در سینهٔ سندان در نشود **قطعه**

در ورقهای آهنین نرود	نوک پیکان که از خمیر بود
بر زره نیز کارگر ناید	صفحهٔ تیغ گر ز جریر بود

و چون حرارت این کاس و مرارت این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون باد در تنسم گر قاضی اهوازان کاره بود و از قضات روسپی باره آب از دهانش بگشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم و ای نمام زنیم سُبْحَانَكَ هٰذَا بُهْتَانٌ عَظِیْمٌ راوی گفت من در دهشت این مخاصمه و در حیرت این مکالمه بماندم و گفتم اَیُّهَا الْقَاضِیْ اَصْلِحْ بَیْنَهُمَا بِالتَّرَاضِیْ که هر دو سحبان این کلام اند و اعجوبهٔ این ایام و چون قاضی را نفس این فصاحت روی داد و گل این ملاحت بوی داد قسطلی ز بیت المال زن شوهر داد چون انعام از قاضی بدیدند چون تیر خدنگ بپریدند و چون گل دو رنگ بخندیدند و با شادی همراز گشتند و خوشدل باز گشتند و از بعد آن ندانم که بکدام زمین افتادند و در کدام خاک رفتند **رباعی**

ایام شان بگشت ز احداث با نحست	هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست
اجرام شان به بی دیها چگونه زد	و افلاک شان بو العجبیها چگونه بست

اَلْمَقَامَةُ التَّاسِعَةَ عَشَرَةَ فِیْ وَصْفِ السَّمَرْقَنْدِ

مقامه نوزدهم در وصف سمرقند

حکایت کرد مرا دوستی که در شدائد و مکائد انباز بود، و در سرائر و ضمائر همراز، که وقتی از اوقات بحکم تقلب آسمانی و تقلب احوال زمانی قطرات نیسانی از بلاد خراسان کم شد، و آسمان منبسط طبع صاحب قبض گشت سحاب از بی مایگی باریک نبض شد، و در دست سحاب هاب جز رشحی نماند، و در چشم بیرحم غمام جز رشحی نه چشمهای نیسان از چشمهای خاک بستان گسسته شد، و راه سیلاب گردون از بسیط هامون بسته شد عالم مختلط امر وگشت و بستان از ریاحین مجرد، و اشکال فلک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد، نه باران گلهار اصباغتی کرد، و نه باد بستان را دباغتی صحن بساتین و عرصهٔ زمین چون معلول مستسقی عطشان بود، و چون مجرور محموم طپان و بقر لطا بر عطش صبر میفرمود، و در اشتهای صادق می افزود تا حال بانجا انجامید و کار بدانجا کشید، که عقل در انجا متغیر شد، و وجود طعام و شراب متعذر گشت

نظم

فابدت صدى منه الايام بؤسا	وعاد الروض عطشانا عبوسا	وباكي السحب قد حبس المآقي
پس چاه و دانه شد گرند زمانه از روی محتاجی	و گردیدند باغها تشنه ترش رو	و ابرهای گریان هر آئینه بند کرد گوشهای چشم را
وساقي النعيم قد منع الكؤسا	وقد بلغت لشقوتها سعودا	لانواء وشابتها نحوسا
وساقی ابر هر آئینه باز داشت پیالها را	و هر آئینه رسید بسبب بدبختی زمانه ستارهای نیک	برای افتادگیها از منازل و آمیخت آن نیکی آن
ابر را مایه و نصاب نماند	سوی بستان شدن شتاب نماند	در چمن باز تابش خورشید
در دو زلف بنفشه تاب نماند		

پس حلول اهوال و حول این احوال تقاضا کرد، و بدان معنی ادا کرد، که هر کس در محل توشهٔ ترحل بگوشه کرد، که در مجاعت با دروزه از قناعت دریوزه نتوان ساخت این نکبتی عظیم است ذریت آدم علیه السلام وما جعلناهم جسدا لا يأكلون الطعام وما كانوا خالدين ۵

ابیات

ما هو الا يوسف والورى	البر للآدم مطلوبه	فانه في الخلد محبوبه
نیست آن گندم مگر یوسف و خلق	گندم برای آدم علیه السلام مطلوب آن بود	پس هر آئینه در بهشت محبوب آن بود
ما يعبد في الغبراء مقلوبه	في شدة اللوعة يعقوبه	كفاه فخرا انّه لولاه
رب هستی از میان برخاستی	در سختی سوزش عشق یعقوب آن یوسف	بس است آنرا برای بزرگی اینکه اگر نبود آن گندم
	جانور نبود جز طعمه طلب	جانور را از دست شادی طرب
	گر نبودی در میان مقلوب رب	من نیز در موافقت جماعتی جای

پرداختم، و از ابنان و عصا استطاعت ساختم، و بند خرسندی بر نهادم و روی از خانه بمنزل نهادم

وشیطان نفس ابند کردم وعزم سفر سمرقند کردم وبیش ازانکه ازسالکان آن دیار وساکنان آن مزار حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم + واز اندک وبسیار پرسیده بودم + مَاؤُهَا رَاحٌ وَنَسِيمُهَا أَرْوَاحٌ وَصَبَاحُهَا لِلْخَلْوَةِ رَوَاحٌ وَرَوَاحُهَا لِلسَّلْوَةِ صَبَاحٌ وَفِيهَا حِسَانٌ مِلَاحٌ وَالسِّنَةٌ بودم

و صبح آن برای خلوت شام ست و شام آن برای آرام صبحت و دران شهر خوبصورتان نمکین اند

که تیغ بندان سبزخدان وکمان ابروان سروقدان ازان خاک خیزند + وخون عاشقان بدان

اسلحه دران مسلخه خونریز ریزند **نظم**	ماهرویان ازان زمین خیزند	سروقدان ازان چمن رویند
باد فردوس ازان هوا یابند	گل جنت ازان زمین بویند	نفس فردوسیان وحوران را
طالبان اندران مکان جویند	همه چون لاله لعل رخسار اند	چون بنفشه همه سیه مویند
	همچو گل خوش لقا وخوش طبعند	همچو گل خوش نسیم وخوشبویند

با خود گفتم قد مَاضُوِي این تباشیر چرا نهفته اند + ودر وصف این ازاهیر جَنَّةٌ تَرْعُهَا الْجِنَانُ ذُبِحَرَا گفته اند ودر گفت علّا لغو نشاید + ودر مثل قد ماسهو نباید + پیراسته بدین پیراستگی وآراسته بدین آراستگی این چه اعلام وتنبیه ست + وانچه تمثیل وتشبیه + باز گفتم این مثل بهوده نیست + واین سخن ناآزموده نی **شعر**

أَقِمْ يَا قَلْبُ فِيهَا أَوْ تَرَحَّلْ	لِأَمْرِي قَدْ تَمَثَّلَ مَنْ تَمَثَّلْ
مقام کن ای دل دران شهر یا کوچ بکن	برای حکم من هر آئینه پیروی کرد آنکس که فرمانبرداری کرد

تا روزی بحسن اتفاق برسیدم بطاق هنگامه دیدم آراسته خروشی برخاسته جمعی از حد بیرون وخلقی از حصر وحد افزون وپیری در لباس پلاس زبان برکشاده وندا درداده که أَيُّهَا النَّاسُ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللّٰهِ وَمَرْضَاتِهِ وَاتَّقُوا اللّٰهَ حَقَّ تُقَاتِهِ ای اندگان تربت خواندگان غربت وطوافان بلاد وصرافان عباد وناقدان نیک وبد وخازنان عقل وخرد ببخشائید برکسیکه در غربت روزه دارست ودر مصیبت سوگوار ودران خدای که خبایای سرائر ودایا ضمائر بداند ومعانی اسطور در شب دیجور بخواند + که این مقام اختیاری نیست واین مقال جز اضطراری نه + وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد وباز سفید بر فضلات شکنبه سازد **نظم**

إِنْ شِئْتَ جَادِيَتِي فَاطْوِ الذِّي قَرَشِي	فَرُبَّمَا عَلِقَ الْبَازِيُّ بِالْكَرِشِي	وَاللَّيْثُ يَفْتَرِسُ الْكِلَابَ
اگر خواهی کینزمرا پس درنورد اکنون فرش را	پس گاهی باز آویخت شکنبه	و شیر میدرد سگان را
إِذَا تَعَذَّرَ اتُ الْغَنَمِ	خُذْ مَا اَتَاكَ مِنَ اللَّئِيمِ	إِذَا اَعْدَمَتْ ذُو الْكَرَمِ

انچه گوهرهای رنگینست و آخورهای سنگین صدفی بدین شگرفی و دری بدین درنی و شهری بدین بزرگی در وحری
دستارهای نغز و کلههای بمغز رخسارهای رنگین و دلهای سنگین مصر جامع و خلق سامع چگونه باشد که در خطیب
قاضی بود که بکفر و شرک راضی بود و آنکه مودب محتسب بود بضلالت و جهالت منتسب بود در هر قدمی کلالهٔ مغانه
و در هر گامی زنار بیگانه با جهودان هم پیاله و با گبران هم نواله بدانید ای عظمای شهر و نجبای دهر که
طالع این نهاد کبود دبر کبر و حسد بر برج اسدست و بوقت تمهید این قاعده و تشیید این اساس زحل بوی
ناظر و مریخ دروی حاضر و مشتری از سمت طالع دور و آفتاب بعید النور و نظر کواکب نحسی پیوسته و اتصالات
ثوابت سعدی گسسته و اسباب نحوست فراهم و دواعی نحوست محکم خاک این خطه با خون خلق آمیزشی
وارد و آب این شهر در مجاری حلق آویزشی ظاهر این بیشه گرگ و شیرست و باران تیغ و تیر غربت
بدین تربت محض کربت است و ریختن خون غربا نزد علما عین قربت است **اشعار**

گل این نوبهار خار دل است	آب او تیغ آبدار دل ست
خمر او سربسر خمار دل است	ناز او سربسر نیاز دل ست

پس چون شکایت پیر بنهایت کشید و این تقریع بغایت رسید جوانی صیرفی بند کیسه بگشاد و مشتی غدرقی بوی داد پس گفت ای پیر خوش حکایت ای مرد صاحب شکایت تا تو درین شهری مرا با تو نان و تمیان درمیانست و حکم تو بر سود و زیان من روان و خانهٔ من آن تو و ما در فرمان تو بساط شکایت بنورد و ازین حکایت برگرد **بیت**

الصبر قد یعتری بالجود احیانا	و ربما لا یروی الغیم عطشانا	در حرمان غواص دریا را جنایتی نیست
شکیب هر آئینه پیش آید بر استم گاه گاه	ولیکن سیراب نمی سازد ابر تشنه را	و در نایافت صید صیاد را شکایتی

نیست وقت بود که از آفتاب روشنائی نیاید و از مشک ناب بوئی نزاید آزاد آن بود که در شدائد صبور بود و در مکائد جسور و در وقائع شکور بود الکریم حمول و اللئیم ملول چون حرارت این داغ بدماغ پیر رسید این ورق بنوشت و ازین حدیث گذشت و باعتذار و استغفار پیش آمد و گفت ای جوان جواد و ای مفخر بلاد هذا المحموم هذا المهموم و نفثة المصدور غیر منظوم و سخن رنجور در سمع خردمندان اعتباری نیارد و در پلهٔ گریبان معذرت زنم

الا فاصبر و دع هذه الحکایة	فقد یشکو المریض بلا شکایة
آگاه باش پس صبر کن و بگذار این حکایت	پس شکایت میکند بیمار بی شکایت

آتش مجاعت چون برافروزد خار قناعت بسوزد و چنان قرع باشد که در آتش جوع بنا باشد تخویف این ترکیب عجب خواه این تشبیب

بیتی چند در بیان عشق ذکر کنند ۱۲ غیاث اللغات و اینجا تمهید سیر که مذکور شد اراده کرده و الله اعلم

بس ست وحق این قالب مستفرغ این شرح وتقریب **مثل** جوف ابن آدم لا یملؤه الا التراب

عربی

ولا یشبعه الا التقام الرغام

از آنکه نفس حریص تو ست جامع جمع | مباد نفس تواند طمع دلیر شود | که سگ سیر شود بر فساد تیر شود
که نفس آدمی از خاک گور سیر شود | ز لقمهای اهل سیر معده دیر شود | یقین بدان حقیقت شناس و راست شمر

پس گفتم چه گویم در شهری که دیار خیر وطاعت است و مزار سنت وجماعت

ماء ها تمیم وترابها عبیر، از خاک او نسیم علم آید، واز هوای او مدد روح افزاید، در سیاحت او راحت

خلد برین ست ودی وبهمن او بهار وفروردین، وباره او اسلام را حصنی حصین، ورجال وغزات حوزه دین

اشعار

والیوان نگاران بزم اند، وسیدان سواران رزم

برتر از اختر است ارکانش | حسد نوبهار رضوانش | خوشتر از جنت است اطرافش
بوسها داده مهر وناهیدش | سجدها کرده ماه وکیوانش | رشک جنات عدن بستانش

آفرین باد بر شهری که معده جز

در رشته او بار زونرود، ودر بازار او خیانت تراز ونبود، واثقال او بمثقال بر نکشند

وعیار او بمعیار نسنجند، دستها از بی کاستی بکیال مقدر گشت، وزبانها از راستی معیار معبر شمرده میسان

وناشمرده لبسائل سیر سانند، معدود ومیگیرند، ونامعدود بعائل می دهند، وچون شقاشق شیخ

در حدائق حقائق بدین مضائق ودقائق رسید، سردمزاجان سمرقندی خوی گرم کردند، وهریک خود را

چون حاتم طی کردند، وبر خوشی نوای او سازی بدست آمد، واز بالای هنگامه به پست آمد

ودر میان آن جمع با شکوه وخلق با انبوه چون شهاب بدوید، وچون سیماب بپرید، وچون روی

بر تافت، بادش در نیافت، ومعلوم من نشد که عنان بکدام جانب تافت **نظم**

فراد فراداً وزدنا حنیناً | وسار شمالاً وسرنا یمیناً | وز بعد آن زمانه ندانم بره چه تاخت
پس زیاده کرد شیخ گریختن را وزیاده کردیم ناله را | ورفت آن کس بطرف چپ ورفتیم ما طرف راست | خیر خوش چگونه برد وسیر خوش چگونه باخت

دهرش کجا کشید وسپهرش کجا فکند | روز وشبش کجا زد وبخشش کجا نواخت

المقامة العشرون بین الطبیب والمنجم فی المناظرة

مقامه بیستم درمیان طبیب ومنجم در بحث کردن باهم

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود ودر اسرار ضنین، که وقتی از سفر حجاز بخطه طراز باز می گشتم، ومنازل

ومراحل بقدم حرص می نوشتم، چنانکه عادت باز آیندگان خانه ومحبان آشیانه است، کام درکام بسته

مقامه نوزدهم [uncertain reading]

فرد

وصبح باشام پیوسته چون مور بسوی دانه راهی کردم
چون مار زهفت عضو پایی کردم

عزمی از باد عجول تر، وشخصی از خاک حمول تر، چون باد راه می بریدم، وچون خاک بار میکشیدم، تا انگاه که تکلف راندن بتوقف بازماندن ادا گردید، ومطیه رایای از کار بماند، ورحلهٔ سفر در زیر بار بماند تا بشهر سرخس بایستادم، وبار از بارگی بنهادم وبا خود گفتم اَلْاِسْتِعْجَالُ بَرِيْدُ الْاٰجَالِ اگر چون باد گرم براندمی چون خاک برجای بماندمی، وچون نفس سود طلب در زبان افتاد، واین در یتیم در زبان افتاده برخواندم وبر زبان براندم

رباعی

قدر شب و روز عاقبت نشناسی
ای تن چو ز حرص تا صبا تب بکشی
اگر روز بلا انجیله تا شب بکشی
از راه هوا عنان مرکب بکشی
گفتم مصلحت در نماز چهارگانی گردنست

ودر شراب سه گانی خوردن پس عقال عقل را بگسستم، وراه خرابات بجستم، وحریفی چند حاصل کردم، وهم در کوی خرابات منزل کردم، وکاسه وکیسه در کام آوردم، واین چند ابیات را در تکرار آوردم

اشعار

اگرچه از می ومعشوق احتراز بجاست
که در جهان مجازی دمجاز بجاست
عروس دلبر لذات وقت جلوه حسن
مرا مقام درین خاک طبع ساز بجاست
بوصل هر دو ازین عهد احتراز بجاست
خطاست آنکه نماید که صورت لذات
گشاده طره وزلفین وروی ناز بجاست
ره مجاز سپر زین سپس حقیقت دان
نهفته در پس پرده های راز بجاست
طراز وخلع اگرچند خرم است وخوش است

وچندروز بهمین نمط ونسق مِنَ الْفَلَقِ اِلَی الْغَسَقِ بگذاشتم وقید شریعت از گردن طبیعت برداشتم، وچون وعای حروق از شراب صباح وغبوق ممتلی شد، وشیطان خلاعت بر سلطان طاعت مستولی شد، وبخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ ترقی کرد، طبع ملول از قبول کاس وجام توقی کرد، دانستم که هیچ گل بی خار نیست، وهیچ مل بی خمار نه، وزلف هر فرحی در ترحی ست، وگریبان هر تهنیتی در گردن تعزیتی ست

قطعه

رَوَاحُ الْجَهْلِ لَيْسَ لَهُ صَبَاحٌ
شام نادانی نیست برای آن صبح
عَلٰی كَهْوٍ بِاَنْ خَلَعَ الْعِذَارَ
برای کسی که بگسسته رخسار
فَاِنَّ الْعِشْقَ اَوَّلُهُ مَلَامٌ
پس هرآئینه عشق اول آن ملامت است
وَلَيْلُ الْغَيِّ لَيْسَ لَهُ نَهَارٌ
وشب گمراهی نیست برای آن روز
اِذَا امْتَدَّتْ اِلَی كَاسٍ يَمِيْنٌ
هرگاه دراز کرده شد بسوی پیاله دست راست
وَاِنَّ الْخَمْرَ اٰخِرُهُ خُمَارٌ
وهرآئینه شراب آخر آن خمار است
اِذَا ابْيَضَّ الْعِذَارُ فَلَيْسَ عُذْرٌ
هرگاه سپید شد رخسار پس نیست عذر
فَلَمْ يَبْقَ الْيَمِيْنُ وَلَا الْيَسَارُ
پس باقی نماند راست وچپ نوشیدن شراب
وچون از رقدت غفلت انتباهی
پدید آمد ومشارع شریعت راهی

از تمادی این کار ملول شدم و باعتذار و استغفار مشغول گشتم و مکان و اخوان طاعت را بر حریفان و
ظریفان این خداعت بگزیدم که خلیفه و حریف مناجات دیگر ست و یا خرابات دیگر و لکل قوم یوم و لکل یوم
قوم از در خمار و خمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صفهٔ بزم و پیاله بصف تضرع و ناله انحراف کردم و در پهلوی
مسجد اعظم و جامع محترم جایی بدست آوردم و واسطهٔ قلادهٔ صف مسجد شدم و هر روز من تنسم الصباح
الی تنسم الرواح در صف اول نماز گذاردمی و واجبات و مستحبات گذشته باز آوردمی و چون روزی
چند ببودم تطبع صنعت گشت و تطبع طبیعت الطبیعة مالوفة و النفس الوفة و چون روزی
بگذشت و دوری چند فلک نوشت بامداد آدینه در میان مسجد میگشتم و بر حلقهٔ هر جمعی میگذشتم تا برسیدم
بحلقهٔ مجتمع و جماعتی مستمع و دو پیر متفق سال مختلف احوال هر دو بر طرف آن حلقه نشسته و در پیش یکی
دائرهٔ کتاب و در پیش دیگری تقویم و اصطرلاب یک شخص از عالم ابدان میگفت و آن دیگر حدیث از آسمان
یکی بر صفت تنجیم افلاک میکرد و دیگر پیر حدیث زهر و تریاک پرسیدم که آن مجمع چیست و این شکوهی و این حلقه
چیست و این انبوهی و این هر دو پیر چه کاره اند و از کدام دیار اند گفتند آن یکی طبیبی ست کرمانی و این پیر منجمی
ست یونانی و امروز میعاد مجادله و میقات مقابلهٔ ایشان ست گفتم مرا بدین کار شتافتنی است و این غنیمت
دریافتنی پس در آن صف درآمدم و خود را در آن صف صدر جایی کردم و سلیح خود بگذاشتم و گوش بر صوت
استماع بداشتم منجم یونانی در گرد و فر میدان بود و در اثنای جولان و دوران از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن
میراند و این آیت از قرآن مجید برمیخواند تبارک الذی جعل فی السماء بروجا الآیة پس از گرمی بدین
آذر می آمد و گفت ایها الشیخ بوسیلت این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را از جملهٔ علما نتوان کرد و
در زمرهٔ حکما نتوان آورد و ابلیس کسی که بیخی چند فرسوده و گیاهی چند سوده در جیب و آستین
تلبیس نهد و خود را لقب ارسطاطالیس نهد و گوید این سودمند ست و این دیگر با گزند و یا از کتب
پسر سینا مقالی کند و یا از سرمایهٔ پسر زکریا نقالی کند چندین سخن ناسنجیده و دروغ ناآفریده گفت
اذوق دونتنا من نعیق الحمیر و دوانیق الخمیر و الله اعلم ما فی الضمیر تو ندانسته که هر چه در عالم
صفت ترتیب و ترکیب دارد مادون فلک قمر است که فراش این ترتیبات و نقاش این ترکیبات وست و هر که بدین
وسائل و وسائط العالم ببسائط نرسد حقیقت اعراض و جواهر و اغراض نشناسد و هر که کلی اشیا نداند
مغز و حقیقت فروع و اجزا نداند و در خانهٔ چهار رکنی سه قرن ابدی که لغت و نام او ند النستی و در آشیانه

ششصدری پنجاه سال نشستی که در و بام او نشناختی اگر توانی بجوی تا بیابی و اگر بیابی بپوی تا ببینی این سقف مکلل مزین و این چنبر منقش و ملون با چندین عجائب قدرت و غرائب فطرت از گزاف بر پای نداشته اند و بی احکامی برجای ننگاشته قوله تعالی اِنَّ فِي خَلْقِ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ الآیة ای پیر دارو فروش گوش و هوش بمن دار تا صفحهٔ ازین علم در تو آموزم و شمع معرفت در دلت برافروزم تا حکیم نامقبول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول نامقبول بود **نظم**

أَهِلَّا أَنْ تَسِيحُوا فِي الْبِلَادِ وَسِيرُوا
ای دوستان من بروید در شهرها و سیر کنید
فَأُعْجُوبَةُ الدُّنْيَا لَدَيَّ كَثِيرُ
پس عجائبات دنیا نزدیک من بسیار اند
وَشِرْذِمَةٌ أَبَدًا تَفَاضَلُ جُهْدُهُمْ
وبسا گروهی که همیشه زیاده میسازند کوشش خود را
يُدَاوِي عُيُونَ النَّاسِ وَهُوَ ضَرِيرُ
دوا کند چشمهای آدمیان را حالانکه نابیناست
نه ترسی ز کردگار و رسول
نیست سودای آرزوی محال
هست از جملهٔ عجائب دهر

فَاعْطُوا الْقَوْلَ سَمْعَكُمْ وَاعْتَبِرُوا
پس بدهید برای قول من گوش خود را و عبرت گیرید
فَكَمْ سَاكِتٍ فِي مَهْمَهِ الْجَهْلِ سَائِرُ
پس بسا خاموش در بیابان نادانی باشنده است
وَسَوَاءٌ لَدَيْهِمْ بَاقِلُ وَجَرِيرُ
و برابر است نزدیک آنها احمق و مرد دانا
ای طبیبی بتو برآمده سال
جان بیمار در تراسّی و توه
نه ببیند بیشی از ملام و وبال
رنج چون کوه را کشی دارو
زمن گنگ و اعمش محتال

وَإِلَّا فَاسْبَحُوا فِي بِحَارِي وَشَاهِدُوا
ورنه پس شناوری از بحر دریاهای من از علوم من ببینید
يَكَادُ مِنَ الْحِرْصِ الْحَرِيصُ يَطِيرُ
قریب است از حرص حریص کننده بپرد
فَأَعْجَبُ مِنْهُمْ لَا يَعْقِلُ مِثْلَهُ
پس تعجب میکنم از آن کس که نفهمد مانند خود را
بر تو پوشیده جملهٔ احوال
میکشائی ز دست قیفال
مرد بیمار از تو صحت جوی
خود ز بیماری دراز چو نال
پس گفت ای شیخ تو ندانسته که رکن

اعظم و عروهٔ احکم و شرط اهم مقدمهٔ اتم در باب طب معرفت نجوم ست و لابد همه علوم ست که ادویهٔ بزرگ ساختن بی ساعات وقت شناختن درست نبود که هیچ ترتیب ترکیب و تدبیر تقدیر از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارتست از دوار افلاک گرد کرهٔ خاک و فلک مختلف الادوار است گاه منبع رطوبت گاه مثمر یبوست گاه معطی سعادت و گاه ملزم نحوست ندانسته که جملهٔ اجساد لطمانی و قالب جسمانی منسوب است بدین دوازده برج که در منطقهٔ افلاک مشهور و معمور است و اسامی ایشان مذکور و مسطور قوله تعالی تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا و هر علت که در سر و دماغ افتد بوقت حمل معالجت آن باید کرد که حمل را قوتی بود که سر آدمی بحمل منسوب و هرچه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن بوی مضاف است و هرچه در کتف افتد

باید که جوزا را زینتی بود که کتف بوی منسوب است و هر چه در سینه افتد باید که سرطان را قوتی بود و هر چه
در ناف افتد باید که اسد را قوتی بود و هر چه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هر چه در پشت بود
باید که میزان را منقبتی بود و هر چه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هر چه در پستان بود باید که
قوس را غلبه بود و هر چه در زانو افتد باید که جدی را جلادتی بود و هر چه در ساق بود باید که دلو را دولتی
بود و هر چه در قدم افتد باید که حوت را غلبتی بود هر عضوی از اعضای آدمی بطبعی مائل است و هر برجی
از بروج عنصری را قابل است حمل و اسد و قوس آتشی است و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این را
مثلثهٔ ناری خوانند و ثور و سنبله و جدی خاکی است و سردی و خشکی بایشان منسوب و این را مثلثهٔ
ارضی گویند و جوزا و میزان و دلو بادی اند و حرارت و رطوبت بایشان منسوب است و این را
مثلثهٔ بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی است و برودت و رطوبت بایشان منسوب است
و این را مثلثهٔ آبی گویند و هر برجی بمشاکلت طبعی بعضوی نسبتی دارد که هر چه از متولدات
عالم سفلی است از فیض و پرورش عالم علوی ست و این بروج بر حسب اختلاف اشخاص بطریق
اختصاص بعضی نر ست و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری و هر برج که نهاریست نر
است و برج لیلی ماده آفتاب بلغت ادیبان مونث است و باصطلاح منجمان مذکر و ماه
بمواضعت ادیبان مذکر است و باتفاق منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابت و چهار
منقلب و چهار ذو جسدین کواکب را درین بروج هبوط و عروج ست و هم سیارات درین بروج
و سیارات نورانی بر چرخ آسمانی هفت ست و ماه مدور و آفتاب منور از انجمله است و ازان پنج دیگر
زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد ست و ایشان را خمسهٔ متحیره گویند کارکنان مجبوراند و
متصرفان ماموراند در حرکات ایشان اختیار شوق نیست و در طبیعت ایشان آن تمیز و ذوق
و هر دو برجی خانهٔ کوکبی است الا آفتاب که او را یک خانه و ماه که او را یک آشیانه ست حمل و عقرب
خانهٔ مریخ است و ثور و میزان خانهٔ زهره و جوزا و سنبله خانهٔ عطارد و سرطان خانهٔ ماه و
اسد خانهٔ آفتاب و قوس و حوت خانهٔ مشتری و جدی و دلو خانهٔ زحل و برون ازین مر این
هفت ستاره را طبائع مختلف ست و صنائع نامؤتلف آفتاب گرم و خشک است و ماه سرد و خشک
و این مزاج مرگ است مشتری گرم و تر ست و این مزاج حیات و مریخ در غایت گرمی و زهره

در نهایت تری و عطارد حریف ناموافق و یار منافق با هر که نشیند مزاج او گیرد و با هر که باشد صفت او پذیرد و شمس و قمر و مشتری و زهره و راس از جمله سعود اند و زحل و مریخ و ذنب از زمره نحوس اند و عطارد نه از نحوست کمالی دارد و نه از سعادت جمالی اگر با سعد است از نحوست عاطل است و اگر با نحس است سعادت باطل است المرء یقتبس من قرینه و اللیث یفترس فی عرینه و اگر بجو اهتی نقاب از چهره فلک بکشایم و رنگ و سیمای هر یک بنمایم آفتاب سپید سیما است ماه کدر اجزا و اعضای زحل بصاصی است و مشتری سپید است که بصفت میل دارد و مریخ نارجی اللون و زهره دری اللون و عطارد چون آسمان میلش بزرقت و جرمش در حرقت نزدیک ترین فلک قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک آفتاب پس فلک مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم که فلک البروج است آن محل کواکب ثابته است و نهم فلک الافلاک و سیر کواکب در فلک تدویر و سیر فلک تدویر در فلک مرکز و طلوع و غروب هبوط و صعود اینجا را آشنا نیست معین و علامتی است مبین و حسابی است راست و مقدر بری از کم و کاست و محدثی است پدید آورده قدیم و صنعتی است ساخته حکیم قوله تعالی الشمس و القمر بحسبان ذلک تقدیر العزیز العلیم پس چون زبانش از گفتار و جوارحش از کار فرو ماند این قطعه را بر خواند **شعر**

یا معشر المسلمین قوموا بحسبان	لا تعذلونی و لا تلوموا	عندی من السانحات علم
ای گروه مسلمانان قائم شوید باندازه	ملامت مکنید مرا و سرزنش مکنید	نزدیک من از روی داد ها آگهی است
فسبحت فیه و نیل العلوم	الفلک المستدیر سقف	و هو رحی بنا یحوم
پس شناوری کردم در آن علم در یا شد بسیار	آسمان مدور بام است	و آن آسیا است گرد ما میگردد
یدرکه ناظر بصیر	و خاطر فاطر سلیم	یجری بحکم الاله فیه
در یافت میکند آنرا صاحب نظر بینا	و اندیشه پیدا سازنده سالم	جاری میشود بحکم خدا در آن آسمان
الشمس و البدر و النجوم	اما تری الاختلاف فیه	و دوره الحدب المستقیم
آفتاب و ماهتاب و ستارگان	آیا نمی بینی اختلاف در این فلک	و دوران کج ست ظاهر است در واقع

پس پیر کرمانی برخاست و هذا سخن بیار است و گفت ای پیر عمر فرسوده و عالم بیهوده آنچه هذیانات مسلسل و عبارات نا مترسل است تشجیع کتشجیع المطوق و تحریک کتحریک المعلق از عجب سخن کشادن و از فلک هفتمین نواله دادن کار گزاف گویان و بیهوده پویان است و درین میان آفت و مخافت

عه و مرد چینید نو مار هنشین خود و شیر شکار بسیار زد در بیشه خود ۱۲ عه این است اندازه خدای غالب و دانا ۱۲ سه آواز بهم آواز بهم آواز طوق

بشمار ست و مسافت بسیار و از ثری تا ثریا و از سمک تا سماک و از قرار خاک تا مدار افلاک چندانکه خواهی
معقول و نامعقول و منقول و نامنقول توان گفت حدّث عن العجب ولا تعجب ای بیهوده ای
حکیم شیدا تا بمواکب کواکب رسی و بانجمن انجم آئی + بتو نزدیکتر از افلاک اجرامی ست معین و معمورتر در باحی
عالمی است که آنرا عالم صغری خوانند + و فلکی که آنرا فلک ادنی گویند قوله تعالی و فی انفسکم افلا
تبصرون که این ترکیب از آن با ترتیب تر ست و این نهاد از آن بابند و گشاده تر + و در ترکیب عضوی
نیز از عجائب است و در ترکیب هر جزوی از غرائب بی نفسی بود از معرفت نفس خود و نیز داشتن و اعتقاد سالکی
خداتعالی را شناختن اما علمت یا اکل الطّیبة ان الکواکب ما یغنی قد رحیته و من عرف
نفسه فقد عرف ربّه پس ای شیخ شناسای اوقات سعادتی و دانای اسباب رتبتی +
ساحت دریا و سیاحت بیدا کجا اختیار کرده و صحبت عصا و انبان و سؤال خرقه و نان چون افتادی **نظم**

یا مَن یَرُوم مِنَ الاُناسِ مَعِیشَةً
ای آنکس که میجویی از مردمان معاش را
احوالُه المختلفة المتغیّرة
احوال تو خلل پذیرفته تباه شونده
یا عارف الافلاک هل لک حاصل
ای شناسندهٔ آسمانها آیا برای تست حاصل
ز احوال چرخ داده خبر خلق را و تو
آماده نیست تخمص ترا اینقدر رهبر
محتاج آفرینش و مجبور قدرت اند
فلکی ست لیس محتو و ملکیست مختصر

اِم تروم مِنَ النّجوم النّیّرة
چه المی طلبی از ستارگان روشن
انکرت ما اعمی البصیرة قدرة
انکار کرده تو از آنکه نابینا کرد بینائی را از روی قدرت
مِن شمسها او خمسها المتحیّرة
از آفتاب آن یا پنج سیارهٔ متحیره
از حالها خانه خود جمله ئی خبر
نشناسی اینقدر که بصنع بدیع او
هم چرخ هم ستاره و هم شمس و هم قمر

شهدت علیک اذن بانک کافر
گواهی داد بر تو اکنون بانکه تو در غلو
وهی النجوم السائرات مسیرة
و آن گفته ستارگانند سیر کننده سیر داده شده ۱۲
این لاف تا ز ستاره و از زیج معتبر
بی علم گشته مدعی علم خیر و شر
محصول نیست طبع ترا اینقدر کمال
این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر
این نه سپهر و هفت ستاره بنزد او

چرا ز بند و گشاد قاعده و نهاد خود آغاز نکنی که از ترکیب انسان
تا ترتیب آسمان حجب و اطباق بسیار ست اگر تو از عهدهٔ معرفت کمتر عضوی از اعضای
خود و مختصر جزوی از اجزا بیرون آئی + اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام علم بر تو بمجازی نهیا تا سخن در
تار موی گویم که ریحان باغ دماغ تست و علت آن ترکیب و حکمت آن ترتیب بیان کنیم و موجب سیاهی در صغر و
سبب سپیدی آن در کبر حیثیت باز نمائیم + و نعوت کمال صنائع و وجود چهار طبائع در و تصویر کنیم و تفهیم

مقامهٔ بیستم

و دواعیه اثبات جاذبه انبات وی ظاهر گردانیم، تا معلوم گردد که بی علم معرفت شعری نادانسته نتوان دید
و بعلم معرفت بعلم شعری نتوان رسید و این دقائق نادیده از حقائق نتوان دید **شعر**

وکیف ینال البدر من هو قاعد	وکیف یری المستور من هو مبصر	سخن از سماک و افلاک راندن
وچگونه رسد باه چهارم آنکس که نشسته است بر زمین	وچگونه ببیند سر پوشیده را آنکه او کور مادر زاد است	و فسانه نابوده از اوراق فرسوده

برخواندن کار عقلاء و فضلا نباشد، بیا تا نخست سخن از آلت سخن گوییم و دقائق و حقائق از ان حکمت باز جوییم، که چه خاصیت ست درین گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست، که قوت ناطقه که از خواص حد انسانیست در وی مودع تا بقصد لغت مختلف و اسامی نامؤتلف از و سخن مفهوم و معلوم میراند، که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید، چون لغت تازی و پارسی و طرازی و رازی و عبری و رومی و هر که مفصل و مجمل و اختلاف السنتکم و الوانکم اندیشد شناسد که این عجایب و غرایب احوال مستوی قدرت برخدا چندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل یکی بیکی نمانند، و هیچ دو از دیگران باز نخوانند، از روی کون متحد، و از روی لون متعدد، و چنانکه در صورت تفاوت است، در سیرت زیادت ازین هست الا آنکه معاینه تفاوت اخلاق بی آیینه احداق نتوان دید، که تفاوت اخلاق ایشان جز بمحک تجربت و امتحان نتوان شناخت **قطعه**

و من اعجب الاشیاء انی وجدتهم	و ان کان صفا بالسواء صفوفا	ترب الوف لا یماثل واحدا
و از نادرترین چیزها آنست که یافتم من ایشانرا یعنی مردم را	اگرچه بود آن آدمی یک صف برابر صفها	پس بسا هزارهاست که مانند نمیشود یک را
و رب فرید قد یکون الوفا	فکم من کثیر لا یسد مسد ثمه	و کم واحد فیهم یعد صفوفا
و بسا یک چیز گاهی میشود هزاران	پس بسا از مردم کثیر اند که بند نمیابند یک سوی	و بسا واحد و را نهاست که شمار کرده میشود قطارها
آدمی عالمی است از حکمت	و اندر و صد هزار بند و کشاد	حق درین هفت چرخ نهادست
انچه در اصل هفت عضو نهاد	کور دل بنده لیست آنکه ندید	گرچه هر ایست اندرین بنیاد
هم ببیند بچشم عقل و خرد	آنکه چشمش برین نهاد افتاد	خود شناسد هر آنکه داند دید
که بنا نیست کرده اوستاد	هر که هستی خویشتن شناخت	برخدا سوی او گواهی داد

پس شقاشق شیخ کرمان بدین دقائق و حقائق علم ابدان بطریق سبیل و بسر این حد رسید و جوش و خروش اهل استماع از ان بنشست و آن خلق اجماع بدان پیوست که بر یونانی بهتر اند و پیر کرمانی را دست بر گرفت

درخت خویش برخور گرفت و گفت ای پیر حکیم وَفَوقَ کُلِّ ذِی عِلمٍ عَلِیمٌ این در نیکو سفتی و این سخن نیکو گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج بود و حاجت مردمان بدین علم تعلق بیشتر دارد و بدین حرفت احتیاج زیادت پس هر دو از دایره اجتماع بشاه راه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب و یکی بشمال و یکی بجنوب

قطعه

ناگه چو گردش چرخ اسیر کرد	مر هر دو را قرین وفا داشت یا جفا
معلوم من نشد که بر آن هر دو پیر مرد	مر هر دو را ز خم سنان خست یا تبر

اَلمَقَامَةُ الحَادِيَةُ وَالعِشرُونَ فِي الخَرِيفِيَّةِ

مقامهٔ بست و یکم در وصف چیزهای موسم خریف

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهر جوی بود و در عفوت عذر گوی چشنده شربت غربت بود و کشنده ضربت محنت و کربت صاحب حکایت اخبار بود و واثق عدت اسفار که چون در پیمودن جهان استیثار من بغایت رسید و اختیار من در آزمودن آن بنهایت کشید و اجتناب بحر و بر دامتیاز خیر و شر ملالت آورد و از دیدن گرم و سرد در آزمودن نیک و بد سآمت افزود با دلی پر از درد و پیچان از حد آذربیجان بخاک فلسطین مستمند و حزین افتادم و جناح سفر در آن خطه بگشادم و با خود گفتم اشعار

خیمه بزن میخ و قامت باز بند	دل بمهر دلبر دمساز بند
بر لوای بی نوائی راست شو	پرده ساکن شدن بر ساز بند

و چون مرغ دل در آن نشیمن بال راست کرد و رای عزم باشیدن درست کردم عصای سفر بشکستم و ببیند اختم و انبان و توشه برافشاندم و برانداختم خطهٔ یافتم دلگشا و خرم چون روی دلآرام و باغ ارم باغهای او پر از چمن و چمانه و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه ریاض او پر از گل و مل و حیاض او در وحش برکه آبل گویی از هر دمن یاقوت احمر میزند و از هر خاک عبیر گل عنبر میکند

فرد

خاکش همه عبیر و لباسش همه حریر	آبش همه گلاب و نباتش همه نبات

بروی جویبار ریاحین رنگ رنگ و سنبل و نسرین و نسترن تنگ تنگ مانند سیم ساده بر جدول کتاب و مانند ماهروی بنقاب با دل گفتم اصبت مغنما فاشرب

مصرع

آسوده شدی ز رنجش و غم

روزی چند گرد بر گرد طرایق و حدایق میگشتم و خیر و شر آن بحسن تامل می‌نوشتم و نسیم صبا برگ بزان بود و خیر و ستارگان میزان و گردون چون بی تمیزان داده بازی میخواست و افزودهای خود میکاست و دست روزگار در تاراج تاج اشجار رود و اوج مرغزار دراز میگشت و جناح چنار در هر جویبار بی برگ و ساز می شد و قلائد

فرا آمد عروسان چمن انگرد نهما می گسست، و در دامن ایشان توده میکرد، و روی زنگار خالص و شنگرف ناب بر زعفران سوده میکرد، و شاهین منیران با طاوس بستان در هوا می کشید، و بلبله و سنگ حلّه و رنگ از سر دلبران میکشید، و زبان نرمان از زبان حدائق و عبائق آیت آنّها ذُقیها میخواند، و خزان از شراب خانه رزان کاس دهاق با وفاق میداد، تا روزی با طبقهٔ ظریفان عجیب و جماعت حریفان غریب و شهری و سفری و حضری و یمانی و عمانی در بساطین فلسطین طواف اعتبار میکردم، و از غرور سرور ایام اختبار میکردم مجلسی بدیم و بیری سیاح با نوا آئین نواح در صیاح آمد، و گفت دریغ ازین اشباح و ارواح فاصبح هشیما تذروه الریاح در بستان و باغ از دل پر درد و داغ می نگریست، بدان جماعت آیت انّما مثل الحیوة الدّنیا میخواند و میگریست، و خاشع و خائف میگفت ای مسافران مکه و طائف در آزها رو انهار نگرید و قد طاف علیها طائف فانظروا من امر الله امره و اختاروا اعلی الذکر کار ذکره حکم خدا و ند ببیند و بصنع او نگرید، و روی با داور دید، و غنیمت شمرید، و در غم و شادی ایام نگریید و نخندید، و چشم در گردش زمانه بلا اندید و دل در روی مبندید و لالهٔ فروردین و گلهای خزان حزین ببینید، که چگونه رو می آرند، و چلیپان آل بر یکدیگر می گسارند، و در فراق و درد با دل پر درد چیزی میگویند

نظم

کواکب سحری بود در میان چمن	شکسته است ز نوشین تاریک باغ و شاخ رزان	ببین بدیدهٔ عبرت رخ بتان چمن
برون کلبهٔ عطار و کارگاه طراز	نمود عکس نشانی هم از نشان چمن	که ماه و زهره فرو ریخت آسمان چمن
دمیده برگل وگلزار زعفران چمن	از ان قبیل دم سرد از چمن همی آید	گواه درد دل او است کهربا یاقوت
		که هیچ مهر نگردست مهرگان چمن

می شناسید که این لعبتان حریف هم یاران ظریف بجان می خورند، و وفای دوستان حریفان بدیده همی دارند، بشنوید از من که چه میگویند، و دران نشیمن گرامی چه میجویند، و من غم ایشان چه میدانم، و نامهٔ هنگامهٔ ایشان چگونه میخوانم، گفت بیا ای زعفران و قصهٔ خود باز ران، که دل من از هجرت تو پر غم است، و دیدهٔ من در فراق تو پر نم، زعفران گفت، که این سمن که عالم گذاشته است این سواد از ان جهان برخاسته است، و دیدهٔ من از تیرگی خیرگی آورده است، و اشک من بر رخساره از رشک وا فسرده

بیت

آن دیده بماند خیره در ماتم او	خونابه فسرده گشت اندر دم او

و آذریون چون معلول محزون دران باد خنک از دل تنگ میگفت بیت

سرمای خزان چو باغ پژمرده کند	افروختم آتشی اگر سود کند

و برگهای ملون صحن چمن بی منفعت لبساط سبز و فراش مطیر می کشید

و مطرب شادروان بوقلمون مگستر انید و میگفت **فرد**

زیر پوشش برگ باغ صد رنگ چه سود / در دیده همه نگار از رنگ چه سود

در میان بستان و ترنم می گریست و گاه می خندید و میگریست **فرد**

چندان ز فراق خون بپالود تنم / تا خنده و قدم حمله بپالود تنم

نرگس و فانی تو بهار بدیده خمار / در عهده عهد تو بهاریم هنوز

میداشت و آمدن وی را انتظار میداشت و میگفت **رباعی**

با فصل بهار در خماریم هنوز / سرمست ز جام آن نگاریم هنوز

با دیده سیاس پاس داریم هنوز

و خوید از خلق لطیف و عقیدت پاکیزه از زمره ناسیه پذیر آنند و دیو بر باغ میداد و بر میگرفت و میگفت **فرد**

هر چند زره گر کند مرز کوشش / با کوشش مهرگان نظاره من توش

و موردار نتایج بستان بساتین با / باد خزان گشته شده و نیکوئی خودش از برزبان گشته میگفت **فرد**

مردم ز غمت بنام از آن اسایم / در درد و بلا از تو بدان اسایم

و خوشه انگور از گوشه رنجور چون پروین طلوع میکرد و در کاخ لاجورد

از سلخ خزر و خوشه بر گرد لستو می خورد و میگفت **فرد**

چون شاخ بر زان حمید هیچ است همی / با خوشه درد رشک تر ناست همی

انار پر خون گشته و دلبسته چون عاشق پشت شکسته و در خاک افتاد

و جعد و زلف دلبران میداد و میگفت **اشعار**

این زلف شکسته بید لان می بینی / در هم شده از باد خزان می بینی

دلبند مباش و آن ستمها کم کن / انیست سزای طالبان می بینی

آبی گره زرین در عبر گرفته و از بی مهری مهرگان رنجه گرفته و بزبان حال این مقال میگفت که ای عاشقان

دل شده بشنوید که گواه درد او رخساره پر گرد من است و برهان رنج او رخ زرد من است **فرد**

ای باغ جواب ده آبی چیست / بر گرد رخان زردی بستانی چیست

تفاح احمر چون رخساره منور / چون جام رخشان لعل بدخشان بجاشنی ترش گشته میگفت بلی حال این شنیع بر فصل ربیع باز میراند

و لوح احوال پیش او بر میخواند **نظم**

تا انر روز که من تحفه فرستاده ربیع / مانند رخان دلبران چینیم

آری چه عجب که شد سخن بند گشاد / کاین نتیجه باز ساعد و بند گشاد

بر طوطی سبز اگر کنی دل بازی / بر داغ سینه چه دانه می اندازی

چون پیر شاگی بزم خاکی بصورت حزین گستاخ با برگ و شاخ

غم و شادی گله و آزادی بوستان بر هم دوستان برین حد رسانید شنای هر یک بشنید و با سلیقه بدیع باید

و این سخنان بر زبان راند **نظم**

هر عروسی که کنون در چمن است / همه در حیرت حسرت چو من است

شاخ از قطره چو سیمین سمن است / بر سر هر روضه چو زرین مجن است

آب بر شاخ بهنگام سحر

بر رخ برگ چو در عدن ست	برگ را گوئی ز محنت بر شاخ	تا جدا گرد بیک دم زدن ست
سلب از خویش بپرداخته شاخ	قد پر خم شده چون برهمن است	چون شقاشق شیخ در قالق این

حقائق برین حد رسید، و حزام حزم او در شهامت فصاحت برین مد کشید، در جواب سوال مرغزار و چمن و اطلال و دمن نوحه چند بکرد و ناله چند بزد و گفت خدا تعالی از ان دوست خشنود باد که می شناسد و میداند، که این گردون انچه داده است باز می ستاند تا انچه دارد بر من فشاند، و صلات بجد بمن رساند و چون آن جمع مختلف در تحسین و تصویب متفق شدند، و همه بر صلاح موافق گشتند، دست مروّة الکوة بگشادند، و عقد و نقد جمله بوی دادند، و همه چون درخت رخت گشتند و بیک دم چون سبزه سیاه گشتند، و چون سرو از جامه فضله میکردند، و چون صنوبر از عمامه و صله میدادند، چون مراد از ان مردان بیافت، و درام خویش از ان کرام بشناخت، چون ابر همه را چشم بر گریه بگذاشت، و چون برق خنده بر داشت، و نقدها در همیان جا جا در ابنان رای در کوی کرد و روی سوی بیابان نهاد قدمی چند بر عقب وی نهادم، و دامن وی بگرفتم و بداشتم، و گفتم ای شیخ چون ناصح عامه مصنوعی بودی چرا چون نساج جامه فضل نیافتی آن چند اقوال نصائح بر یک منوال پیچ سخن گریبان ملامت دیگر گرفت و اشک ندامت از دیده روان کرد و این ابیات بروفق احوال بیان کرد،

قطعه

دیدی چه کرد چرخ برین نوخطان باغ	ای پیر گوز پشت دل چنین مبند	چون سورها چرخ چو ماتم شد ای صبا
هامون و کوهسار بدیبای چین مبند	ای گل مبند کله و بلبل نوا مزن	وی نارون مثال تو بر یاسمین مبند
بر هر چمن حلی نو و بر هر دمن حلل	چون دختران کشادئ فوزدین مبند	وی یاسمین بجام سیانمن شیر و فحی
وی مشک بیز نیز تو هم عنبرین مبند	چون پیر کارگاه فضل این حله نیافت و جامه هست زیست ز انشگافت سوار	
عنان او را در نیافت و من سوائی	دیگر ابپچیدم و در عقب وی بدویدم و با خود گفتم	معلوم من نشد که بران یار مهربان
داد ستم جلونه ستی باد مهرگان	واندر چمن کجا بجمانه نشاط خواست	با چنگ و نای دلبر بر باد مهرگان

المقامة الثانية والعشرون في اسامي الخلفاء

مقامه بست و دوم در نامهای پادشاهان

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او ثباتی داشت و مودت او حیاتی که وقتیکه ریعان جوانی در لباس رعونت بود و سیاه شباب را بر دعونت طلیعه جوانی هنوز از لشکر پیری اثر ندیده بود و جاسوس کبر خبر نیاورده بود

هنوز گلبن عهد شباب نو بر بود — نهال رسته نو عمر تازه و تر بود
هنوز خط عذار از جواد عهد صبا — بصورت و بصفت تشنگی معتبر بود

در چنین وقتیکه عذار دل را بسفر نشاطی و تن را بحرکت انبساطی پدید آمد و نیز روزی چند با ادبا و علما مجالست داشته بودم و با طوائف بشر روزگار گذاشته بودم و شنوده بودم که در طلب آداب سفر و غربت شرطست مرد طالب بوسیله طلب بسر سیر تا سافروا و تعلموا وسافروا و تصحوا غانمین و اغتنموا برسد که آتش را از خفتن بسیار بر بستر خرد اخاکستر حاصل نشود و آب را از دویدن بسبب مجاورت در آبدار گوهر شاهوار برسد **شعر**

فالنار تحت رماد الذل من کسل — والماء ادرک بالطلاب اصدافا
پس آتش زیر خاکستر خوار از سستی است — و آب دریافت بسبب جستن صدفها را و مروارید گشت

باد را سیاحت گریبان صباح بد من رواح میازد و خاک ساکن و بنقل بالکد ستوران و قدم گوران میازد **شعر**

فالریح فوق رؤس الخلق منطلق — والترب تحت نعال الناس حمال

جراب اغتراب بر دوش نهادم و رخت مسافر در آغوش گرفتم و دل را بر شدائد سفر صبور کردم و روی حرکت بصوب نیشاپور کردم **قطعه**

دل مرغ وار در طلب دانه میشتافت — تن باد دار بر قدم عشق میدوید
سیری چنانکه ابر بهار دیر و گذشت — عزمی چنانکه باد بهار در ور سید

تا پس از پیمودن منزل و سپردن آب و گل رسیدم بشهر ارمینیه ترتیبی یافتم چون زلف دلداران دلجوی و هوا دیدم چون طبله عطاران خوشبوی و چون روی شاهدان آراسته و چون سیرت زاهدان پیراسته گفتم آخرین منزل با چندین نمایش و آرایش استراحت و آسایش را بشاید مرکب طلب را از زین مرحل و رحل کشیدیم و رخت سفر از آفتاب بسایه توکل کشیدم و دست در دامن پیاله و دستان در الدوم و با حریفان لاله رخ صحبت پیوستم و با دوستان عهد بستم گاه با هم چهره چمن سپردی و گاه دستم حلقه چغانه گرفتی این ابیات در دهان و زبان افتاده **غزل**

بلبل چو مغنی چمن شد — در فصل بهار خانه جوی است
از دانه ببر که حلقه دام — تیر فلکی نشانه جوی است
اکنون که چمن چغانه جوی ست — هر طبع می مغانه جوی ست
ای تن بکرانه بر ون شو — در گردن مرغ دانه جوی ست
می خور که جهان بهانه جوی است — بی عقل بود هر آن دلی کو
زیرا که خرد بهانه جوی ست — کم باش نشانه در بنر زانکه

و چون دامن عصمت آلوده شد و کیسه مروت پالوده گشت یاران پیاله و نواله سر بوش از قدح اخوت برداشتند و راه و رسم اهل مروت فرو گذاشتند و چون شراب خورده از ایشان جز خماری در سر نماند و چون گل فرو ریخته از ایشان جز خاری در بر نماند و از آن چندان شراب انگوری جز

استفراغ زنبوری بحاصل نه واز صحبت سفره وکندوری دل سرگشته وسر جهیده شد لاله دار خندان اخندان آن بساط صحبت در نوشتند و پیاله وار تمام ناکشیده گذشتند **بیت**

چون شمع بیا نشین شبی با ما بیش	چون باد گرفته ناکشسته سر خویش

دانستم که اخوان مجلسی نه اعوان مقلسی اند و معلوم گشت که آن قید جهاکه در راه شراب زده ام در سراب زده ام هیچ یار سر دست بر دیوار من ننهاد و حلقه بر در حجرهٔ من نزد **قطعه**

کس در آن آماج بر صوب صواب	در اخوت تیر تدبیرے نزد
کس بران در از برای حسن عهد	حلقهٔ نگرفت و زنجیرے نزد

پس ورق استغفار و اعتذار باز کردم و از نسق دیگر بدایت آغاز کردم و با ارباب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت در پیوستم و دل در صحبت اخوان صفا بستم و دامن از حریفان کاسه کاس در چیدم و دست از صحبت یاران نفاق و ریواش در کشیدم **بیت**

با دل گفتم که دل ز یاران بر کن	وز عهد بدان و بد شعاران بر کن

و چون با این جمع اختلاطی پدید آید و با این فرقه انبساطی ظاهر شد و حلاوت علمی در آن در بار و تن را در کار کشید و معلوم شد که معجون علم باز هر حیات و افیون نجات است و هر کجا که مر آن طائفه را اجتماعی بودی و بقواعد علمی استماعی بر من حاضر آن آن مجلس بودمی تا شبی از شبها که هوا در لباس کبود و شان بود و زمین در ردای سیاه پوشان و بوثاق یکے از فضلا که موعد جمعی و موقع شمعی بود و من نیز عاشق وار در آن شمع آویختم و در آن جمع گریختم و چون از رسم طعام و ادام بپرداختم و یکدیگر را بنور مجالست باز شناختم و بمفاکهٔ علمی و مباحثهٔ ادبی باز رسیدیم اتفاقی را آن شب بعلم انساب و احساب باز افتادیم و در آن سخن بر خود بگشادیم و ذکر تواریخ قدما و ایام علمای گذشته میرفت و پیری غریب بیش ازین بچند روز با ما هم مائده و هم فائده شده بود و هر کجا آن اجتماع میسر شدی پیر منتظم آن سلک بودی و آن شب که سخن درین شیوه افتاد و اتفاق برین میوه افتاد و نقع و رفع این سخن دراز کشید و کار بمقابله و مجادله انجامید بعضی این علم را تحسین کردند و گوینده را تمکین کردند و گفتند که قواعد اسلام و قوانین دین بدین علم تعلق دارد و اخباری که بنای شرع و آثاری که اساس دین بدان نسبت دارد و پیر نو صحبت درین معنی خوض میفرمود و درین باب مبالغتی مینمود و میگفت که اَهَمُّ المُهِمَّاتِ فِی جَمِیعِ المُنشَآتِ کلام رب العالمین و اخبار سید المرسلین است و این هر دو دیباچهٔ دولت و عنوان سعادت تعلق بدین علم شریف و سرمایهٔ لطیف دارد که هر حکمی که نقلی بود نه عقلی نسبت بشفاه و افواه رجال دارد و بی این سرمایه و این مایه و پیرایه بدست نیاید و که در اخبار

صریح اسناد صحیح شرط است پس چون این فتی از میان قوم بیرون آمد و در روی بپیر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر کرد و قوانین این علم را با اعراض تعبیر کرد و گفت اگر کسی جهال عرب را نسب نشناسد و اسامی اطفال عرب نداند که لبید پسر که بود یا ولید پدر که و قیس با اویس از چه روی خویشی داشت و سحبان را با نعمان از چه وجه پیوند بود تا دانستن این چه نقص تقاضا کند و جهل بدین چه خسران واجب آید و ذکر این علم دستگیری هست و نادانستن این علم سهو و تقصیری هم از این علم از تو سوالی دارم و بدین طریق استدلالی بگوی ای پیر سال پیموده و عمر فرسوده که از عهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل وجود ماست مسند خلافت را صاحب صدر چند بوده است و تخت امامت را صاحب قدر چند و این اسامی از فاتحه بخاتمه آر و شرط ترتیب و ترکیب اندر روی نگاهدار تا سمع را از تو فایده بود و جمع را از تو مائده پیر گفت مَرْحَبًا بِهٰذَا السُّؤَالِ وَاَهْلًا بِهٰذَا الْمَقَالِ صاحب حاجت گوینده باید و صاحب علت درمان جوینده فاما اگر بر سبیل رسم و عادت آن اسامی اعادت کرده آید که این مقالات موجب ملامت گردد نخست آن شاهد را چون عروسان در آرایش عبارت کرخی بربن باز در ماج دواج لغت بلخی مشاهده کن تا بدانی که نا معلوم تو بیش از معلوم است نا مفهوم تو بیش از مفهوم وَمَا مِنَّا اِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ پس پیر چون شمع بر پا خاست و زبان از زیور گفتار بیاراست این نظم بر قوم خواند و این قصیده بر زبان راند

قصیده

یا دُفْقَةَ الْفِتْیَانِ ذِی الْعَقْلِ الْبَصَرْ	اُدْعُوا وَاسْمَعُوا قَوْلِی فَقَوْلِی مُعْتَبَرْ	عُدُّوا ذِکْرَ مَنْ قَدْ جَاءَ مُذْ رَحَلَ الْغُرَرْ
ای فیقان جوانان صاحب خرد و بینش	بگذارید سخن دیگر از او بشنوید سخن من پس گفتار من معتبر است	بگذارید ذکر آنکس که هر آینه آمده است مسند خلافت
اِلٰی عَهْدِنَا مِنْ عَهْدِ مُفْتَخِرِ الْبَشَرْ	اَبُوبَکْرِ صِدِّیقٌ هُوَ ابْنُ قُحَافَةَ	تَوَلَّاهُ دَهْرًا ثُمَّ مِنْ بَعْدِهِ عُمَرْ
تا زمانه ما از زمانه بزرگ آدمیان احمد رسول صلعم	ابابکر صدیق رض که آن پسر قحافه بود	والی شد آن مسند را در زمانه پس بعد آن عمر رض
وَمِنْ بَعْدِهِ عُثْمَانُ ثُمَّ اِذَا مَضٰی	حَوَاهُ عَلِیٌّ صَاحِبُ الْقَدْرِ وَالْخَطَرْ	وَبُوْیِعَ بَعْدَ الْمُرْتَضٰی الْحَسَنُ الَّذِی
و از پس عمر عثمان رض پس هرگاه که گذشت عثمان رض	احاطه کرد آن مسند را علی رض که صاحب مرتبه و بزرگی بود	و بیعت کرده شده بعد مرتضی علی امام حسن آنکه
لَهُ الْحَسَنَاتُ الْبِیْضُ مِمَّا بِهَا اشْتَهَرْ	وَخَاطَبَهُ لَمَّا انْزَوٰی مُتَعَادِیًا	مُعَاوِیَةٌ بِالسَّیْفِ وَالرَّأْیِ وَالْفِکَرْ
مر او راست نکوئی های روشن از آنچه بآن مشهور بود	و درخواست آن مسند را هرگاه کناره کرد امام حسن رض	معاویه به شمشیر و تدبیر و فکرها
وَصَالَحَهُ اَشْقَی الْبَرِیَّةِ بَعْدَهُ	یَزِیْدُ بِمَا قَدْ صَارَ فِی الدِّیْنِ فَاعْتَبِرْ	وَلَوْ صَحَّ شِعْرٌ لِابْنِ یَعْزٰی وَضَرْبُهُ
و دست سپرد معاویه را بدبخت خلائق بعد معاویه	یزید بکاریکه هر آینه گردید بسبب آن در دین عبرت	و اگر صحیح باشد شعر ابن یعزی و زدن یزید
مُصِیْبًا عَلٰی رَأْسِ الْحُسَیْنِ فَقَدْ کَفَرْ	وَاَخُوْذُ ابْنِ مُنْذِرٍ مِنْ بَعْدِ مَوْتِهِ	مُعَاوِیَةٌ بِالْاِسْمِ وَلٰکِنْ مَا اعْتَبَرْ

وَلَمَّا قَضٰی قَامَ الْوَلِیْدُ وَلِیْدُہٗ
وہرگاہ بمرد معاویہ پسر یزید ایستاد ولید پسر او
وَمِنْہُ یَزُوْلُ الْاَمْرُ حَقًّا اِلٰی عُمَرْ
وازسلیمان بیرون کار اقتدار راستی سوی عمر
وَجَاءَ یَزِیْدُ بَعْدَہٗ بِوَلَایَۃٍ
وآمد یزید بعد ابن ولید بملک
وَلَا تُہْتَمْ وَاللّٰہُ یُعْطِیْ لِمَنْ نَصَرْ
واہتمام نکردہ شد خلافت اللہ تعالیٰ میدہد کسے را کہ یاری کند
فَقَامَ اَبَا الْعَبَّاسِ اَوَّلُ قَائِمٍ
وہر آئینہ ابو عباس اول ایستادہ شوندہ است
اَجَادَ بِہَا الْہَادِیْ وَزَادَ بِہِ الْخَبَرْ
نیکو کرد آن خلافت رہنما زیادہ شد بان [illegible]
وَمِنْ بَعْدِہِ الْمَامُوْنُ ضَیَّعَ رَاعِیًا
وبعد امین مامون گردید نگاہ دار رعایا
وَتَوَفَّا بِعَہْدِ اللّٰہِ فِیْ سَائِرِ الْکُوَرْ
استوار کرد ابر پیمان اللہ تعالیٰ در ہمہ نواحی شہر
وَثُمَّ فَصَارَ الْمُسْتَعِیْنُ خَلِیْفَۃً
وپس گردید مستعین باللہ خلیفہ
اِمَامَۃَ ہٰذَا الْقَوْمِ حَتّٰی اَتٰی الْغَدَرْ
سرداری این قوم تا وقتیکہ فرو رفت در قبر
وَثُمَّ الْاِمَامُ الْمُکْتَفِیْ صَارَ بَعْدَہٗ
وپس امام مکتفی گردید بعد معتضد
تَحَمَّلَ اَعْبَاءَ الْخِلَافَۃِ فِی الصِّغَرْ

لِاَمْرِ الرَّعَایَا وَالْاِمَامَۃِ وَالنَّظَرْ
برای کار رعایا و خلافت و نگہبانی
وَقَامَ ہِشَامٌ ثُمَّ بَعْدَہٗ
واستاد ہشام بعد عمر پس بعد عمر
وَمِنْ بَعْدِہٖ اِبْرَاہِیْمُ بُوْیِعَ وَفُتِحْ
وازپس ابن یزید ابراہیم بیعت کردہ شد و برگشتہ شد
وَالٰی اٰلِ النَّبِیِّ وَعَمِّہٖ
ورجیع کرد بسوی اولاد نبی صلعم واولاد عم آن
بِاَمْرِ الرَّعَایَا ثُمَّ مَنْصُوْرُ ذُو الْخَطَرْ
بکار رعایا پس منصور صاحب بزرگی
وَمِنْ بَعْدِہٖ قَامَ الرَّشِیْدُ بِاَمْرِہَا
وپس از مہدی ایستاد رشید بکار خلافت
وَمُعْتَصِمٌ بِاللّٰہِ مِنْ بَعْدِہٖ اٰمِرٌ
ومعتصم باللہ ازپس مامون حکم کرد
وَصَارَ اِمَامًا بَعْدَہٗ مُتَوَکِّلٌ
ودگردید امام بعد واثق متوکل
وَمِنْ بَعْدِہِ الْمُعْتَزُّ بِاللّٰہِ قَدْ ظَہَرْ
وازپس آن مستعین المعتز باللہ ہر آئینہ ظاہر شد
وَمُعْتَمِدٌ مِنْ بَعْدِہٖ قَامَ رَاعِیًا
ومعتمد از بعد مہتدی استاد حالانکہ بود نگہبان
خَلِیْفَۃُ رَبِّ الْعَرْشِ فِیْ ذٰلِکَ الثَّغَرْ
خلیفہ پروردگار عرش درین سرحد
وَمِنْ قَاہِرٍ بِاللّٰہِ زَادَ بَہَاءَہٗ

وَقَامَ سُلَیْمَانُ اَخُوْہُ مَقَامَہٗ
واستاد سلیمان برادر ولید مقام ولید
وَلِیْدُ قَضٰی مِنْہَا الْمَآرِبَ وَالْوَطَرْ
ولید بکار جاری شد از ان تقاضا حاجت رعایا
وَمِنْ بَعْدِہٖ مَرْوَانُ ثُمَّ تَصَرَّمَتْ
وازپس ابراہیم مروان پس از ان بریدہ شد خلافت
دَلَایَۃُ ہٰذَا الْاَمْرِ وَالْفَتْحِ وَالظَّفَرْ
ملکیت این کار و فتح و پیروزی
وَبُوْیِعَ لِلْمَہْدِیْ ثُمَّ اِذَا [illegible]
وبیعت کردہ شد مہدی پس از ان ہرگاہ
وَلَمَّا انْطَفٰی ثُمَّ الْاَمِیْنُ اِلَی النَّصَرْ
وہرگاہ آتش فرو نشست ازپس امین [illegible]
وَفِیْ وَاثِقٍ بِاللّٰہِ بَعْدُ وَفَاتِہٖ
کامل کرد واثق باللہ بعد وفات معتصم
وَمُنْتَصِرٌ مِنْ بَعْدِہٖ ہُوَ مُنْتَصِرْ
ومنتصر ازپس متوکل حالانکہ آن انتقام گیرندہ بود
وَحَازَ الْاِمَامُ الْمُہْتَدِیْ بَعْدَ فَوْتِہٖ
واحاطہ کرد امام مہتدی بعد مردن معتز باللہ
وَمُعْتَضِدٌ مِنْ بَعْدِہٖ ہُوَ بَدَرْ
ومعتضد ازپس جدائی معتمد دلیرے کرد
وَمُقْتَدِرٌ بِاللّٰہِ مِنْ بَعْدِ حَتْفِہٖ
ومقتدر باللہ ازپس مرگ مکتفی
خِلَافَۃُ عَہْدِ اللّٰہِ اِذْ قَامَ وَاقْتَہَرْ

ومن بعده الراضي تولى بريّة وازپس قاهر راضی نام والی شد خلق را	والمتقي بالله من بعده سمو وبرای متقی بالله نامی ازپس راضی افسانه گفت غلو	ومستكفي بالله قام عقيبه ومستکفی بالله استاد بعقب متقی
ومن بعده نور المطيع لقد بهو وازپس مستکفی روشنی مطیع نامی غلبه کرد	ومن بعده اذ طايع القوم دونه وازپس مطیع هرگاه فرمانبرداری کرد قوم سوای او	وفي قادر بالله قد زاد في القدر بسر کرد قادر بالله نامی حالیکه زیاده شد در مرتبه
وفي قائم من بعده بحقوقها بسر برد قائم نامی ازپس قادر برای حقوق خلافت	وفي المهدي حقا لمن شاء من بشر بسر برد مهدی حق را برای کسیکه خواست از آدمی	ومستظهر بالله قام مقامهم ومستظهر بالله نامی استاد بمقام این همه ها
ومسترشد بالله ارشد من صبر ومسترشد نامی راهبری کرد آنرا که صبر کرد	وفي راشد رشد البرية كلهم بسر برد راشد نامی رهنمائی خلق را همه	عدا في القتل والسيف مشتهر گردید در کشتن وشمشیر زدن مشهور
وفي مصطفى بالله والله جاره بسر برد مصطفی بالله حالانکه الله همسایه اوست	امان بخلق الله في البر والحضر وآن مصطفی پناه ست برای خلق خدا در بیابان وشهر	وها مستنجد الحر الكريم ختامهم ودیگر مستنجد آزاد مرد بخشنده را خاتمه آن خلفا
امام الانام اليوم يظهر مفتخر سردار خلق ست امروز ظاهر میشود بزرگ	تلوت عليكم اسم كل خليفة خواندم بر شما نام هر خلیفه	الى عهدنا من عهد مفخر البشر تا زمان خود از زمان بزرگ گردیده شده آدمیان

پس چون پیر غریب این ابیات عجیب خواند، واین امن غرر ودرر بر مردمان افشاند، آواز تحسین بنات النعش
بپروین رسید، وهر یک پیر را نوائی زد، ومرحبائی کرد، پس طائفه که از نصاب تازی کم نصیب بودند
واز فن ادبی ولغت عربی دور، خواستند که این منظوم بزبان معلوم ومفهوم باستماع واطلاع ایشان
برسد، گفتند شیخا این مروت عام نیست واین فتوت تمام نه در بخشش تشقیص وتنقیص محمود نیست ودرو
تخصیص وتخصیص مجوز ومعهود نه، دامن جمعی را بدرر انباشتی، وجمعی را دست تهی فروگذاشتی، ما را
نیز درین خرمن کیلی باید، وازین کاه دان ذیلی، پیر گفت بی زخمی مخروشید، وبی آتش مجوشید، که انجدر
جوف پیاله بود بلعده حوالت شد، هنوز مدخره صباحی در صراحی هست از برای قطره بر شما نتوان ریخت
واز کوهی ذره بر شما بتوان بخیت، بنوشید این اقداح صافیه، همبران وزن همبران قافیه **قصیده**

بر تو بخوانم ای پسر امروز این سمر	تا پند گیری از روش چرخ پر عبر	گردد ترا الیقین که چه کرده ست روزگار
یا سروران تخت خلافت ز خیر وشر	واعداد این فرق بودت بر سر زبان	چون خوانی این قصیده غرای پر درر
دل بر کنی ز صحبت ایام بو العجب	تا پند گیری از فلک تند پر خطر	بشناسی از تفکر عقل صواب جو نی

نوش و شنرنگ واقعه از شهناز و شکر	اول که رفت سید عالم ازین سرای	احوال شد ز رفتن او سر بسر دگر
بوبکر شد خلیفه عهد امام وقت	وز بعد او رسید خلافت بر عمر	وز بعد آن خلافت عثمان سر بسر
وز بعد آن خلافت این شیر دین بر	وز بعد آن چو باز برفتند هر چهار	آمد که خلافت شبّر پس شبیر
پس شد دگر معاویه جالس بر آن سریر	وانگه یزید گشت بعالم درون سمر	لیکن بجور و جهل نه از روی عدل و فضل
وین حال مختفی و نه این قصه مختصر	وز بعد او معاویه ابن یزید بود	مروان بن حکم پس او کشاده در
عبد الملک که بد پسر او نشست باز	وانگه ولید باز سلیمان معتبر	وانگه امام عمر ابن عبد العزیز شد
وز بعد او یزید شد آنگه هشام سر	وانگه ولید ابن یزید آنگهی یزید	ابن الولید بود براهیم تاجور
مروان خلیفه گشت از آن پس میان خلق	آن کو بنزد خلقان معروف بد بخر	پس از بنو امیه بعباسیان رسید
آن منصب از تداول گردون دگر	سفاح بود اول و انگه برادرش	منصور پس محمد مهدی راه بر
هارون نشست باز بدان تخت سرفراز	وانگه محمد آنکه وصی بود از پدر	مامون گرفت تخت و پس آنگاه معتصم
هارون واثق از پس ایشان گرفت گر	جعفر نشست باز محمد ز بعد او	باز احمد آن که خواندند مستعین بدر
معتز سرفراز و محمد که مهتد است	واحمد که بود معتمد و حافظ ثغر	پس معتضد نشست چو بگذشت مکتفی
پس مقتدر گرفت جهان از تیغ و زر	قاهر گرفت تخت و راضی رسید باز	پس متقی گرفت بشمشیر کر و فر
مستکفی آمد از پس و بعد او مطیع	بوبکر طایع آمد و او فتنه گشت سر	قادر گرفت مسند و قائم ز بعد او
پس مقتدی بیافت همان تخت کالگهر	انگه رسید کار بمستظهر کریم	مسترشد آمد از پس و رفته بتخت بر
راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او	بنشست در ثبات خلافت در انتظر	پس مصطفی نشست در آن منصب بلند
احکام شرع سوق همی کرد در بدر	وز بعد او گرفت بمستنجد آن سریر	وامروز هست عالم از و پر جمال و فر
اینها که آمدند و گرفتند تاج و تخت	گاهی پسر ز جد و گهی از پدر پسر	آخر وفا نکرد برین سرور آن دین
ایام جور گستر و گردون کینه ور	وز جور روزگار گران به بود از تبر	وز هم حادثات حذر به بود حذر

پس چون این پیر صاحب بلاغت از روایت فراغت یافت از جیب راست آیتی آفرین خاست و همگنان از غایت شکر زبان بگشادند و داد تحسین و آفرین بدادند و این هر دو نظم را بر بیاض دیده سواد کردند و طبع و خاطر را قوت و زاد ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم سحر بر شاخ شجر بوزید تیر تگ زی باباد سحری همراز شد و چون شب رفته بطی عدم باز شد

رباعی

وز بعد آن زمانه ندانم کجاش تاخت

ای زمانه مستظهر ۱۲
ای مصطفی بالله ۱۲
است که بعربی آمده است ۱۲
ابن لقب مهدی
ای هارون رشید ۱۲
اینجا متعدی آمده است ۱۲
باز رفت ۱۲

زراد روزگار برو از چه دست یاخت | ادبار خانه راز از و رفت یا زرفت | وافلاک پر فریب از و ساخت یا نساخت

المقامة الثالثة والعشرون في التعزية

مقامهٔ بست و سوم در ماتم پرسی

حکایت کرد مرا دوستی که بی ریب بود و در مکارم اخلاق بی عیب که وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی به ثمرهٔ امانی آراسته بود و چمن عهد صبی به نسیم صبا پیراسته و شب شباب هنوز غسقی داشت و زمانهٔ کودکی نمطی و نسقی و هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض شائب نشده بود و هنوز حلل جوانی به علل پیری ملوث نگشته بود + رباعی

هنوز باغ حیات و هنوز باغ وجود
هنوز برگ گل عارض الغوانی بود
در ابتدای دم دولت جوانی بود
هنوز جسم قدح آب زندگانی بود

اندیشه افتاد که عزیمتی کرده آید و گذر بر هر تربتی کرده شود و در کرهٔ این ارض ذات الطول والعرض قدمی پوینده و همتی جوینده سفر اختیار کنم و در معنی بطالع مولود و قرانات سعود باز گشته آید و بعد از استخارات و استشارات و عواطف استجازات آن معنی مخمر و مصمم شد رباعی

فقلت للنفس سيري في الدجى الغسق
الى انقراض الدجى من اول الفلق
والارض موطوءة الاقدام من كسل
والريح يفتح منها كل متعلق

پس گفتم برای جان بر در تاریکی شب تاریک
تا گذشتن تاریکی از اول سپید صبح
و زمین پایمال کرده شده قدمها از سستی
و هوا میگشاید از آن هوا هر بسته را

و چون رحالهٔ طلب بر ادهم شب نهادم و مخدرهٔ دواعی را لب بر لب نهادم و روی بخطهٔ عراق آوردم و ابتدا از شهر صفهان کردم که مناقب آن شهر مشهور بسیار شنوده بودم و در سواد آن بسیار غنوده گفتیم کی بود که این دولت نیز نگین آید و بار آن آرزوی از سینه بر زمین آید بارفقه که عزم آن صواب داشتند گام بر داشتم و منازل را بالقدم مجاهده بگذاشتم تا بعد از تجرع مکائد و تحمل شدائد از نشیب و فراز راه بیاره آن بنا پا بر سپردم بوقتیکه آفتاب از مطلع نورانی به نشیب ظلمانی رای کرده بود و در دریای قیرگون قیروار غوطه خورده و زنگی شب سر از گریبان وحی روز بر آورده اهل قافله زاد و راحله در آن پناه بنهادند و پای افزار سفر بگشادند و چون از راندن و تاختن ملول شدند هر یک باسایش و خواب مشغول شدند هنوز از دو خواب کاسی نگشته بود و از مدت شب پاسی نشده که خروشی انبوه و جوشی با شکوه و صد هزاران آوازهٔ مختلف نعرهٔ مترادف از زمین آن شهر باسمان رسید و نفیر خلق از فراز فرش بدار عرش کشید و کس ندانست که موجب آن خروش چیست و مهیج آن فتنه و جوش کیست تا آن زمان که آواز اقامت و اذان باسماع و آذان رسید و زنگی شب لب از لب بر داشت و شب آهنگ رخت از منزل شب بر داشت در شهر

بگشادند و خلقی روی بدروازه نهادند رسیدم که آن چندان خروش در پرده شب دوش چه بود گفتند که امروز
درین شهر مصیبتی ست عظیم و ماتمی ست جسیم که آنکه مقتدای این ولایت و پیشوای این امت بود دوش
شراب اجل نوش کرده و از دار فنا بحظیره بقا نقل کرده این خروش و جوش برین فظیعت است و این بانگ
و نفیر بدین فجیعت با آستین آب از روی رفته شد و انا لله و انا الیه راجعون گفته شد با خود گفتم نخست
باستقبال این غم و حلقه این ماتم باید رفت و حق گذاری باید کرد و مسلمانان را یاری بباید داد

الدهر ذو دول والموت ذو نوب زمانه صاحب دولتها و مرگ صاحب سختیهاست وبين جنبيه يدعو هادم الطرب وحالانکه درمیان دو پهلوی او میخواهد مرگ	ونحن من حدثان الموت في كرب وما از پیدا شدن موت در اندوه ایم	فكيف يفرح شخص في رفاهيته پس چگونه خوش شود مرد در آسایش

که این آسیب بر آستین حبیب خواهد رسید و این منادی از هر کوی و وادی بر خواهد آمد پس واجب نافله اهل قافله فرو گذاشتم و بدریافت آن مصیبت شتافتم و بدیدن آن تربت رای کردم و خود را دران صف ماتم جای کردم و جمعی دیدم نشسته و استاده و عمامها و خواجگی از سر نهاده و جزع و فزع و جوش و خروش از میدان سماک بایوان آسمان رسیده و دران ماتم جامه فوطه کرده و مردمک چشم در آب غوطه خورده و خاک اقدام تاج فرقها شده و خون دیدها غالیه رخسارها گشته چون آواز آوازها بغایت رسیده و آن نفیر و زفیر بنهایت کشیده و آن حادثه از حادثه احد و حنین زیادت شد و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین درگذشت پیری صاحب دلق از میان خلق برخاست و عروس بیان را از زیور سخن بیاراست و این ابیات بر زبان راند

نظم

یا قوم قد ساءت الظنون ای قوم [illegible] بد گمان شد نها واقبل الحمق والجنون و پیش آمد نادانی و دیوانگی وحادث الموت وهو حق و حادثه مرگ حالانکه آن حق ست باحکم کردگار جهان انچه داور یست هر سر نهادنی که درین خاک تیره ست	انصرم الصبر والسكون منقطع شد صبر و آرام اما علمتم بان فيكم آیا ندانستید شما اینکه درمیان شما يدركم اينما تكونوا دریابد شما را هر جا که باشید معلوم نیست نزد شما کین همه مرگ حقا که از تحکم و فرمان آن سریست	وادبر العقل والتاني و پشت گردانید عقل و آهستگی انتظر الموت والمنون منتظر ست مرگ و بلای ای اهل علم و عقل ازین داوری بریست اندر میان خلق چو طوفی دریست بحکم او نیفتد برگی ز هیچ شاخ

از جرم خاک تا به محلی که مشتری است	وز مرگ دوستان همه حیلت وران	خندید بر خود آنکه نه بر خویشتن گریست

مسلمانان انچه عویل طویل است و آواز درازِ که از شما بحضرت بی‌نیاز میرسد البکاء کبکاء المحموس فی الناقوس و عویلٌ کعویل الخلیل من العلیل خروش از ستمگاری درست آید و نفیر از بدکرداری راست بود اگر ظلمی میرود نامه بر عادل شهر باید داشت تا بار دارد و اگر جور نیست یا شحنه بباید گفت تا دفع کند نه تخشین جنازه است که بدروازه بیرون شده است و نه اول تابوتی است که از بیوت فنا بحانوت بقا نقل کرده است قوله تعالی وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل آنرا که از عالمیان و آدمیان طفیل وجود او مایده حیات نشاندند این شربت بدادند و این نام بر و نهادند که انک میت وانهم میتون آدم که مطلع این تخلیق بود در مقطع این تفریق گداخته شد و محمد صلی الله علیه وسلم که خاتمت کار بود از شرف این کار بر انداخته شد و ابراهیم علیه السلام را که قدم خلت او بر مفرش آتش بود درین دام بگریخت و سلیمان را که از زین نبوت او بر کتف باد بود ازین جا گوشه نتوانست گریخت و نوح علیه السلام که هزار سال بزیست نزیست و لقمان اندر هزار سال بماند نماند یعقوب درین واقعه دست از دامن یوسف باز داشت و یوسف درین حادثه زلیخا را بگذاشت مجنون چون پی بسر کوی سید لیلی را فراموش کرد و وامق چون درین بیشه افتاد از ذکر عذرا خاموش شد و قوله تعالی لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه آفریننده در آفریده خود تصرف کرد چه غم و تاسف تصرف واجب آید بخشنده در بخشیده خود حل و عقد فرمود چه جوش و خروش لازم آید چرا آرام نگیرد و بانداماست نباشید و چرا شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید

رباعی

الا انما الدنیا سراب مکذب	وکل حریص فی هواها معذب	اذا لم یکن عین الحیوة عذوبة
آگاه باش نیست دنیا مگر ریگ تابان بچو آب دروغ	وهر حریص کننده در محبت آن عذاب کرده شده	هرگاه نباشد چشمهٔ حیات شیرین
فان رحیق الموت احلی واعذب	این چه بانگ و خروش آه و فریاد است	بر کسی که امام یا علوی است
پس شراب مرگ شیرین‌تر و گوارا‌تر باشد	وان چه امروز حادثه آدم است	در سرای کهن این عالم نوی است
وآن که در کاس لا محال اجل	باده یک من منی و توی است	لیس حزن الی این سخن در براند احت

و این فصل بپرداخت صفت امام بخروش گشت و دیگ آن مصیبت ملم جوش شد و غوغای شریعت گویا بانها طبیعت بگرفت و سکونی و آرامی و فرحی و اندامی بدید آمد و پیر گلیم پوش برهنه دوش هر کسی ثنای و مرحبای بگفت ساعتی تمام نبود که جمعی از ان جوش و خروش بیاسودند و حواس متحرک ساکن گشت دلهای مضطرب بامید و بیم

متفکرانه هم دران گوشه نشسته و زبان از گفت بربسته و طبع را از فکرت نواله میداد و زبان را بخاطر حوالت میکرد و گوشها منتظر آن فصاحت و ملاحت و بلاغت مانده و دلها بسته آن راحت و استراحت شده پس پیر بعد از ساعتی بقوت بضاعتی که داشت آواز فصیحانه بر داشت و گفت **نظم**

یا قوم قد غرکم صبر وسلوان
والصبر عند النوی ظلم وعدوان
لقد ترکتم حقوق الود من کثب

ای قوم هر آئینه فریب داد شما را صبر و آرام
و حالانکه صبر نزدیک دوری از مقصود ستم است و دشمنی
هر آئینه گذاشتید حقوق دوستی را از نزدیکی

فی الحال فی نصره والعهد حدثان
نسیتم العهد لا عن مدة کذب
الیق بالانسان نسیان

در حال در یار او حالانکه زمانه ناپایدار است
فراموش کردید پیمان را نه از مدتیکه کهنه شده
آیا سزاوار است بآدمی فراموشی

سے عهود مضت من قبل فرقتنا
انتم ونحن احباء واخوان
درین عزا و مصیبت چه جای خرسندیست

بشتاب رفتند آن گذشتید پیمانها که گذشتند از پیش جدائی
شما و ما هر دو باهم دوستانید و برادران
سکون و صبر درین غم نه از خردمندیست

عزا و ماتم این پیشوای علم و ورع
برون ز تربت چونی و حکمت چندیست
مبند دل بعروس جهان تو از شهوت

وگرچه بر سر آتش نهاد دلبند نیست
که این جهان مطالعه هست ما
هزار سینه ز مهرش پر آرزومندیست

فرو شکستن این بندگان بقهر و جبر
کمال سلطنت و قدرت خداوندیست
پس از غزل نظم بدر بر نثر آمد و گفت

ای مسلمانان این آتش چه بود که بدین زودی افسرده شد و آنچه شگوفه بود که بدین آسانی پژمرده شد شما دانسته اید که مرگ علما ثلمه مسلمانیست و حادثه بزرگتر آسمانیست و هر عالم که از عالم قدم قدم در عالم عدم و مهاجرت نهاد آن هجرت و رحلت با نهدام کشوری و انهزام لشکری باشد اگر هزار کلاه مرصع در شارع منقطع و متلاشی شود آن وزن ندارد که گوشه رشته عالمی را حرکتی و تشویشی افتد که رفتن یک تن دیگرست و رفتن یک انجمن دیگر و وفات انسانی دگرست و وفات جهانی دیگر **نظم**

فما علماء الدهر الا نجومه
وما فی مقال الحق شک لجاحد
وما موت هذا موت شخص مبین

پس نیست علمای زمانه مگر ستارگان زمانه
و نیست در گفتار راست شک منکر
و نیست مرگ اینکس موت شخص معین

اما کان لیس هلکه هلک واحد
زنهار زنهار این آتش را باید که سالها منطفی نشود و این شکیبا باید که بعمر منتفی نماند و فای

آیا نبود اینکه نیست نیستی او نیستی یک کس
دوستان چمن و بوستان هر کس نگاه نتواند داشت ههنا تزل الاقدام درین

وفای عهد بجد و جهد باید کوشید که این کاس در تداول ست و این نواله در تناول و این ندای همه گوشها رسیده و این قدح همه لبها چشیده پس پیر دست دعا بر داشت و افسانه

عزا بگذاشت و چون حلقهٔ آن ماتم گسسته شد و صف آن اجتماع شکسته گشت و هر یک بخانه و آشیانه راهی کرد و من جستن شیخ پیر را بشتافتم و چون باد بهر طرف بتاختم و چون آب بهر جانب بشتافتم و از آن پیر فضّال نقش وصال نیافتم

رباعی

تا گرچه کرد بی سبب از خوشی جهان | اندر کدام خطه شد از چرخ دون نهان
معلوم من نشد که بر آن پیر خوش زبان | اندر کدام خاک شد از بخت بد نهان

المقامة الرابعة والعشرون في البرد

مقامهٔ بست و چهارم در سرما

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او حلاوتی داشت و صحبت او طراوتی که وقتی در اوائل جوانی بحوادث آسمانی خراب اغتراب روش نهادم و روی براه آتش نهادم عزمی چون باد پوینده و قدمی چون حرص جوینده زمین سیمای سیمابی داشت و فلک ردائی سحابی و عطارد سپهر از پرویزن سحاب کافور می بیخت و سوس سیم خام بر فرق خاک میریخت ریاض بساتین بر نعت مساکین برهنه دوش بود و حیاض عالم تا بشر فلکی جوشن پوش نظاره آفتاب از نیش عقرب گردون بود و اشعار عباسیان فرش هامون نسیم سحری چون پیکان بدار جدی داشت در هوا بهمنی میوهٔ طبعی شدتی در وزیدن مدتی آلت عدتی تن چنین سفری دادم و جان چنین خطری نهادم

نظم

فقلت لنفسي سيري فالمنى فرص
پس گفتم برا جان خود کوشش کن آرزوها فرصتهاست
وفي فؤادي منه ذائبا غصص
و در دل من اندوه در حالیکه آن گلوگیر اندوههاست
سفر اگرچند با خطر باشد
آن گهرها که در سفر باشد
نبود از عفونتی خالی

وثم عندي من شر النوى قصص
و پیش من دیگر بدی جدائی افسانهاست
فكل أمنية عذبت مطالبها
پس هر آرزو که مهیا کرده شده اند مطالب آن
خطر مرد در سفر باشد
زر بگشتن رواج دارد قدر
آب صافی که در شمر باشد

أسماء أهل النوى في أهله عجب
افسانهای اهل جدائی در اهل آن نادر است
نقودها راقصات النوق القلص
پیش کشند آن زرها رقصنده ناقها و قلوصها
قیمت و رونق بها نارد
گرچه کان را شرف بزر باشد

پس از شهر بشهر میگشتم و منزل بمنزل می نوشتم و سرمای بهمن و دی در رگ و پی غواصی میکرد و اجزاء و ابعاض بارتعاش طبعی رقاصی میکرد تا رسیدم شبی از شبهای آن غربت بدان دیار و تربت که مقصد و مقصود بود فرود آمدم برباطی که نزول غربا را معهود بود و شمع منور روز از قد قناتی بحد براتی رسیده بود و قندیل زرین فلک را از روغن بآخر آمده و عذار روز را از جامهٔ سوگ آفتاب فلک آرای عزم دلوک داشت گفتم هنوز لب و دندان روز خندانست

و عروس نهار کشاده لب و دندان منزلی بدین رباط بدست کنم، و با رفیقی تدبیر خاست و نشست کنم، غریب وار طوافی نامعلوم میکردم و همه مواضع را زیر قدم می آوردم، تا رسیدم با شیانه که نسیم آشنائی ازو بدل میرسید، و چشم دل ظاهر و باطن او میدید، گفتم آشناوار دران آشیانه قدم بباید زد، که قدم دل گرد آن گرد افق ضمیر جاسوس جان نهاده نجوید

بِالْقَلْبِ يُدْرَكُ مَا لَا يُدْرِكُ النَّظَرُ	وَالْقَلْبُ أُودِعَ فِيهِ السَّمْعُ وَالْبَصَرُ	آواز دادم که هَلْ فِي الدَّارِ أَحَدٌ
بدل دریافته میشود آنچه دریافت نکند نگاه	و دل سپرده شده ست ادراک شنیدن و دیدن	مِنَ الْأَحْرَارِ وَهَلْ فِي الظِّلَالِ

سَيِّدٌ مِنَ الرِّجَالِ درین صدد و بارگاه هیچ مأمن و پناه یابم، و درین صف و صفه هیچ کریم مهمان خواه بینم، آوازی بگوشم آمد که مَرْحَبًا بِالْقَادِمِ النَّزِيلِ فِي اللَّيْلِ الْكَحِيلِ هزار آفرین بر مهمانی باد که ناخوانده بدر آید، و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده در آید

نظم

ناخوانده در آمده و ناگفته نشست	هم نقل در آستین و هم جام بدست
من نیز بران روی بران جام شراب	نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست

گفتند درای که درد سائل نشست است و مهمان ناخوانده تحفه از تحفهای بهشت است، گستاخ در آی و امین بنشین که خانه و آنچه دران ست ملک تست و آشیانه و هرچه در وست تصرف کلک تو، اما ازین سفره با حضر محقر مختصر تن در ده که شب بیگاه است و دست ازین همه نقدها کوتاه، بیا تا قلندروار با ابای نیستی و حلوای نایافت بسازیم و سرمایه خود را در راه این جود بیازیم و از طعام دادم بسلام و کلام بسند، گفتم که خوان قلندران بوقت نهادن همان صفت دارد، که سفره صوفیان بروقت برداشتن که بی هیچ بود

رباعی

وَلَسْنَا فِي أُحَيِّينَا ضَنِنَّا	لِنَصْرِفَ فِي لُبَنَاتٍ أَوِ الْبَنِينَا	وَنُكْرِمُ ضَيْفَنَا وَالْكِيسُ غَالِ
و نبودیم در سن خود که بخل کرده باشیم	تا صرف کنیم در دختران یا پسران خود	و بخشش میکنیم مهمان خود را حالانکه کیسه خالیست
وَإِنَّ الضَّيْفَ رَبُّ الْبَيْتِ فِينَا	چون پای در حریم سرای نهادم و بر قدم نخستین بایستادم قومی دیدم بصورت	
و هر آینه مهمان خداوند خانه ست در ما	متساوی و بمعنی متوازی عاشقان گفتار و دیدار یکدیگر و امینان احوال و	

اسرار یکدیگر در جنسیت چون لاله و خوید و در محرمیت چون پیاله و نبید هر دستی طوق گردنی، و هر پای حجر الاسود لب و دهنی، زبانها چون عندلیب در ترنم، و لبها چون گل در تبسم، آشنایان آشیانه ارواح و رفیقان خلوتخانه میثاق و شمع مستوی قد زبانه بر آسمان میزد، و جام مشتری خد چون آفتاب اشراق میزد، چون چشم ببیند اختند بهم نشینی و ثاق روز میثاق مرا باز شناختند، گفتند در آی و برای که مجلس چنین دائره همه صدر ست در چنین وقتی آمد غیر عذر بوقتی آمدی، که عقل از دماغها نقل کرده است

مو تکریم معطوف بر تصرف لیکن بتقدیر ل منصوب و بر ثانی مرفوع مثل معطوف علیه و معنی ظاهر ۱۲

وارواح صفرائی از اشباح سودائی گریزان شده عقل از حمالی بارگران تکلیف در سایهٔ جام مدام مسند تخفیف نهاده است و شیطان بر عقیلهٔ طبیعت عقال شریعت از پای کشاده اگر بعیب جستن آمده چندانکه خواهی بجوی که همه عیبها که در پردهٔ غیبها بوده است بصحرای رسوائی آمده است قفل زبانرا پرده شکسته است و قدح عقل را سرگوش دریده، جمع را سلک انتظام پریشان شده، و شخص رفتار را قدم فرسنگی شده

نظم

پیش آر نبید چند بر ما	بنشین و دمی بخند بر ما	بنگر که چه کرد از تعدی
دور فلک بلند بر ما	وز نیش و نوش چه کرد ناگاه	این کژدم و گوسفند بر ما
محکم بندی بنه بسا بر	چون سود نگر دهند بر ما	

پس هر یک بگفتار لطائفی افزود و بکردار کرامتی نمود، و از ابنای هنر و رجال فضل هر دیاری پرسیدم، و بد و نیک و غث و سمین نظم و نثر می سنجیدم اتفاقا آن شب سرما قوتی داشت مفرط، و غلبهٔ داشت بکمال ماه و انجم گفتی از حجاب نجم می نمود، و دریای شب تیره پر از موج قیر بود، و فضای عالم پر قوارير زمهرير، هوا چون سینهٔ صدف از قطره های برف مروارید میکرد و لشکر بهمن قوت خود در عالم پدید میکرد، و شراب در قعر پیاله چون خون در دل افسرده بود و می لعل در دهان چون لعل بدخشان در کان سخت گشته، و جامهٔ افلاک گلیم سیاه بود و فرش خاک حریر سپید و سخن از رجال بر منوال این حال میرفت، و هر یک موافق وقت و لائق ساعت بیتی انشاد میکرد، و نثری بدیع روایت میکرد، تا رسیدند به نثر بدیع همدانی صاحب مقامات، که هذا یوم خمد فیه جمره و جمد فیه خمره و بدین تلفیق و تطبیق و تناسب لفظ و تزویق معنی بسیار تحسین رفت، و آن قصر و ایجاز را بحد اعجاز رسانیدند، و متفق شدند که این سخن جز درین قالب نتوان آورد، و در هیچ ترتیب و ترکیب منظومه نتوان پیچید تا از آخر آن صف جوانی فصیح خوانی بزبان ملیح بیان آواز داد که ایها الرجال ماهذا القیل و القال این چه اطناب و اسهاب است و اینچه تطویل و تسویل است، که نه این کلمه نص تنزیل است و نه قرآن عربی و الفاظ نبوی ست که یکی آن این طراز دارد که لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا، و این دیگر این صفت دارد که ان هو الا وحی یوحی همه دیگر از دولت امثال و اشکال ست و در حد امکان داد بیان

قطعه

فکل مقال دون لفظک ذائب	وکل کلام دون نطقک واهی	فلیس لنا وعد صحیحا مصرحا
پس هر گفتار سوای سخن تو کاسد ست	و هر کلام سوای گویائی تو سست است	پس نیست برای ما وعده صحیح آشکار
باعجاز لفظ معجز متناهی	واگرچه من درین مرتبه پایه ندارم و درین دکان سرمایه، اگر خواهی من	

این را از قالب منثور بقالب منظوم آرم، و شرط تلفیق و تطبیق نگاه دارم، و هم در معنی شدت این فصل وحدت این اصل بر حسب حال بطریق ارتجال بسازم و پردازم، چون این دعوی شنوده و این صورت نموده آمد همه عضوها گوش و همه دعویها فراموش گشت، گفتند ای جوان عریض نقاب از روی معنی بردار که صورت شک و گمان بی اقامت بینه و برهان درست نیاید، جوان این بیتها بر بدیهه بگفت، و این دُر در حال بسفت فرد

مِنْ حِکَایَاتِ بَرْدِ لَیْلَتِنَا
ازبیانهای سرمای شب بر ما

خَمَدَتْ فِی الشِّتَاءِ مَقْلُوبُہٗ
فرو نشست در سرما مقلوب آن یعنی آتش

ہمہ بگفتند خہ خہ و علیك عین اللہ
بسیار خوب است او بر تست حفظ خدا

از عهده یک نیمه دعوی بیرون آمدی با آنکه معما معروف درین مصراع درج کردی و زیارت از آن رتبه که در منثور بود در منظوم خرج کردی، اما لفظ دوم که جَمَدَ فیه خمره برتو باقیست، و جام حریف افگن در دست ساقی بی انقطاع

انفاس و استمداد انفاس گفت
ای نوشتن در کاغذ ۱۲

قَدْ هَمَمْنَا بِشُرْبِهَا فَاِذَنْ
هرآئینه قصد کردیم بنوشیدن آن پس در آن وقت

جَمَدَتْ فِی الْاِنَاءِ مَشْرُوبُہٗ
بسته شد در ظرف مے که نوشیده شده ظرف است

نعرۂ تحسین از یاران و همکاران بر آمد و زبان هر یک باستغفار و اعتذار در آمد جوان از فضل بر سر نهاد و منبر دعوی بر تر نهاد و گفت این خود در الفاظ تازی و لغت حجازی سهل و آسان است و این راه بدو گونه حجت و برهان که شجرهٔ تازی فراخ اغصان است و عالم عربیت فراخ میدان اگر کسی بر شما اقتراح کند که این معنی بترتیب همین ترکیب در نظم پارسی آید و صورت و معنی بر قرار بدارید حکم درین حیست و گشاینده این قفل کیست همه گفتند این اقتراح در دهان و زبان نگنجد و در تبیان و بیان ما نیاید، اگر این کیسه را سر بست در دست تست و اگر این صید را آشیانه ایست در شست تست جوان ساعتی عنان خاطر سخن را بگشاد و جاسوس ضمیر را بر ناموس تفکر گماشت و هم بر وزن اول این نظم مسلسل در

زبان آورد، و گفت قطعه
زانکه از فرط قوت سرما

نتوان خورد اندرین موسم
خامد و جامد ست آتش و آب

با حریفان دگر شراب و کباب
و چون این دیگر صنعت بدید و بحث

این بلاغت بشنیدند از بالای تقدم به تشیب تعلم آمدند، و احترام و تعظیم فرو دند، و فوائد معضلات ازو شنیدند و مشکلات ازو در رسیدند، تا هم در نعت اسرما و صفت زمستان قطعهٔ علی حسن باخرزی صاحب کلیله و دمنه سید و این قطعه مشهور است و در زبانها مذکور و در سر ملتی معنی است بکر که بی قدرت فکر بوی نتوان رسید غزل

لَیْسَ الشِّتَاءُ مِنَ الْجَلِیْدِ جُلُوْدًا
آیا نیست سرما از برف تازیانه زننده

دَلَیْسَ فَقَدْ بَرْدَ الزَّمَانُ بُرُوْدًا
و آیا نیست پس تحقیق سرد شد زمانه سرد شدنی

اَلْمُؤْمِنُ قَرْحُشَرُ ظُفَارِ الشِّتَاءِ
ایا مسلمان نیست که بشگنجید آنرا ناخنهای سرما

فقد الاصحاب الجحیم حسودا
پس آواز داد آن مؤمن مر اصحاب دوزخ را در حالیکه حسد کننده بود
وطار طیور الماء فی ارجائها
و بپرید طایران آبی در کنارهای آب
تختار حر النار والسفودا
قبول میکنند گرمی آتش و سیخ کباب را

واذا ادمیت بسور کاسک فی الهوا
و هر گاه انداز تو پس خورده پیاله خود در هوا
عادت علیك من العقیق عقودا
باز گردد بر تو از عقیق سلکها ای بارها
یا صاحب العودین لا تمهلهما
ای صاحب دو عود مگذار آن هر دو را

حرق لنا عودا وحرك لنا عودا
بسوز عود چوب خوشبو را و بجنبان عود سرود را

و این ابیات خود شهد گواه است و شراب جاهها و ارباب این صنعت متفق اند بر عذوبت لفظ و معنی این قطعه پس نوحه برخاست از چپ و راست و گفتند که این راحتی باید بهم تنگ و یاری باید بهم سنگ به لالت خاطر تو این گرمی یا تلخی جفت شود و هر دو قطعه در زبان و گفت آید جوان صاحب هنر خندان خندان لب از دندان بر داشت و گفت این منزل شاق نیست و این اقتراح تکلیف ما لا یطاق نیست گوش دارید تا بشنوید و بحق ما بگروید و این ابیات برخواند

غزل

پس موی من بهشتی گر ز خوف و رنج دست
چرخ و زمین ز برف زنخ کرد برگ و ساز
در پوش پوستین که دی آمد بدر فراز
مرغان آب را بسوی باب تن نیاز
خواهد که در میان جهنم بود دراز
هست از کمال شدت سرما در آبگیر
ای آنکه عود داری و رحیب در کنار
و ز چرخ همای کاس براندازی از هوا
آید هزار عقد عقیقین بر تو باز
یک عود را بسوز دگر عود را بساز
چون این قطعه را بیان کرد و حریفان را

درین شکر سرگردان کرد و بالای این فضل بدیدند و ادای این سخن شنیدند آواز تحسین از پرده بیرون شد و سلک نظام مجلس دگرگون و جوان چون این دُر دری بر بدیهه بسفت هر یک ثنای مرحبا بگفت و عوق از شراب ممتلی گشت و سلطنت باده بر حریم عقل مستولی شد هر یک از کنار دیگر مطرحی و از ساعد ساعد یکدیگر مسندی ساختند و چون لثام صبح لسان آفتاب پاره شد و غوغای شب از خوف سلطان روز آواره گشت ما صبح اول برخاستم و در خانه اثر وی ندیدیم و در شهر از وی نشنیدیم

رباعی

در آفتاب بادیهٔ محنت او فتاد
معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید
یا در حریم سایهٔ دولت بیارمید
در جام او چه کرد فلک زهر یا نبید

فصل

چون این مقامه بیست و چهارم تحریر افتاد و وقت و حال از نسق اول تغیر افتاد ساقی نوائب در درد دادن در آمد و عروس مصائب در زادن نه دل را رای تدبر ماند و نه طبع را پروای تفکر غوغای تدبیر از سلطان تقدیر منهزم شد و نظم احوال را قوافی نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه خاطر قوت

دریغی گفتن داشت و نه زبان قوت سخن گفتن **شعر**

عن هوی کل صاحب وخلیل	شغلتنی نوائب وخطوب

و چون در اوائل این مسوده بستان طبعی در طراوت بود و میوه ذهنی
با حلاوت طبع در چمن باغ و خاطر در مسند فراغ بود + اکنون آن همه نسیمها سموم گشته است و آن همه
شهدها سموم گشته + و همه سینها حیق خانه شده گوناگون + و همه دلها محط رحل مکائد روزافزون همه
از تحریر این سخنها استعفا میخواست و اختتام این سخن نسق افتتاح نداشت + و رواج این
ترکیب را جمعیت صباح نه + از نفائس فرحه خبر صوت فصیحه نبود + و قفل خاطر بسته از خاموشی
کلید نه + شب آبستن بر فراش حمل نهادن سر بسر تا خلعت زادن داشت + دانستم که در صفی
ماتم عروسی راست نیاید + و هر شماری که ازین کارگیری جز کم و کاست نه + مصلحت این روی
نمود + که ازین چمن بدین قدر چاشنی بس کرده آید و این افسانه هم برین جاده اقتصار افتد + که
اختصار در سخن نامقبول پسندیده تر است + و کوتاهی در هذیان معلول پسندیده تر + اگر وقتی
غرهای حوادث بسوی مساعت و مصالحت باز آیند + و دست خصومت از آستین دامن قبا و
پیراهن بدارند آنگه این افسانه ناخوش و الفاظ مشوش باز گردیم + و آهن سرد زنگار خورده را نرم کنیم + و برنج
سخت شده را گرم کنیم **بیت**

گر کار نکو می شود هم چون روییت	یک رشته شوم مجتمع چون چو مویت

و اگر این جراحت منفجر نگردد + و این آرزو در سینه منجم ماند + این خود از گردار روزگار معهود است و از
گردش لیل و نهار معهود **بیت**

در قبضه روز و شب اسیر است زبون	بس سینه که آسیب تیغ چرخ حرون

و غرض ازین همه تذکار و تکرار آنست تا یاران صورت این اعتذار بدانند + و سوز این موانع بخوانند و در
اثنای این مکتوب چند قطعه معروفست که بعضی از مصرعهای آن موقوفست بعلت آنکه من درین
مکتوب در ترجمه پارسی بر تنظم و نثر تازی رفته ام + و در ان مضائق بضرورت موانع و عوائق لختی و در
نزدیک شعرا تجوز است رفته باشد چون انیث تذکیر و تقدیم و تاخیر و صرف لا ینصرف و ان
چون جسته شود در اشعار قدما نظیر آن یافته آید و انفاضل من عدت سقطاته
واحصیت ملتقطاته اما ادبای نامؤدب و بلغای نامهذب که هنوز در تکرار ضرب زید عمرا
باشند این معنی را منکر دارند + و این سخن را نامقرر شناسند درین میدان کوزبوده شک اند + و زنخ بیهوده
زنند + و از پالوده خاطر خود قیها کرده و طعامها خورده انداز اند + و ازان حجتها +

۲ برای مهمله و نون مفتوح یعنی بیهوده گفتن ۱۲ غیاث اللغات ۵ بزرگ انگلس است که شمرده شود خطاهای او و جمع کرده شود چیدهای او ۱۲

اَضعفُ مِن حُجَجِ النحوِیّین خوانند بحکم سواد و بیضا نمایند و بترانّ فی القرآنِ لَحنًا وَ سَتُقِیمُها العَرَبُ
بِاَلسِنَتِها ندانند **مصرع** فَرُبّما اَعرَفُ النّاسِ بِنَحوٍ کُلُّ مُستَمِعٍ ✤ و شرط فاضلانه و نجردانه نیست
که همچنان بیتی در ازای آن بروزن و ردیف هم بران قالب و معنی ترکیب کنند پس تعجیب بکنند
لِیُعرَفَ الصَّحیحُ مِنَ السَّقیمِ ، وَ یُعلَموا اَنَّ فَوقَ کُلِّ ذی عِلمٍ عَلیمٌ ،
ایزد تعالی ما را و دوستان ما را از عیب جستن یاران و طعن و قدح همکاران نگاه دارد ،
و هذیانات این افسانه نابوده و سرگذشتهای ناشنوده از ما و دور از گذارد ،
بحق محمد و آله الامجاد

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع هذا

حمد حکیمی که شاخ قلم از فیض بهار طرازی صنعتش ثمر فشان شکر بارست ، و گلبن دوات بآبیاری
میراب قدرتش سبز و بهار ، و نعت رسولیکه گل کردگی چمنستان کونین را علت غائیست و گلگشت
هدایتش در چارچمن عالم با هزار داستان در نغمه سرائی است اعنی حضرت محمد مصطفی احمد محبوب خدا
و خشنود ختم الانبیا صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم بر پیشه از اصحاب خبرت و کیاست
و ارباب درایت و فراست که صیرفیان بازار معانی اند ، و جوهریان جواهرخانه سخندانی لبان صبح
خندان عید نوید تازه باد مجموعه سخنهائیکه به عنبر کنعانی شاید از حکیم لقمانی باید که واقفان منشآت
رنگین را بصیرت افزاید و مشتاقان داستانهای دلنشین را غرائب احوال رونماید همین کتاب
نادرت انتساب ست متداول بین الایادی مسمی به **مقامات حمیدی**
که در علم ادب در فصاحت فائق تر از مقامات بدیع همدانی ست ، و در بلاغت لائق تر از مقامات
ابوالقاسم حریری هم رتبه سحبانی ، که بلغت تازی و عبارت حجازی ساخته و پرداخته مگر آن هر دو
عوام عجم را نه اصلا با فائده قرین ست ، و این مشک و عود تازی و فارسی بخوری عنبر آگین ، که
دماغ عقلا ازین مثلث معطر ست ، و شمیم جان فزایش رائحه بخش جوهر مغز اهل هنر مشتمل بر بست
و چهار مقامه مشموله بر حکایات لطف انگیز و بر فقرات مسجع متانت آمیز که چون بر همه را مجموعه
حکمت و موعظت ناسند بجاست و انشای مفید نشان کامل فن و سودمند طالبان

نکات نو و کهن گویند زیباست ٭ اگرچه ازان هر دو کتاب یعنی مقامات بدیع همدانی و مقامات ابو القاسم
حریری پایهٔ دار سحبانی که هر یک فی نفسه در فصاحت کافی است و در بلاغت جانی است اما چونکه
عبارت هر دو عربی است اهل عجم ازان نکات بس بی نصاب اند و فارسیان ازان لغات عجیبه بی نصیب
بنابرآن بتلفیق روحانی و توفیق یزدانی فاضل محقق ادیب عالم مدقق لبیب ماهر لسان فرس و
حجازی معاصر بل سابق از زمان حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی موجد طرح نثر عاری
مخترع طریق متانت نگاری بوقت خویش یگانه و وحید **قاضی ابو بکر حمید** صاحب
مقامات عالیه و خداوند درجات سامیه این رعنا عروس زیبای بزم اهل کمال را به حُلی و حُلل
عبارات مرصع ساخته و بزیورهای مکلل استعارات هر صفت کرده بجلوه گاه قدرشناسان علوم آورد
نوبتی این کتاب آداب انتساب در مطبع محمدی با حواشی و ترجمه عبارت عربی طبع شده بود هم صفت
در دیده ها جا کرده آید دن که بسبب مرور دهور و از منه موفور حکم عنقا داشت طالبان وامق و احرص
و سراغ این عذرای جادو گفتار قدم کشادند و از نایابی افسرده خاطر شده تا آنجا که بوسیله تائیدات
غیبی و عنایات لاریبی متکفل حال بکفیل انجاح آمال این عالی کارخانه فیض نشانه مشهور نزدیک
و دور **منشی نولکشور** است یاری بود ای ع مردی از غیب برون آید و کاری بکند ٭
کتاب متصف الالقاب از کتبخانهٔ مخزن علوم و فنون صاحب استعداد مجموعهٔ صفات کمالات
منشی دهنپت رائے صاحب ولد منشی جیسکه رائے صاحب فرمان نویس
سلطانی متخلص به مقبول ساکن محله نوبسته شهر لکهنؤ دستیاب شد الحمد لله که نقش مراد
خاطر صورت بست و شاهد مدعائے دلی بر کرسی حصول نشست بعد ادای شکر ایزدی
منتظمان کارخانه آن گوهر ثمین را بالحکم جناب معلی القاب **منشی بشن نرائن** صاحب دام اقباله
مالک مطبع هذا باهتمام **کیسری داس صاحب** سیٹھ سپرنٹنڈنٹ بار چهارم
بماه جنوری سنه ۱۹۳۱ء مطابق ماه شعبان المعظم سنه ۱۳۴۹ھ بسلک انطباع کشیده
آویزه گوش روزگار ساختند روشنی بخش مهر و ماه این جوهر بیش بها را بنظر جوهرشناسان علم و فضل
ارزش قبول دهاد و بنور فضل خویش رونق بزم درس و تدریس کناد

آمین ثم آمین

قطعۂ تاریخ طبع سابق از زبان آورِ بے مثال منشی بھگوان دیال صاحب
عاقل تخلص ایجنٹ مطبع کانپور

به درج خوش بیانی و بدیعی	دُرِ مکنون مقامات حمیدی	بتازی و حجازی پر تکلف
زحد افزون مقامات حمیدی	در اخلاق و ادب بے مثل و یکتا	کجا ہمچون مقامات حمیدی
درون طالبان راکرد تسخیر	ہزار افسون مقامات حمیدی	بطبعش گفت عاقل مصرع سال
	بسے موزون مقامات حمیدی	
	سنہ ۱۲۹۶ ہجری	

تمت



کتاب	قیمت
جواہر غیبی - از حضرت مظفر علی شاہ اکبر آبادی در وحدت وجود و توحید صفات و تحقیق رسالت و مراتب علم و سلسلۂ طریقت۔	۱۲ر
شرح مثنوی مولانا روم - کامل دو جلد حال المتن ہر شش دفتر از مولوی ولی محمد اکبر آبادی حامل المتن۔	للعہ
جواہر الاسرار شرح مثنوی مولانا روم دفتر اول و دوم و سوم مصنفۂ حضرت مولانا حسین بن حسن سبزواری	۸ر
تذکرۃ الالٰہی احوال شاہ مظفر علی قدس سرہ از مولانا ابوالحسن صاحب فریدآبادی۔	۶ر
فتوح الغیب مع شرح از حضرت غوث الاعظم جیلانی مع شرح فارسی۔ از شاہ عبدالحق محدث دہلوی ارشادات فقر و تصوف مین۔	عہ
دلیل العارفین ملفوظات حضرت سلطان معین الدین چشتی جمع کردہ حضرت قطب الدین بختیار کاکی۔	۰۲ر
مثنوی مے رنگ - از حضرت خواجگان قطب الدین بختیار کاکی قدس سرہٗ۔	۴ر
لوائح جامی - از مولانا عبدالرحمٰن جامی۔	۱ر

اخلاق و تصوف اردو

کتاب	قیمت
جامع الاخلاق - ترجمۂ اخلاق جلالی۔	۷ر
باب دانش - مولفۂ مولوی محمد کریم بخش۔	۰۲
اوقات عزیزی - از سید غلام حیدر خان	۴ر
ترجمۂ عوارف المعارف - کامل دو جلد مین مترجمہ مولانا ابوالحسن فریدآبادی۔	۱۲عہ
ذخیرہ سعادت یعنی ترجمہ لیتک بہامنی بلاس اردو مولفۂ لالہ لالجی صاحب۔	۲ر

کتاب	قیمت
معدن تہذیب - اخلاق کی درستی مین لاجواب ہے۔	عا
آبحیات اخلاق و موعظت مین مصنفۂ منشی کامتا پرشاد	۰۳ر
کیمیائے حکمت حصۂ اول بیان شرائف علم و ادب۔	۰۲
محبوب الاخلاق - ترجمۂ اخلاق محسنی سلیس عام فہم از راجہ راجیشور راؤ صاحب۔	۹ر
بوستان معرفت شرح اردو مثنوی مولانا روم دفتر اول مولفۂ حضرت مولوی عبدالمجید خان مولف ریاض التحقیق شرح اردو سکندر نامہ جدید الطبع۔	۸عہ
بوستان معرفت — ایضاً دفتر دوم	۸عہ
ایضاً دفتر سوم	۸عہ
ایضاً دفتر چہارم	۴عہ
ایضاً دفتر پنجم	۸عہ
ایضاً دفتر ششم	۸عہ
شجرۂ معرفت محشی منتخبات مثنوی مولانا روم مترجمۂ سید غلام حیدر صاحب۔	۱۰عہ
چشمۂ فیض نظم ترجمۂ اردو پندنامہ عطار کلام عارف کامل شیخ فریدالدین قدس سرہٗ از مولوی عبدالغفور خان بہادر۔	۲ر
مذاق العارفین - ترجمۂ احیاء علوم الدین عربی ہر چہار جلد کامل در دو جلد۔	۵ر
گلشن سروری نظم مین تہذیب و اخلاق کا بیان مولفۂ مفتی غلام سرور لاہوری۔	۰۳ر
اکسیر ہدایت - ترجمۂ اردو کیمیائے سعادت	
جامع شریعت و حقیقت مترجمۂ مولوی فخرالدین احمد	۴ر
ترجمۂ رشحات - مترجمۂ مولانا ابوالحسن فریدآبادی۔	۴عہ

کتاب	قیمت
تہذیب احسانی۔ مولفہٗ حکیم احسان علی۔	۳/
تحفۃ العاشقین۔ رموز تصوف از شاہ عبدالصمد قدس سرہٗ۔	۷/
ترجمۂ غنیۃ الطالبین۔ مستند اور مشہور تصنیف حضرت غوث اعظم شیخ عبدالقادر جیلانی رح اس کتاب کی تہذیب یہ ہے کہ دو کالم ہین ایک مین اصل عربی عبارت اور دوسرے مین ترجمہ نہایت سلیس اور مقبول عام کاغذ گندہ۔	ہے/
اُردو ترجمۂ ریاض رضوان۔ شرح گلستان فارسی یہ شرح مشہور و معروف از تصنیفات مولانا ریاض علی مروج درس و تدریس طلبا کہ جسکا ترجمہ مولانا ابوالحسن صاحب فریدآبادی نے بعبارت فصیح فرمایا۔	۱۰/
پندنامۂ وحید۔ مُصنّفہ منشی احمد علی وحید۔ نہایت لاجواب کتاب ہے۔	۰
نکات احسانی۔ رموز تصوف کو نہایت عمدہ پیرایہ مین بیان کیا ہے۔	۲/
مجموعۂ توحید۔ شامل ۴ رسالہ۔	۱/
مثنوی اسرار و حقائق۔ فقر اور تصوف مین۔	۳/
کلمات قدسیہ و الہامات غوثیہ۔	۷/
مجموعۂ تصوف۔ تصنیف حقائق آگاہ شیخ برہان صاحب۔	۳/
لال چندرکا۔ مشتمل بر مضامین ہندو دھرم مولفہٗ منشی لال سنگھ صاحب۔	۴/
منہاج السالکین۔ ترجمۂ جوگ بششٹ مترجمہ مولانا ابوالحسن فریدآبادی۔	۸/

کتاب	قیمت
بودھ پرکاش۔ مصنفہٗ منشی شیودیال سنگھ۔	۶/
منہاج منظوم۔ عربی با ترجمۂ اردو نثر و نظم از شیخ احمد بن علی۔	۹/
گلشن فیض۔ ترجمۂ بھوج پتر با ظہار تذکرۂ راجہ بھوج و نصائح مفید۔	۳/
گلدستۂ جنان اُردو۔ شرح بسیط گلستان سعدی از سید رزاق بخش۔	۱۲/
پندنامۂ حبیبی۔ نصائح واندرز از محمد حبیب علیخان	۱/
عجائب القصص۔ حالات انبیا و اولیا از آدم تا خاتم الانبیا صلعم مرتبۂ مولوی فخرالدین۔	۸/

متفرقات دینیہ اُردو

کتاب	قیمت
رشید المومنین۔	۱۰/
محامد النبی۔	۴/
فضائل الشہور و الصیام۔	۳/
تاریخ مدینۂ منورہ۔	۱۲
ریاض الاربعین معروف بہ نجات المسلمین	۷/
ناصر الابرار فی مناقب اہل بیت الاطہار۔	۴/
قیامت نامہ بہشت نامہ	۲/
حدیقۃ الاخلاق اُردو۔	۱۰/
مثنوی الکلام جواہر بے نظیر	۱۲/
تکمیل الحبور۔ شرح صدر الصدور۔ در حالات اہل قبور و عالم برزخ۔	۱۱/

المشتہر

منیجر نول کشور پریس صیغۂ بکڈپو لکھنؤ